



به نام حضرت دوست

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
 ترا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم
 به سامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
 به درمانم نمیگوشی، نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی

گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم

که برخاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی

دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ززلفت باز می جستم

رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت

نهادم برلبت لب را و جان و دل فدا کردم

حافظ

با شنیدن ملودی بیدار باش گوشی تلفنم به سختی چشمانم را گشودم و با همان حالت نیمه باز بدنبال ردی از آن در کنار تختم گشتم. باید صدایش را خفه میکردم تا بیشتر از این دیوانه ام نکند. برایم ناخوشایند ترین موسیقی دنیا بود. عاشق تختم بودم و اینکه باید بازهم در شروعی دیگر از زندگی دست از آن بکشم و از آن جدا شوم برایم عذاب آور بود.

هر چه گشتم آن را نیافتم و به ناچار سرم را از بالشم جدا کردم و اینبار با چشمانی باز بدنبال آن گشتم. آن را در کنار تخت و روی زمین یافتم. احتمالاً" بر اثر برخورد دستم و در خواب بر روی زمین افتاده بود.

بسرعت صدایش را خفه کردم و با نگاهی به آن و کشیدن آهی بلند ، خودم را از تخت جدا کردم. چند لحظه ای در همان حال بر روی تختم نشستم. باید بیدار میشدم و بدون استرس و با فرصت بیشتری به کارهایم میرسیدم و بر ای رفتن آماده میشدم. قرار بود که از امروز در شرکتی که از قبل برای مصاحبه رفته بودیم مشغول به کار شویم. کاری که با هزار پارتی بازی و اینکه

رییس شرکت از دوستان دوره سربازی پدرم بود، در آن قرار داد بسته بودیم. دوستی که انگار از آسمان به زمین افتاده بود و ناگهان و بعد از سی سال یکدیگر را یافته بودند.

منظور از ما، من و دوستم پونه است. پونه رضایی. بهترین دوست و به بیانی ساده تر خواهرم. رفیقی که در تمام مقاطع تحصیلی در کنارم بود و حتی توانستیم در یک رشته و دانشگاه پذیرفته شویم. خیلی دوستش داشتم و به یکدیگر وابسته بودیم. اینبار هم میخواستیم این باهم بودن ها را ارتقا دهیم و در یک شرکت و در کنارهم مشغول بکار شویم.

هنوز درسمان تمام نشده بود. سال آخر رشته مدیریت بازرگانی بودیم. اما دوست داشتیم که قبل از اتمام درس مشغول به کار شویم و بتوانیم از تحصیلاتمان استفاده نماییم. قسمتی که باید در آن مشغول میشدیم خیلی پایینتر از دانش علمی و کارایی ما بود اما، در این بلبشو بازار بیکاری، واقعا " شانس با ما یار بود که چنین موقعیتی هم نصیبمان شد.

دست و صورتم را شستم و به اتاقم بازگشتم. نگاهی به آینه روی دیوار کردم. چشم و ابروی مشکی و صورتی ظریف و پوستی نسبتا " روشن. موهای بلند و مشکیم را با گیره ای از پشت بستم و نگاهی دوباره به آینه انداختم. پدرم عاشق موهایم بود و همیشه میگفت که من با این چشم و ابروی مشکی نمونه کاملی از یک دختر شرقی هستم.

پدرو مادرم هر دو بازنشسته آموزش و پرورش بودند. پدرم استاد ادبیات و مادرم هم استاد ریاضیات بود و در همان ابتدای ورودشان به تدریس واله و شیدای یکدیگر میشوند و دل بهم میبازند. حاصل این عشق آتشین هم من و خواهرم شبنم بودیم. شبنم سه سال از من کوچکتر بود و سال اول رشته پزشکی. او رشته ای را برگزید که هیچ سنخیتی با تحصیلات خانواده نداشت یعنی رشته تجربی.

تختم را مرتب کردم. نگاهی به لباسی که برای امروز آماده کرده بودم انداختم. تصمیم گرفتم که قبل از هر چیز صبحانه ام را بخورم و سپس آماده رفتن شوم. قرار بود که پونه به دنبالم بیاید. برای خودش اتومبیل شخصی داشت. پدرش در بازار حجره دار بود و از تمکن مالی بیشتری نسبت بما برخوردار بودند. اما هیچگاه این تفاوت بین ما فاصله ای ایجاد نکرد. نمیخواستم که از ماشینی که

متعلق به همه خانواده است استفاده کنم. در حالی که اتومبیل پونه مختص به خودش بود و اگر هم کمی تأخیر میکرد برای کسی مزاحمت ایجاد نمیکرد.

از پله ها پایین رفتم و نگاهی به آشپزخانه انداختم. مادرم طبق معمول زمانیکه کارمند بود، صبح زود از خواب بیدار میشد و میز صبحانه را می چید. سلام بلندبالایی کردم و پشت میز نشستم.

پدرم لبخندی زد و گفت: سلام به دختر سحرخیز بابایی. میبینم که امروز دست از اون رختخواب عزیزت کشیدی و زودتر از موعد بیدار شدی! آفتاب از کدام طرف درآمده؟

مادرم: اِ. علی!..... اول صبحی چیکارش داری بچمو؟..... امروز اولین روز کاریشه و باید سعی کنه که سر وقت حاضر باشه.... بایدم زود بیدار میشدا!

پدرم با لبخند که همراه با شیطنت بود گفت: مگه اینکه فکر و خیال این کار و تأکیدی که برای وقت شناسی کردن باعث بشه که این دختر شما از اون رختخواب دست بکشه. من نمیدونم این چجوری ۱۲ سال صبح از خواب بیدار شده و رفته مدرسه.

نگاهی خواب آلود به مادرم کردم و فهمیدم که زودتر باید لیوانی چای بمن برساند تا دوباره خواب بسراغم نیاید.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. باید رأس ساعت هشت در شرکت حاضر میشدیم. قرارم با پونه ساعت هفت جلوی در خانه ی خودمان بود.

فاصله خانه آنها تا ما فقط یک خیابان بود. بسمت راه پله رفتم و پس از ورود به اتاقم، مشغول پوشیدن لباسم شدم.

خدارا شکر امروز کلاس نداشتیم و من بدون استرس میتوانستم در محل کارم بمانم.

مانتو و شلوار جین مشکیم را پوشیدم و قبل از اینکه مقنعه ام را بر سرکنم به سمت لوازم آرایشم رفتم. طبق معمول، کرم ضد آفتاب رنگ پوست و مقداری ریمل ودر نهایت رژوی صورتی و کمرنگ که از ان قیافه به خواب رفته خلاصم کند. درست بود که شرکتی خصوصی بود اما من در کل بجز مراسم خاص عقیده ای به آرایش نداشتیم و همیشه از اینکه در فیلمها میدیدم که زنان و دختران غربی هیچ تلاشی برای نمایش و نشان دادن خود در خیابان و محل کار ندارند لذت

میبردم و آرزو میکردم که ایکاش ما هم اینگونه بودیم و هر چیز را در جای خود استفاده میکردیم نه اینکه برای خرید یک کیلو سبزی از دو ساعت قبل روبروی آینه بایستیم و خود را بزک و دوزک کنیم.

بگذریم. کارم در جلوی آینه به اتمام رسید و مقنعه ام را بر روی سرم مرتب کردم. و نگاهی مجدد به آن انداختم. موهای جلوی سرم را که همیشه بخاطر لختی زیادشان از مقنعه بیرون میامدند با سنجاقی محکم کردم و باگرفتن کیف و موبایلم از اتاق خارج شدم.

هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که صدای پدرم را شنیدم که مادرم را خطاب قرار داد و گفت: شهلا جان! به شورانگیز بگو اگه دیرش شده برسونمش.

از همان جا با صدای بلند گفتم: نه باباجون... دیر نیست..... تازه پونه هم میاد دنبالم.

مادرم نگاهی بمن کرد و گفت: عزیز دلم... مواظب خودت باش... سپردمت بخدا... بهر حال باید از ی جایی شروع کنی دیگه... به اون وروره جادو هم بگو که خنده هاتونو بزارین برای ساعتی بیکاریتون. خواهشا" سر کار ساکت باشین. میدونین که رییس اصلی شرکت دوست باباته. درسته خودش اونجا نیست، اما ممکنه خبر شیطنتهای شما دوتا بهش برسه. آبروریزی نکنی ها!

به همان قیافه خواب الود سری تکان دادم و گفتم: مادر من... من دیگه بزرگ شدم. میدونم رفتار مناسب هر مکانی چیه! تازه مگه ما دوتا دیوونه ایم که روز اول کاری آتو بدیم دست ریسمون! مادرم: چی بگم والا! خدا کنه همین طوری باشه که تو میگی.

صورتش را بوسیدم و گفتم: مطمئن باش.

سرم را بسمت پدرم بردم و گفتم: بابایی خداحافظ.

پدرم: خداحافظ عزیز دلم... موفق باشی.

نگاهی به ساعت انداختم. سرعت کفشم را پوشیدم و بسمت دروازه رفتم. خانه ما هنوز گرفتار تخریب و برج سازی نشده بود و ما میتوانستیم از زیبایی حیاط آن لذت ببریم. در را گشودم و

نگاهی به انتهای خیابان انداختم. ۲۰۶ آلبالویی پونه از دور برایم چشمکی زد و در کنار پایم ترمز زد. کمی خود را عقب کشیدم که با من برخورد نکند.

با عصبانیت درب جلو را گشودم و چینی به پیشانیم انداختم و با فریاد گفتم: آخه دیوونه... نمیگی ممکنه ی لحظه نتونی کنترلش کنی و به من بخوره؟!

پونه با لبخند همیشگیش گفت: سلام بر شورانگیز من.....سلامتو خوردی خواهری؟!

کمی آرام گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و با خشمی فرونشسته گفتم: سلام.

پونه بوسه ای بر صورتم زد و گفت: سلام عشقم... نیبیم اول صبحی دمغ باشی جیگر!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با عصبانیتی که دوباره بسراغم آمده بود گفتم: صد دفعه بهت گفتم تو خیابون از این کارا نکن... زشته بخدا... اگه یکی ببینه چی؟

پونه: خوب ببینه... مگه دارم ی پسر و میبوسم؟

حوصله جرو بحث نداشتم و گفتم: باشه... حالا میشه زودتر حرکت کنی که روز اولی دیر نرسیم. و همان جور زیر لب غرغر میکردم و گفتم: خدا بداد مردی برسه که قراره شوهرت بشه. بیچاره هیچ جا از دستت در امون نیست.

پونه با لودگی گفت: تو پیداش کن! قول میدم دست از پا خطا نکنم.

از حرفش لبخندی بر لبانم نشست و نگاهی به قیافه خندانیش انداختم و گفتم:

خیلی پررویی بخدا!

پونه: نوکر تیم بخدا!

دستم را بسمت دستگاه پخش بردم و روشنش کردم. اول صبحی نیاز به هیجانی داشتم تا از این خمودی جدا شوم.

به ساختمان مورد نظر رسیده بودیم. هنوز خیابان شلوغ نشده بود. اما پارکبانی که در آن قسمت بود متذکر شد که اگر کارمان در ارتباط با شرکت زمرد شرق است میتوانیم از پارکینگ اختصاصی آن استفاده کنیم.

بسمت پارکینگ مورد نظر رفتیم و پس از پارک ماشین بسمت آسانسور رفتیم. نگاهی مجدد به ساعت انداختم. خدا را شکر هنوز یک ربعی زمان داشتیم. و خوشحال از اینکه زودتر از موعد حاضر بودیم.

طبقه چهارم و پنجم برج در اختیار شرکت بود. مشخص بود که کارشان سکه است که در چنین جایی و آنهم دو واحد وسیع را در اختیار داشتند. با رسیدن به درب واحد مورد نظر زنگ را فشردم و دختر جوانی که قبلاً "هم او را در روز مصاحبه دیده بودیم رؤیت کردم.

هر دو سلامی کردیم و گفتیم که برای شروع کار آمده ایم. نگاهی خریدارانه بما کرد و با دست مبلی بما تعارف کرد تا بنشینیم.

از کنار ما گذشت و با در زدن وارد اتاقی شد و پس از چند لحظه برگشت. رو بما کرد و گفت: جناب خردمند منتظر شما هستید. همزمان هردو از جایمان بلند شدیم و بسمت اتاقی که او از آن خارج شده بود رفتیم. چند ضربه به در زدم و با شنیدن صدایی که گفت بفرمایید، درب را گشودم.

وارد شدیم و در مقابل میز زیبایی که مردی پشت آن نشسته بود ایستادیم. سرش را بر روی پرونده ای گرفته بود و با خودکاری که در دستش بود مشغول بررسی چیزی بود که ظاهراً "ذهنش را در گیر کرده بود و با پشت خودکارش بر روی آن میکوبید. انگار متوجه حضور ما نشده بود که پیش دستی کردم و گفتم: سلام.

سرش را از روی پرونده اش بلند کرد و نگاهی به من و پونه کرد و گفت: کاری داشتید؟

گفتم: ببخشید... امروز روز اول کارمونه. به خانومی که بیرون بودن گفتیم و ایشان هم ما رو به شما ارجاع دادن.

از بی تفاوتیش عصبی شدم. تعارفی هم برای نشستن نکرد. حتی آنقدر نزاکت نداشت که جواب سلام ما را بدهد. قیافه جذاب و گیرایی داشت اما، متکبر و مغرور!

دوباره سرش را پایین آورد و امضایی پای آن پرونده زد و من فرصت کردم که نگاهی به دیزاین چشمگیر اتاق انداختم که گفت: قوانین شرکتو که قبلاً "متذکر شدیم. مهمترین چیز نظمه... که به موقع سرکارتون حاضر باشید. رشتتون چی بود؟

نمیدانستم چرا پونه با آنهمه وراجیش زبان بکام گرفته بود و چیزی نمیگفت. گفتم: مدیریت بازرگانی.

میخواست چیزی بگوید که صدای فریادی بلند باعث سکوتش شد. خانوم محمدی... یعنی چی؟ مگه شما منشی این شرکت نیستین..... شما ندونی کی باید بدونه؟

مردی که پشت میز نشسته بود بسرعت از اتاق خارج شد و باعث شد که ما هم به همراه او از اتاق خارج شویم و احساس کنجاویمان را ارضا کنیم.

مردی که ما فکر میکردیم باید رییس شرکت باشد بسمت آن مرد عصبی رفت و با آرامش خاصی گفت: چیشده آرمان.... اتفاقی افتاده...؟ شرکتو گذاشتی رو سرت.

و من فرصت پیدا کردم تا نگاهی اجمالی به آن رئیس شرکت متکبر بیندازم. قدی نسبتاً بلند چهار شانه... کت و شلواری اندامی... ته ریش... چشم و ابروی مشکی و عینکی کائوچویی و آنهم ست چشمان سیاهش که به گیرایش می افزود.

صدایش مرا از فکر بیرون آورد که خطاب به آن مرد که حالا معلوم شده بود نامش آرمان است گفت: نمیدونم آری... ی ۲۰۶ آلبالویی جای ماشین من پارک کرده. اینجا همه میدونن که اون قسمت مختص ماشین منه.

من نگاهی به پونه کردم و اوهم فهمید که منظورش از ۲۰۶ مطمئناً "ماشین ماست. پونه که انگار از طرز صحبت آن مرد ناراحت شده بود قدمی به جلو گذاشت و با صدایی که در آن کمی عصبانیت هویدا بود گفت: ببخشید.... فکر کنم که منظور تون ماشینه منه..... ولی مگه شما اون قسمتو خریدین که اینطوری صحبت میکنین. خب حالا مگه چیشده... کنارش پارک میکردین. مگه اون قسمت نون و حلوا پخش میکنن؟

آرمان با تعجب نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت: شما کی باشین اونوقت؟!

از طرز حرف زدنش و اینکه توهین وار ادا کرد ناراحت شدم و قبل از اینکه پونه جوابی بدهد گفتم چه فرقی میکنه... ی بنده خدا که هم کارمند این شرکته و هم ماشین داره. حالا مگه چیشده آقا؟

آرمان با چشم هردوی ما را از نظر گذراند و سپس نگاهی به آرین انداخت و با چهره ای که حالا کمی آرامتر به نظر میرسید چشم به ما دوخت و گفت: از کی سلامتی؟

گفتم: از امروزاگه خدا بخواد!

ابروان گره خورده اش کمی باز شد و نگاه پرسشگری به آرین انداخت و گفت: اینبار مشکلی نیست!.....اما از فردا دیگه اونجا پارک نکنین.... تو این شرکت همه میدونن که اون قسمت پارکینگ مختص منه.

و سرعت از کنار ما رد شد و وارد اتاق دیگری شد و در را با صدای بلندی بست.

آرین پوزخندی بما زد و رو به منشی کرد و گفت: خانوم محمدی.....این دونفرو بفرستین به اتاق آقای اکبری...باهاشون هماهنگ میکنم که وظایفشونو برایشون توجیه کنه.

محمدی چشمی گفت و ما را بسمت اتاق مورد نظر هدایت کرد.

آه...روز اول کاری....نباید اینطوری میشد.

آقای اکبری وظایفمان را برایمان تعریف کرد و ما را به اتاق کناریش راهنمایی کرد. وارد اتاق شدیم.دختری در پشت میز خود مشغول تایپ بود.

ضربه ای به در زدیم که متوجه ما شد و از جایش بلند شد و با لبخند سلام کرد و گفت: کاری داشتین؟

پونه: ما کارمندهای جدیدیم.آقای اکبری ما رو فرستادن اینجا.

دختر بما نزدیک شد و دستش را بسوی ما کشید و با لبخند گفت: خوش اومدین..من رها نیازی هستم از آشناییتون خوشوقتم.

من و پونه هم دستش را بگرمی فشردیم و خودمان را معرفی کردیم.هرکدام برای خود میزی را انتخاب کردیم و در پشت آن جای گرفتیم.هنوز اثرات مشاجره چند لحظه پیش در ذهنم بود و اعصابم را بهم ریخته بود.

رها با لبخند سرش را از روی کیبورد بلند کرد و گفت: روز اول کاری عجب داستانی شد براتون! پونه: ما که مقصر نبودیم. تازه مگه اون قسمتو خریده که اینطوری بلوا بپا میکنه.

از این متعجبم که چرا رییس این شرکت دربرابرش سکوت کرد و چیزی بهش نگفت و بی تفاوت از کنارش گذشت.

رها لبخندش بیشتر شد و گفت: آخه چجوری به برادرش که از لحاظ منصب در رده ی خودشه چیزی بگه؟

با تعجب سرم را بلند کردم و گفتم: یعنی این شرکت دوتا رییس داره؟

رها: آره..... آقای خردمند بزرگ مدتیته شرکتو به پسرش یعنی آرمان و آریین خردمند سپرده.

البته هرکدام ریاست بخش خودشون رو بعهدده دارن. این بازرگانی هم تو کار صادرته و هم واردات.

آقای آرمان خردمند مسئول بخش واردات و آقای آریین خردمند مسئول بخش صادراته.

از تعجب دهان من و پونه باز مانده بود. پس احتمالا" این دو تحفه نطنز هم پسران همان خردمند بزرگند که مادرم از رفاقت پدرم با پدرشان میگفت. آه..... چه نجسب و بد عنق. یکی وحشی و آن دیگری هم بی تفاوت.

روز اول کار باید کار تایپ انجام میدادیم. امیدوار بودم که از روزهای بعد ارتقاء درجه پیدا کنیم و مسئولیت دیگری به ما محول کنند.

ساعت پنج، ساعت کاری پایان گرفت و من و پونه که حالا مثل پنیر پیتزا کش آمده بودیم از جایمان برخاستیم و از شرکت خارج شدیم. خدارا شکر ناهار با شرکت بود و نباید دغدغه آوردن غذا میداشتیم.

بسمت آسانسور رفتیم. هنوز دکمه طبقه همکف را نزده بودیم که دستی درب آسانسور را گشود و در کمال حیرت آرمان و آریین وارد شدند.

هردویمان باسر سلامی کردیم و طوری ایستادیم که هر دویشان بتوانند وارد شوند. از کارمان خنده ام گرفته بود... آخر وقت اداری، چه موقع سلام دادن بود!

بقدرت خدا... هر دویشان چهارشانه و هیكلی بودند.....البته هیكلشان بیشتر ورزشکاری بود تا داشتن چربی اضافی. آرمان اندکی از آرین کوتاهتر و ریزنقش تر بود و این تنها تفاوتشان بود. دوست نداشتیم به صورتشان خیره شوم که فکر بدی نسبت به ما بکنند. آرین روبروی من و آرمان هم روبروی پونه قرار گرفت.

آرین باز هم پوزخندی زد و نگاهی به آرمان انداخت و سرش را برگرداند. آرمان هم نگاهی به پونه کرد و مستقیم در صورتش زل زد. از پونه بعید بود که بتواند خودش را کنترل کند و رفلکسی نشان ندهد. حدسم درست بود. از سنگینی نگاه آرمان بر خودش سرش را بلند کرد و مثل او مستقیم به صورتش خیره شد. مانده بودم که کدامیک از رو می روند و سرش را پایین می آورد که باز هم همانطور که حدس زده بودم آرمان کم آورد و سرش را پایین انداخت.

اینبار لبخند آرین بوضوح دیده میشد. پونه دختری با چشمانی سبز و موهایی مشکی و صورتی به روشنی مهتاب بود که در دید اول، شخص مقابل را مدهوش خود میکرد.

آسانسور ایستاد و هر کدام بسمت اتومبیل خود رفتیم. در کمال تعجب دیدیم که هر کدام از برادرها به سمتی رفتند و معلوم شد که با دو اتومبیل مجزا به شرکت می آیند. فکر کنم از سر پونه هم مثل من دود بلند میشد.

آرمان بسمت یک بی ام دبلیو مشکی رودستر (دودر) و آرین هم بسمت یک بنز سفید رفت. پونه بسرعت سوار شد و مرا نیز از چشم چرانی باز داشت و تأکید کرد که زودتر سوار شوم. نمیدانم چه چیزی در سر داشت. اما به محض سوار شدن، با سرعت زیادی ماشین را از پارک خارج کرد و صدای کشیده شدن لاستیکهایش را بر روی آسفالت پارکینگ شنیدم و با صدای بلندی گفتم: بازم که دیوونه شدی....میخواهی چیکار کنی؟

پونه بدون اینکه جواب مرا بدهد بسمت درب خروج پارکینگ رفت. وقتی از پارکینگ خارج شدیم دوباره سؤال را تکرار کردم و با فریاد گفتم: چته پونه؟...مگه سر آوردی؟!

لبخندی زد و گفت: چیزی نیس! فقط نمیخواستیم بزارم اون دوتا برادر مغرور و متکبر قبل از ما از پارکینگ خارج بشن.....همین!

گفتم: دیوونه ای بخدا! آخه ی لحظه فکر نکردی که اون دوتا اگه میخواستن میتونستن زودتر از پارکینگ خارج بشن.

پونه: حالا که نتونستن...این مهمه!

در همان لحظه اتومبیلی با سرعت زیاد از کنار ما رد شد و چراغهای فلاشرش را روشن کرد و در کمال ناباوری ما، آن اتومبیل آرمان بود که با سرعت زیادی از دید ما محو شد.

هنوز در شوک آرمان بودیم که ماشینی در کنار ما قرار گرفت و با تعجیبی دیگر آراین را دیدیم که بازهم پوزخند مسخره ای تحویل ما داد و بسرعت برق و باد از کنار ما رد شد.

انگار هردو برادر دیوانه بودند. خدا شفایشان دهد. البته پونه هم دست کمی از آنها نداشت و به این دیوانگی دامن زده بود.

مرا به خانه رساند و پس از خداحافظی و گذاشتن قرار روز بعد از هم جدا شدیم.

روز خسته کننده ای بود و نیاز به استراحت داشتم. سلام بلندی گفتم و با ذکر اینکه خسته ام به اتاقم رفتم و به سه شماره بخواب رفتم.

با نوازش دستی بر روی صورتم چشمانم را باز کردم و مادرم را در کنارم دیدم. با لبخندی برویم گفت: قربونت برم.....چقدر خسته بودی.....هرچی صدات کردم بیدار نشدی؟

_سلام مامان خوشکلم.....نمیدونم ولی برای اولین بار بود که اینهمه احساس خستگی کردم.

_پاشو مادر جون.....پاشو بیا شام بخور. بعدش اگه کاری نداشتی دوباره بگیر بخواب.

_باشه....شما برید منم الان میام.

مادرم رفت و من منمم بسختی از رختخوابم دل کندم و دستی هم به موهای پریشانم کشیدم و راهی آشپزخانه شدم. با دیدن شبنم که که لبخند زنان بمن نگاه میکرد و پشت میز در کنار پدرم نشسته بود گفتم: چیه خانوم دکتر؟! اونقدر قیافم درب و داغون شده که توهم ریشخندم میکنی؟

شب‌نم: نه فقط داشتم فکر میکردم مگه چه بلایی تو اون شرکت سرت آوردن که اینجور خسته و کلافه شدی؟

با این جمله ناگهان بیدار سر صبح و برادران خردمند افتاد م و گفتم: هیچ چی.... کار خاصی نبود... فقط چون روز اول بود کمی استرس داشتم که حالا دیگه از بین رفت.

پدرم: خب دخترم.... چه خبر؟ رفیق عزیز ما رو هم امروز دیدی؟

_ نه باباجون.... مثل اینکه دیگه کار نمیکنن و کارها رو به پسرانشون سپردن.

_ عجب... پس اون بیچاره هم خودشو با زن نشسته کرده.

از حرفش نگاهی به مادرم کردم که فوراً "گفت: دستت درد نکنه علی آقا... حالا ما بد شدیم دیگه!

پدرم با لبخندی شیطنت بار گفت: این حرفا چیه عزیزم تو تاج سر منی..... من از خدایه که همیشه تو خونه و کنار تو باشم... کجا از کنار معشوق موندن بهتر! و چشمکی حواله من و شب‌نم کرد.

مادرم: خوبه خوبه..... زبون نریز..... حرفتو همون اول زدی... نمیخواه ماسمالیش کنی.

پدرم بی توجه به حضور ما و مثل همیشه از جایش بلند شد و خودش را به مادر که مشغول

کشیدن شام بود رساند و از پشت در آغوشش گرفت و ابتدا در گوشش چیزی گفت و سپس بوسه ای بر صورتش نواخت .

با صدای بلندی گفت: ما که ی عمره چاکرتیم.... با ما به از این باش که با خلق جهانی عشقم!

برای من و شب‌نم عادی بود. پدرم همیشه در برابر ما به مادرم ابراز عشق میکرد و اینبار هم چنین کرد و از دل مادرم در آورد. عشقشان نهایت نداشت و همیشه آرزو داشتم که روزی من هم همسری داشته باشم که با او چنین عاشقانه زندگی کنم و حتی بعد از گذشت سالها باز هم شیرینی عشقمان طعم سالهای جوانی را بدهد.

نگاهی به شب‌نم انداختم و با تک سرفه ای گفتم: بسه دیگه... مثلاً "دوتا جوون اینجا نشسته ان چیه شالاب شولوب زنتو ماچ میکنی؟"

پدرم با لبخند نگاهی به من و شب‌نم و سپس به مادرم کرد و گفت: خب چشاتو نو بگیرین... مجبورین زاغ سیای ما رو چوب بزنین.....والله...بد میگم خانوم؟

مادرم هم که دیگر از شنیدن الفاظ عاشقانه و درگوشی پدرم لبخند بر لب داشت و بعد از این همه سال زندگی مشترک بازهم صورتش از حرفهای پدرم سرخ شده بود گفت: چی بگم! پس از خوردن شام به اتاقم رفتم و بازهم خودم را به رختخوابم سپردم و ساعت را برای صبحی دیگر تنظیم کردم. چشمانم رابسته بودم، اما ذهنم حول اتفاقاتی که امروز پیشامده بود سیر میکرد.

چیزی در وجود آرین خردمند بود که مرا میترساند.....نگاهی عمیق که اگر کمی دقیق میشدی وجودت را میلرزاند. نگاهش طور خاصی بود که نمی فهمیدم. با اینکه فقط چند برخورد با هم داشتیم اما چیزی در وجودش موج میزد که مرا به فکر وامیداشت.....هر چه میکردم سیاهی چشمانش از نظرم دور نمیشدند. زیر لب صلواتی فرستادم و سعی کردم با چند نفس عمیق خود را بخواب بسپرم و نمیدانم کی، اما بالاخره خواب مرا ربود و از دست این افکار مزاحم نجات داد.

صبحی دیگر آغاز شد و به همراه پونه وارد شرکت شدم. عاجزانه از او تقاضا کردم که دست از کینه بردارد و دیگر به اتفاق دیروز فکر نکند و خیال حالگیری از آرمان را از خودش دور کند. حوصله در دسری دیگر نداشتم. روز قبل آرین از ما خواسته بود که بطور جداگانه ساعاتی که از شرکت بیرون میرویم و گرفتار درس و دانشگاه خود هستیم نوشته و به او تحویل دهیم و قانوناً میدانست که امروز من سه تا پنج کلاس داشتم و باید ساعت دو از شرکت خارج میشدم. از پونه خداحافظی کردم و بسرعت از شرکت خارج شدم و خود را به خیابان اصلی رساندم. نیم ساعتی منتظر ماندم، اما نمیدانم چرا هیچ ماشینی مسیری را که من میگفتم نمیرفت.

نگاهی به ساعت انداختم. واقعا " دیر شده بود. استادی که آن ساعت با او درس داشتیم بسیار بد اخلاق و گنده دماغ بود و محال بود بعد از ورودش به کلاس دانشجویی را بپذیرد. اشک در چشمانم جمع شده بود و نمیدانستم که چکار کنم. در اوج ناامیدی بودم که ناگهان اتومبیلی کنارم ایستاد.

توجهی نکردم و مسیرم را کمی تغییر دادم. اصلا " توان مقابله با یک مزاحم را در آن لحظه نداشتم. از شنیدن اسمم با تعجب برگشتم و از دیدن شخصی که روبرویم بود متعجب شدم. آراین خردمند!

دور از ادب بود که ندیده بگیرمش. وقتی مرا مستأصل دید گفت: خانم خردمند..... جایی تشریف میبرید؟ اصلا " از آن رفتار دیروز اثری در چهره اش نبود و چشمانش برخلاف دیروز آرامش را بمن هدیه کرد.

گفتم: بله... کلاس دارم.... باید برم دانشگاه.... دیروز که ساعت کلاسماو براتون نوشته بودم .

آراین : پس بفرمایید بالا... فکر کنم مسیرمون باهم یکیه.

نمیدانستم که چکار کنم. از طرفی دیر کرده بودم و از طرف دیگر نمیخواستم تا با این آدم همقدم شوم.

صدایش مرا متوجه خود کرد و گفت: اگه ساعت سه کلاس دارید که دیرتون شده !

حرفش باعث شد که بدون معطلی درب پشت ماشین را بگشایم و بنشینم. از آینه نگاهی بمن کرد و گفتم: ببخشید.... مزاحم شدم.

صدای خواهش میکنمش را شنیدم و تا رسیدن به دانشگاه دیگر چیزی نگفت و این به من آرامش داد.

با تعجب نگاهی به ساعت کردم که هنوز ده دقیقه ای زمان داشتم. از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم : نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم.... فکر نمیکردم که امروز به کلاسم برسم. و با این حرف

از ماشین پیاده شدم دوباره از شیشه ی پایین کشیده ی جلو سرم را کمی به در نزدیک کردم و از او بابت رساندنم قدردانی کردم. بدون کوچکترین لبخندی خداحافظی کرد و از کنارم رد شد.

چند ماهی از کار ما در شرکت گذشته بود. کم کم کارهایمان تقسیم شد و پونه به قسمت واردات و زیر نظر آرمان و من هم به قسمت صادرات منتقل شدم. دیگر بیشتر کارهایمان زیر نظر رؤسای شرکت بود و در روز چند باری باید خدمتشان میرسیدیم.

متوجه لبخند های گاه و بیگاه آرمان و پونه شده بودم. خوشحال بودم که بالاخره پونه کوتاه آمده و او را به ریاست بخش خود پذیرفته است. اما آرین همچنان خشک و مغرور رفتار میکرد و خوشبختانه هیچ رفتاری که ذهنم را درگیر خودش کند از او ندیدم.

حوصله هیچ بحث و مسئله ای را نداشتم. دلم همین زندگی ساکت و آرام را میخواست. نگاه های مشتاق دختران را نسبت به این دوبرادر میدیدم و بی تفاوتی از کنار آنها میگذشتم و برایم جای سؤال بود که چه در وجود آرین مغرور و بد عنق دیده بودند که میخواستند خود را به او بچسبانند شاید هم طمع پول و موقعیت اجتماعی او بود که عقل و هوش آنها را برده بود. برای من که فرقی نمیکرد. وجودش برایم خنثی بود... نه علاقه ای و نه تنفری.

نگاههای حسادت بار همکارانم را میدیدم، از اینکه بیشتر از آنها در کنار آرین هستم و هیچ رفلکسی نشان نمیدهم. شاید دوست داشتند که جای من بودند و خود را به او نزدیکتر میکردند... اما عجیب بود که آرین هیچ رفتاری نمیکرد که جای سؤالی بگذارد که دیگران این تصورات غلط را نسبت به او بکنند.

پنج شنبه ها کار نیمه وقت بود. به همراه پونه به سمت خانه رفتیم. پس از جداشدن از او راهی خانه شدم. به محض ورود متوجه تکاپوی مادرم شدم. با سلامی به او نزدیک شدم و گفتم: چه خبره مامان جون؟!

پس از خسته نباشیدی که نثارم کرد گفت: مهمون داریم عزیزم.

گفتم: کی قراره بیدار؟!

مادر: پدرت خانواده آقای خردمندو دعوت کرده برای شام. تازه ناراحت بود که دیر هم شده....میخواه ی جوری بابت تو ازشون تشکر کنه.

با تعجب گفتم: آه...اصلا" حوصله ندارم که قیافه این دو تا برادرو تو خونه هم تحمل کنم.

مادرم: زشته مادر جون...مثلا" اونا رییس شرکتتن...چرا اینجوری حرف میزنی....بده که الان داره درست تموم میشه ، کارت هم آماده اس.....خدا خیرشون بده...باید دعاگوشونم باشیم!

جواب نداشتم و سکوت کردم و راه اتاقم را در پیش گرفتم تا تعویض لباس کنم و به کمک مادرم بروم. پس از اتمام کارها از خستگی به خواب رفتم و هنوز ساعتی از آرامشم نگذشته بود که مادرم دوباره بسراغم آمد و مرا بیدار کرد.

با بیحالی بلند شدم و گفتم: مادر من...کارات که تموم شد...چرا نمیزاری ی دو دقیقه استراحت کنم...بخدا از پا افتادم.....هیچ کی ندونه فکر میکنن من شدم سیندرلا و تو هم مادر گریزیلا...هی ازم کار میکشی.

مادرم با لبخند گفت: ایشالله که مثل سیندرلا خوشبخت هم بشی...ولی دخترم بیدارت نکردم که بازم ازت کار بخوام...پاشو حموم کن و لباس مناسب بپوش...اولین باریه که میان خونمون.

باشه ای گفتم و دوباره سرم به طرف بالشم کج شد که با صدای بلند مادر، انگار که دیوار صوتی شکسته باشد گفت: شورانگیزباز که خوابیدی.

اینبار کاملا" بیدار شدم و خودم را از تختم کندم و بسمت حمام رفتم. میدانست که چگونه مرا از خواب بیدار کند. عادت به پوشیدن لباسهای خانمانه نداشتم و همیشه از لباسهای اسپرت استفاده میکردم. طبق معمول تونیک و شلوار و شالی هماهنگ با آنها. آرایش مختصری هم انجام دادم و به طبقه پایین رفتم.

جالب بود همه حاضر بودند و به انتظار من که به محض ورود مهمانان از آنها استقبال کنیم...بهر حال من بیشتر از بقیه با آنها آشنا بودم. هنوز چند دقیقه ای از ورودم نگذشته بود که صدای آیفون ما را متوجه خود کرد.

پدرم به سمت در رفت و با یک بفرمایید آنرا گشود. مادرم مرا بست درب ورود کشید و گفت: مثلاً "تو باهاشون آشنایی... بیا استقبالشون دیگه.

به اجبار مادر به همراه آنها به استقبالشان رفتم. پدرم آنقدر از دیدن دوست قدیمیش خوشحال بود که مرتب به آنها خوش آمد میگفت. برای اولین بار بود که خردمند بزرگ را میدیدم... چه مرد شاد و بذله گویی بود... پس اخلاق آرمان به او رفته بود همسرش هم با خوشرویی با مادر برخورد کرد و بسرعت با او اخت شد... انگار که سالهاست او را میشناسد. در کمال تعجب آرین هم به گرمی دستان پدر را فشرد و با او روبوسی کرد.

هنوز ساعتی نگذشته بود ولی انگار که سالهاست با هم رفت و آمد داریم. بغیر از آرین که من فقط روی بدعنقیش را دیده بودم همگی، خانواده ای سرزنده بودند. از صحبت هایشان فهمیدم که این دوبرادر خواهری هم دارند که متأهل است و بر سر زندگی خودش میباشد.

وقتی برای بار دوم سینی چای را به مهمانان تعارف میکردم پدرشان رو کرد بمن و گفت: شورانگیز جان... از کارت راضی هستی دخترم؟ یا این آرین خان ما مثل مادر فولادزره باتو هم مثل بقیه رفتار میکنه؟

نگاهی به چهره آرین انداختم و لبخند کم جانی که گوشه لبش بود را دیدم و گفتم: نفرمایید جناب خردمند... مدیریت ایشون و محیطی که ما توش هستیم ایجاب میکنه که کمی جدی تر برخورد کنن... اما در کل از کارم راضیم.

خردمند بزرگ: دخترم.. اولاً "که خردمند نه.. از این به بعد به من بگو عمو محمود... ثانیاً "تو اولین نفری هستی که از این پسرما تعریف میکنی... بعد نگاهی به آرین کرد و با لبخندی ادامه داد: جالبه!

لبخندی زدم و سرم را پایین آوردم و دیگر چیزی نگفتم.

مادرش رو کرد و بمن گفت: دخترم... درست تموم شده؟

گفتم: ترم آخرم خانوم خردمند.

با خوشرویی ادامه داد: اگه به خردمند بگی عمو من حسودیم میشه ها... بمن هم بگو آهوا!

نگاه قدرشناسانه ای به او کردم و گفتم: چشم آهو جون.

لبخندی زد و گفت: میدونی... آخه این پسر ما انقدر بداخلاقه که تا حالا کسی ازش تعریف نکرده بود.... برای همین هردوی ما تعجب کردیم.

مادرم: نگو آهو جون.... پسر به این ماهی.... خداحفظش کنه.

مادرش نفسش را با احساس غمی بزرگ در دل بیرون داد و با صدای آرامی که فقط من و مادر میشنیدیم گفت: ظاهرش اینه.... اصلا" با کسی رابطه برقرار نمیکنه و بیشترین رابطش با داداششه..... نگران روزیم که بخواد ازدواج کنه.... دلم بحال زنش میسوزه... چجوری باید با این اخلاقش کنار بیاد..... همیشه تو خودشه و سرش بکارش گرمه.... خونه هم میاد بیشتر تو اتاقشه و یا اینکه تو کتابخونه اس و مطالعه میکنه... گرچه تا الانم هرچی اصرار کردیم نتونستیم به ازدواج ترغیبش کنیم و میگه وقتش نیس. الان نزدیک سی سالشه و میگه هنوز زوده.

مادر: تحصیلاتشون چیه؟

آهو جون: آرمان فوق لیسانس بازرگانی داره... اما آرین پزشکی خونده و تخصصش هم روانشناسیه اما بخاطر پدرش دست از کارش کشید و به کمک برادرش رفت.

مادر: خدا حفظشون کنه... نگران نباش.... خدا بزرگه.

در این بین آرمان سخت مشغول صحبت کردن بود و مجلس را بدست گرفته بود و سرگرم گفتگو با پدرم بود و آرین هم گهگاهی کلمه ای از دهان خارج میکرد.

شب خوبی بود و برخلاف انتظارم خوش گذشت. پاسی از شب گذشته بود که عزم رفتن کردند و از ما قول گرفتند تا هفته دیگر میزبان ما باشند و در برابر اصرار مادر که نمیخواست بپذیرد کوتاه نیامدند و بالاخره پدر و مادر راضی شدند و قرار برای پنج شنبه شب آینده گذاشته شد.

در این یک هفته هر روز کارم نسبت به روز قبل بیشتر شده بود و باید زمان بیشتری را با آرین میگذراندم. نگاه نافذش مرا مات خود میکرد و تمام تعجبم از این بود که چرا این نگاه آزارم نمیدهد و برعکس مایه آرامشم میشود. نمیدانم چرا هر چه میگفت بی چون و چرا و کمترین اعتراضی انجام میدادم و اصلاً "خستگی در وجودم راهی نداشت. البته شاید هم تمام اینها تصورات ذهنی بود و خیالبافی میکردم.

چهارشنبه بود و من دوباره کلاس داشتم. بسرعت از شرکت خارج شدم و بسمت دانشگاه رفتم. بدشانسی اینجا بود که ترم آخر بودم و برخی کلاسهایم با پونه فرق داشت و باید به تنهایی میرفتم.

از کلاس خارج شدم. هوا تاریک شده بود. کمی در کنار خیابان ایستادم و تصمیم گرفتم تا خیابان اصلی پیاده بروم و آنجا به انتظار ماشینهای خطی ویژه بمانم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای پسری را از پشت سرم شنیدم. اعتنایی نکردم. اما او دست بردار نبود.

اتومبیلی هم همگام با من و او میراند. از صدایی که از ماشین امد فهمیدم که آنها هم با این مزاحم هستند. ناگهان دستش بسمت کوله پشتیم رفت و در حین کشیدن آن بسمت ماشین گفت: بیا دیگه خانم خوشکله... مطمئن باش بهت خوش میگذره.....

سیلی محکمی به صورتش زدم و خواستم تا از او فاصله گرفته و فرار کنم اما پسر دیگری از ماشین پیاده شد و خواست تا به کمک دوستش مرا بزور سوار ماشین کند که فریاد زدم... اما کسی در آن قسمت نبود.

شوری اشکم را چشیدم و از خدا خواستم که به فریادم برسد. به اتومبیل آنها نزدیک شده بودم و دیگر راه نجاتی نبود. قدرت آنها از من بیشتر بود. هر چه تلاش کردم نتوانستم از دستشان خلاص شوم.

ناگهان از صدای فریاد مهیبی و شل شدن دست ان مزاحمها از روی دستانم ایستادم و به عقب بازگشتم و در کمال تعجب آرین را دیدم که با آنها گلاویز شده است.

چه قدرتی داشت. میان انهمه قیل و قال و کتک کاری نگاهی بمن کرد و با فریاد گفت: برو تو ماشین.

سرچایم خشک شده بودم و پایم حرکت نمی‌کرد. از ضربه ای که آرین به آن پسرها زده بود یکی از آنها بمن برخورد کرد و من تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم.

آرین بسمتم آمد و با یک حرکت مرا از زمین بلند کرد و بسمت ماشین خودش کشاند و برگشت و ضربه آخر را هم به پسری که هنوز جانی در تنش مانده بود زد و بسرعت بسمت ماشین خودش آمد.

نگاهی بمن که مات و مبهوت بودم انداخت و درب سمت جلو را باز کرد و مرا بداخل ماشین انداخت و خودش هم بسمت صندلی خودش رفت و با یک تیک اف شدید از آنجا دور شد.

چند خیابان را که رد کرد در گوشه ای نگه داشت و بسمت من برگشت و نفسش را با صدای بلندی بیرون داد و با صدایی که معلوم بود عصبی است گفت: خوبید؟!

منکه فقط بیصدا اشک میریختم بدون دادن جوابی چند بار سرم را تکان دادم که دوباره گفت: چرا جلوی دانشگاه نمودین تا ماشین بیاد.... تو روزش این اتفاقا میفته.... بعدش شما تو شب، تنها این خیابونو قدم میزنید.... پیش خودتون چی فکر کردین؟.... اینجا مدینه فاضله است و مردم عاری از هرگونه گناه و خلاف.

همچنان اشک میریختم و سکوت کرده بودم.

ضربه ای که به شانه ام زد باعث شد سرم را ناخودآگاه بلند کنم و به صورتش نگاه کنم. از دیدن رد خونی که گوشه لبش ماسیده بود و دکمه پیراهنی که حالا کنده شده بود و گردن و کمی از قفسه سینه اش را نمایان کرده بود دلم شکست. بنده خدا کتک هم خورده بود. شرمنده شدم و با همان هق هق گفتم: هرچی موندم ماشینی نیومد.... گفتم شاید سر خیابون بهتر بتونم ماشین بگیرم.

شانه ام را رها کرد و دستمالی از جعبه دستمال کاغذی جدا کرد و به طرفم گرفت و گفت: اشکاتونو پاک کنین.... اتفاقی بود که افتاده و تموم شده... بهتره بهش فکر نکنین.

هرچه اشکهایم را پاک میکردم بازهم سرازیر میشدند و بر روی صورتم روان میشدند و اختیاری برای کنترل آنها نداشتم. برای چند لحظه از ماشین پیاده شد و با یک ظرف آب معدنی بازگشت و گفت: بخورید... بزارید اروم بشین.

اب را از دستش گرفتم و بازکردم و قبل از خوردن کمی بر روی دستمال کاغذی ریختم و بدون فکر به سمت گوشه لب آراین بردم و خواستم تا رد خون را پاک کنم. ابتدا با تعجب بمن و دستانم نگاه کرد و سپس از درد کمی چهره اش را درهم کشید. ناگهان دستمال را از دستم گرفت و خودش را در آینه ماشین نگاه کرد و ردهای خون را پاک کرد.

حال خودم را نمیدانستم. انگار از اینکه دستم را به صورتش زده بودم خوشش نیامده بود که سریع دستمال را از دستم گرفت. در آن لحظه درک هیچ چیز را نداشتم... فقط با ناله و صدایی که همچنان از هق هق پر بود گفتم: ببخشید... شما هم اذیت شدید....

بدون کوچکترین رفلکسی گفت: مهم نیس... خدارو شکر که به موقع رسیدم... و بی تفاوت ادامه داد: بیشتر مراقب باشید و از عمو جان بخواین که برای کلاسهای آخر وقت به دنبالتون بیان وضعیت امشب ممکنه بازهم تکرار بشه و شاید کسی نباشه که بدادتون برسه و به راهش ادامه داد و مرا بخانه رساند و در موقع خداحافظی گفت: فردا صبح نیاید شرکت و استراحت کنین... کار زیادی نیست و فردا هم که پنجشنبه اس و شرکت نیمه وقته..... سعی کنید آروم باشید و فکر کنین که اتفاقی نیفتاده. امشبو از ذهنتون پاک کنین..... شبتون بخیر..... به خانواده سلام برسونین.

زنگ در را فشردم و با بازشدن در خودم را به داخل خانه رساندم.

با آن قیافه درهم نمیتوانستم چیزی را مخفی کنم و بهتر بود همه چیز را میگفتم، گرچه دلم نمیخواست تا ناراحتشان کنم.

سلامی کردم و میخواستم به سرعت وارد اتاقم شوم که حداقل با آن چشمهایی که مطمئنا از فرط گریه قرمز و ملتهب شده بودند، با من روبرو نشوند که مادرم مرا غافلگیر کرد و با صدای بلندی فریاد کشید و گفت: خاک بصرم... شورانگیز... چه بلایی سرت اومده؟

اصلا" نمیگذاشت حرف بزنم و یکسر از من سؤال میپرسید. خدا را شکر پدر پادرمیانی کرد و بجای من مادر را به آرامش دعوت کرد و لیوان آبی هم بدست من داد و علت احوال دگرگونم را جویا شد و من هم بی کم و کاست همه چیز را برای آنها بازگو کردم.

دیگر توانی نداشتم. مادرم که با صدای بلند حرف میزد و آه و ناله میکرد و پدرم هم، از طرفی قیافه نگرانش را بمن می انداخت و از طرف دیگر درصدد آرام کردن مادر بود که خدا را شکر شبنم پادر میانی کرد و مادر را آرام کرد.

بی سروصدا راهی اتاقم شدم و قبل از هر چیز حمام کردم. خودم را به گرمای دلچسب آب سپردم و چند لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم. همه چیز در جلوی چشمانم از نو پلی شد و من قادر به توقف آن نبودم.

حواسم از ساعتی پیش جمع تر شده بود. برایم جای تعجب بود که در آن موقع و آن خیابان، آراین ناگهان از کجا سبز شد و نقش رابین هود را بازی کرد و ناجی من شد.

آنالیز اتفاقات برایم راحتتر شده بود. با یادآوری قدرتش دهانم برای لحظه ای باز مانده بود. یکنفر و به تنهایی توانسته بود سه نفر را از پای در بیاورد. جای باور نبود. با آن تیپ مردانه و البته عضلانی. همیشه کت و شلوار میپوشید به همراه بلوزهای اندامی و جذب، که کاملاً" عضلات برجسته ی سینه اش را به نمایش میگذاشت و بیننده را محو آنها میکرد.

با توجه به رشته ای که تحصیل کرده بود، کمی دور از ذهن بود که اینهمه در بدنسازی و هنرهای رزمی نیز مهارت داشته باشد.

نمیدانم چرا، اما ناخودآگاه ذهنم را بخود مشغول کرده بود و از یادآوری استایل بدنیش لبخندی بر لبانم جاری شد. بهر حال من نیز مانند تمامی همجنسانم قلبی در دل برای تپیدن داشتم و احساسی که تاکنون برای هیچکس سرباز نکرده بود و هیچ مردی نتوانسته بود مرا جذب خود کند. گرچه انسانی که روبرویم بود بویی از احساس نبرده بود و همیشه با چهره ای بی تفاوت و بی احساس به طرف مقابلش مینگریست.

تنها چیزی که در چهره اش برایم جلوه گری میکرد چشمان سیاه رنگ شبش بود که با نگاه کردن به آنها اختیار از کف میدادم و از خود بیخود میشدم و تمام تلاشم برای صرفنظر کردن از آنها بی نتیجه میماند.

حال خود را نمیدانستم.....چه بلایی بر سرم آمده بود. منی که تا به این سن رسیده بودم و هیچ پسری برایم انقدر جذابیت نداشت که به او فکر کنم حالا اسیر این دو چشم سیاه شده بودم مفهوم احساسم را نمیدانستم، فقط از تصور او در ذهنم لبخندی میزدم. دیوانه شده بودم.....با خودم حرف میزدم.....میخندیدم.....شاید هم از عواقب بلایی بود که امشب بر سرم آمده بود.

تازه بیاد آورده بودم که دست بر روی زخم لبش کشیده ام و او دستم را پس زده. چرا؟ یعنی آنقدر اسیر قید و بند و گریز از نامحرم است و یا اینکه از برخورد با زنها اجتناب میکند و این رفتار نشان دهنده ی موضوعیست که مادرش به آهستگی بیان کرد و او را علنا " تارک دنیا خواند.

نمیدانستم.....برای خودم هم مجهول بود. پسری با آن هیبت و جذبه.....مگر میشد که تنها باشد و برای خود هم صحبتی از جنس مخالف نداشته باشد. در این دوره و زمانه که بعید بود. شاید این بشر هم از تناقضات همجنسان خود بود و ما نمیدانستیم. بهر حال هرچه فکر کردم به نتیجه ای که جواب پرسشهایم را بدهد نرسیدم.

از حمام خارج شدم و لباس راحتی پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. مادرم همچنان با چشمان نگرانش بر روی مبل نشسته بود. اثری از بیقراری در وجودم نبود و احساس آرامش میکردم. جالب بود انگار نه انگار که ممکن بود امشب بلای بدی بر سرم بیاید و زندگی من نابود شود. یعنی یک حمام کردن اینهمه تأثیر داشت.

مادر با دیدنم از جایش برخاست و گفت: دخترم....بیا بریم شام بخور. رنگ به چهره نداری!

صورتش را بوسیدم و گفتم: نگران نباش مامان جون...بخدا الان حالم خوبه. فقط گرسنمه.

مادر با استرسی که همچنان در صدایش موج میزد گفت: مادر نیستی که بفهمی من چی میگم...بیا عزیزم. بیا بریم ما هم منتظر تو بودیم.

پس از خوردن شام پدرم رو به من کرد و گفت:

شورانگیز... دخترم... از این به بعد اگه کلاسات دیر تموم میشه بگو تا پیام دنبالت.

گفتم: چشم... اتفاقاً "آرین هم همینو گفت.

ناگهان بیاد سوتی که دادم افتادم و گفتم: منظورم آقای خردمنده....

پدرم لبخندی زد و گفت: عجب... پس ایشون هم نظر دادن که بنده پیام دنبالتون.

با دستپاچگی گفتم: اگه شما هم امشب بجای اون بودین و کتک میخوردین مطمئناً "همین پیشنها دو میدادین.

پدرم که از شنیدن این حرف چهره اش کمی درهم شده بود با ناراحتی و با گفتن درسته و حق با اونه جمله اش را تمام کرد و از آشپزخانه خارج شد.

آنش ب با احساس آرامش خاصی بخواب رفتم. مجبور بودم که به پونه اس ام اس دهم و او را در جریان بگذارم ، تا صبح زود موی دماغم نشود و از خواب ناز بیدارم نکند. در دل از آرین تشکر کردم که فردا برایم مرخصی در نظر گرفت و میتوانستم یک استراحت درست و حسابی بکنم و خستگی این مدت را از تن بدر کنم. با لبخندی که بر لبانم بود به خواب رفتم.

نزدیک ظهر که از خواب برخاستم و قبل از هر چیز نگاهی به تلفنم انداختم. جز پونه کسی تماس نگرفته بود. تصمیم گرفتم بعد از خوردن صبحانه سبکی با او تماس بگیرم. هنوز صبحانه ام تمام نشده بود که از صدای تلفنم دست از خوردن کشیدم و نگاهی به شماره ی بر روی صفحه کردم. شماره ناشناس بود... با تردید جواب دادم.

_بله!؟

_سلام خانم مشعوف.... بهتریید؟

با تعجب از حرفی که شنیده بودم و نمیدانستم که با چه کسی هم کلام هستم ، با جدیتی که در صدایم بود و معمولاً " غیر ارادی بود گفتم: بجا نیاوردم..... شما!؟

_ خردمند هستم.... آرين خردمند..... ميخواستم بدونم... بهتر يد...؟ بابت اتفاق ديشب پرسيدم
صدایش موجی از آرامش بمن منتقل کرد و با لبخندی که دوباره بی اراده بر لبانم جاری شده بود
گفتم: ببخشید که نشاختم..... ممنون بهترم.

در صدایش اثری از محبت نبود... اما با این حال حس شیرینی بمن ساطع میکرد.

_ خدا رو شکر. موضوع رو با خانواده مطرح کردین؟

_ بله... با اون قیافه مجبور بودم که توضیح بدم!

_ کار خوبی انجام دادین..... امیدوارم که مزاحم خوابتون نشده باشم..... سلام برسونید.

خدا نگهدار .

و بدون اینکه منتظر جواب من باشد تماس را قطع کرد.

از طرفی از اینکه نگرانم بود و با من تماس گرفته بود خوشحال بودم و از طرف دیگر از سردی
کلامش متحیر و اندکی هم ناراحت شدم.

میان این دو احساس در جنگ بودم که مادرم با تعجب نگاهی بمن کرد و گفت: کی بود؟

دقت کردم که مثل بار پیش سوتی ندهم و نامش را نگویم. با بی تفاوتی گفتم: رئیس‌مون... آقای
خردمند..... میخواستن بدونن که بهترم؟

مادرم آهی کشید و با صدایی که ناراحتی از آن فریاد میزد گفت: خدا خیرش بده... خدا برای
مادرو پدرش نگهش داره... اگه اون نبود معلوم نبود چه بلایی سرت میومد. نمیدونم با چه زبونی
ازش تشکر کنم.

بعد انگار که چیزی به یادش آمده باشد گفت: راستی یادت باشه... برای شب که دعوتیم، سر راه ی

هدیه ای هم برای آرين بگیریم..... مطمئنا " پدرت هم استقبال میکنه و طبق معمول چون خودش
عاشق کتابه ... کتابی هم برای آرين میگیره.

از یادآوری اینکه میتوانم قبل از شنبه بازهم او را ببینم ، در دل شاد شدم .باشه ای گفتم و به سمت تلفن رفتم تا پونه را در جریان آخرین اخبار بگذارم .کارهمیشگیمان بود .اگر آب هم میخوردیم ،دیگری مطلع بود .عادت کرده بودیم و اطرافیان هم با این آنلاین بودن ما کنار آمده بودند و کاری به کارمان نداشتند .

از غروب برای رفتن به منزل عمو محمود ثانیه شماری میکردم .حمام کردم و یکی از زیباترین لباسهایم را پوشیدم و خود را به بهترین و ساده ترین نحو آراستم .چیزی در دلم بالا و پایین میرفت که نامش را نمیدانستم و درکش برایم سخت بود.....هرچه بود شیرین بود .

برای مادر جای تعجب بود.....بار پیش که آنها منزل ما مهمان بودند من با اکراه در کنارشان قرار گرفتم...اما اینبار با طیب خاطر برای رفتن آماده شدم .بدون کوچکترین اعتراضی .

شبم هم شکهای کرده بود و با طعنه بمن گفت: چیشده شورانگیز.....خیلی سرحالی!هر کی جای تو بود با اون اتفاق دیشب ،اعصاب درست و حسابی برای اینجور مهمونیها نداشت...اونم تو که همش تو خودتی و حوصله شلوغیو نداری و اتاقتو و کتاباتو و لپتابتو به عالم و ادم ترجیح میدی! مادرم با اعتراض گفت: چی میگي شبنم!.....خدارو شکر که روحیش خوبه...اگه الان بازم میرفت تو اتاقشو خودشو حبس میکرد،خوب بود.؟

شبم سکوت کرد و همانطور که از کنارم رد میشد و بسمت اتاق خودش میرفت با لبخند معناداری رو بمن کرد و به آرامی گفت: بالاخره معلوم میشه که سرمنشأ شادی درونی شما چیه آبجی بزرگه! منکه شدیدا " منتظر اون روزم .

و از کنارم رد شد و مرا با افکارم تنها گذاشت.

پدر طبق پیش بینی مادر کتابی بعنوان قدردانی برای آرین خرید و بسمت منزل آنها براه افتادیم .

به خانه شان رسیده بودیم .مانند دختران چهارده ساله که برای دیدن عشقشان سرازیا

نمیشناسند دست و پایم را گم کرده بودم .گرچه مطمئن بودم که این احساس یکطرفه است و آرین هیچ حسی در وجودش یافت نمیشود .

نمیدانم ، اما فردین بازیش برای نجات من از دست مزاحمها برایم دردسر ساز شد و مرا واداشت که به او به چشم دیگری بنگرم. حسی که نمیدانستم به کجا ختم میشود و آخرو عاقبتش چیست. از دیدن خانه و یا بهتر بگویم قصری که در برابرمان بود دهانم باز مانده بود.

گرچه این چیزها در زندگی انقدر برایم مهم نبود و همینکه زندگی راحتی همراه با آرامش داشته باشم برایم کفایت میکرد و هرگز به دنبال زندگی شاهانه نبودم.

با فشردن زنگ در و باز شدن آن عمو محمود برای استقبالمان به حیاط آمد. البته بهتر بود بجای واژه حیاط از باغ کوچکی نام میبرد که مسافتش تا درب ورودی منزل ، چند دقیقه ای بطول می انجامید.

بالاخره رسیدیم و با استقبال گرم همه اعضای خانواده روبرو شدیم. اینبار آتنا دختر عمو محمود هم به جمع ما اضافه شده بود البته به همراه همسرش رامین و پسر کوچکش رادمان.

آتنا هم مانند پدر و مادرش خوش برخورد و دلنشین بود. به گرمی دستم را فشرد و به داخل راهنمایی کرد. نگاهم در آرين قفل شد سراسر وجودم چشم شده بود ولی دریغ از کوچکترین حرکتی که مرا نسبت به خود امیدوار کند. آتش درونم چه زود به خاکستر مبدل شده بود. آب سردی بود که بر سرم ریخت و مرا از آن حال خوش و گرمای درون خارج کرد. باز هم ماسک بی تفاوتیش را به چهره زده بود. باور کردنی نبود... مگر ممکن است انسانی اینقدر بی احساس باشد و هیچ رفلکسی نسبت به انسان مقابل خود نداشته باشد. خوب که دقت کردم متوجه شدم که با بقیه بهتر از من برخورد میکند و راحت تر است. دلم را به این بنا نهادم که بقول شاعر: اگر بامن نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

دلم را بهمین شعر خوش کردم و در کنار آتنا جای گرفتم. انقدر مهربان و دوست داشتنی بود که انگار سالهاست مرا میشناسد و باهم دوستی دیرینه داریم.

پدرم قبل از هرچیز کتابی را که برای آرين تهیه کرده بود به دستش داد و با بیانی پدرانه رو به او گفت: قابل تو رو نداره پسرم..... فقط برای اینکه بدونی هرگز این محبتت رو فراموش نمیکنم. تو دیشب شرط برادریو برای دخترم بجا آوردی.... نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.

همگی با تعجب به آندو مینگریستند که عمو محمود قبل از همه پیش دستی کرد و با تعجب و لحن بامزه ای پرسید: علی جان...میگی چیشده...ما از کنجکاوی هلاک شدیم!؟

پدرم نگاهی به آرین کرد و در کنار عمو محمود جای گرفت و با آهی که از سینه اش بیرون میامد گفت: مگه براتون تعریف نکرده که دیشب چون شورانگیزو نجات داده؟

عمو محمود: خدا خیرت بده برادر من....اگه تو خونه از دیوار حرف در بیاد از این پسرما صدایی در نمیاد...چه برسه به اینکه از اخبار بیرون برامون تعریف کنه!

پدرم دوباره شرح ماجرای دیشب را برایشان تعریف کرد و بقیه هم با دهان باز به آرین چشم دوختند.مگر این موجود چقدر درونگرا بود که حتی خانواده اش هم از رفتارش متعجب شده بودند.

دلَم برای خودم سوخت که عمری بر روی دلَم قفلی سنگین زده بودم و حالا بوسیله این موجود بدون قلب میخواست گشوده شود و برای او بتپد.مطمئن شدم برای بدست آوردنش راه درازی در پیش دارم و باید مرارتهها بکشم که این بشر از حالت خنثی خارج شود.

در ذهنم بخود فحشی نثار کردم و گفتم: ای شورانگیز بدبخت.....عاشق نشدی!..حالا هم که شدی عاشق ی خل و چل .خود و عشقم را به خدا سپردم و از او خواستم تا کمکم کند که اگر قسمتم اوست کمی شور زندگی در وجودش قرار دهد که عشق بی احساس از سر کشیدن جام شوکران سخت تر است و زجرآورتر از ان جانث را میگیرد.

یادم باشد از این به بعد اگر خواستم کسی را نفرین کنم بگویم که الهی درد بی درمان بگیری.....و مطمئنا" این احساس یک طرفه که فقط یکی بسوزد و مانند شمع آب شود و آن دیگری در دنیای خود سیر کند از هر دردی بی دواتر است.

آتنا از هر دری صحبت میکرد و آهو جان هم هر از گاهی نگاهی بمن میکرد و لبخندی نثارم میکرد.او هم امشب عجیب شده بود.راه براه قربان صدقه ام میرفت.مگر چه اتفاق خاصی افتاده بود که اینها بهت زده بمن و آرین نگاه میکردند.

اما با همه اینها منم مانند آرین در دنیای خود بسر میبرد و هر از گاهی نگاهی به آرین میکردم و با دیدنش وجودم را گرم میکردم.

او نیز متوجه نگاههای خیره ام شده بود و با تعجب بمن نگاه میکرد..... تصمیم گرفته بودم که از ترفندهای پونه استفاده کنم و او را از رو ببرم. گرچه تاکنون چنین رفتاری نکرده بودم و اینکه پسری در خیال خود مرا سبک بشمرد برایم سخت بود ، اما اینبار فرق داشت..میخواستم عشقی که مرا به دام خود کشیده بود اسیر بند خود کنم.

موقع شام دقیقا" جایی را انتخاب کردم که مقابل او بود. گرچه سعی میکرد به صورتم زل نزند اما سنگینی نگاهم او را وادار میساخت که به چشمانم بنگرد و این اجبار برایم دلنشین بود. در دل با خود عهد بستم که این لاک پشت را از لاکش بیرون بیاورم و کاری کنم که با احساسش روبرو شود و مرا ببیند.

آنشب بازهم باید آرین به خواب رفتم. از اینکه برای اولین بار این حس را تجربه میکردم شاد بودم. انرژی مضاعفی در من بوجود آمده بود. برای خانواده ام جای تعجب داشت که به یکباره تغییر رویه داده ام و بدون دلیل شادم. هیچکس جز خودم نمیدانست که منبع این انرژی کسی نیست جز آرین خردمند..... موجود بی احساسی که حتی خانواده اش هم برایش نگران بودند.

آتنا شماره ام را از من گرفت و با اینکار بمن فهماند که دوست دارد این ارتباط را وسعت دهد و بیشتر با یکدیگر آشنا شویم. تفاوت سنی زیادی نداشتیم. سه سالی از من بزرگتر بود. برای من هم خوب بود... حداقلش بیشتر میتوانستم در مورد آرین اطلاعات کسب کنم و دلیل اینهمه سردیش را بدانم.

شنبه بانشاط تر از همیشه از خواب برخاستم و برای رفتن به شرکت آماده شدم و به انتظار پونه ماندم. با آمدنش مجالی بمن نداد و بدون لحظه ای مکث میخواست از ماجرای آرین و مهمانی آن شب اطلاعات کسب کند. گرچه همه را مو به مو برایش از پشت تلفن بازگو کرده بودم ، اما فیس تو فیس برایش طعم دیگری داشت. منم با لبخندی که از یادآوری چهره آرین در ذهنم بوجود آمده بود هرچه بود بی کم و کاست مجددا" برایش تعریف کردم و برای اولین بار در برابر کسی اعتراف

به دل‌بستگی کردم. برای پونه هم جای تعجب داشت. منی که یک عمر عشق و عاشقی را به سخره می‌گرفتم حالا خودم گرفتارش شده بودم. بقول آن ضرب المثل معروف در آخر خیاط هم در کوزه افتاد.

دوست داشتم سریعتر به شرکت برسیم و باز هم در کنار آرین قرار بگیرم. باید از امروز همه تلاشم را می‌کردم که او را از لاک تنهاییش بیرون بیاورم. دوستش داشتم و برای رسیدن به او حاضر بودم دست به هر کاری بزنم.

عشق و دلدادگی هم موهبتی الهی بود که خداوند در نهاد هر انسانی به ودیعه گذاشته بود. مگر پیغمبر ما برای ازدواج دخترشان به امیرالمومنین پیشنهاد ندادند. مگر همیشه باید مردها از زنی خوششان بیاید و او را به دام خود بکشند... بگذار برای یک بار هم که شده ما زنها پیشقدم شویم. بگذار برای یکبار هم که شده بجای صید، ما صیاد باشیم. گرچه، در انصورت هم باز ما مردان را به دام خود اسیر میکنیم و فریفته ما میشوند. چه میشود کرد... عاشقی که حساب و کتاب سرش نمیشود... که در انصورت بجای کلمه عاشقی باید بر آن نام معامله می‌گذاشتند... معامله ای که هر یک از طرفین با توجه به سود و زیان خود، نرخ آن را تعیین میکرد.

من آرین را بدون در نظر گرفتن موقعیت مالیش می‌خواستم... مهم نبود اگر دیگر چیزی نداشته باشد... جذبش شده بودم و دلیل قانع کننده ای برای این کشش نداشتم. فقط... دوستش داشتم.

از احساس مسئولیت و مردانگیش لذت می‌بردم. از اینکه با توجه به موقعیت و مقامی که دارد و میتواند از آن نهایت استفاده را ببرد، دست از پا خطا نمیکند... دختران زیادی در کنارش بودند و او بی تفاوت از کنار آنها رد میشد و مطمئناً از احساس آنها نیز باخبر بود... چون از حرکات دلبرانه و عشوه گریهایشان حتی من هم که یک زن بودم باخبر بودم.

مثل هر روز به کارهایم مشغول شدم و هرگاه هم نیاز بود بسراغ آرین میرفتم. نزدیک وقت ناهار بود که خانم شفیععی که از همکاران بخش واردات بود به اتاقم آمد و مرا برای جلسه ای به اتاق کنفرانس خواند. معمولاً تازه کارها را برای شرکت در جلسات نمی‌خواستند. با تعجب از او خواستم تا علت را بدانم و او اظهار بی اطلاعی کرد و باهم وارد اتاق کنفرانس شدیم.

همگی نشسته بودند و انگار فقط منتظر ما بودند. با نشستن من آربین شروع به صحبت کرد. باز هم سراسر وجودم چشم شده بود و جز او به هیچ چیز توجهی نداشتم حتی هیچ یک از کلماتش را هم نفهمیدم. در پایان جلسه شفיעی که کنارم نشسته بود ضربه ای به پهلویم زد و با حسادت گفت: عجب خر شانس هستی تو.

با تعجب چشم از آربین گرفتم و بسمتش برگشتم و گفتم: منظورت چیه؟

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت: من پنج ساله که تو این شرکت کار میکنم.... برای دومین باره که میرم مأموریت..... اما تو هنوز چند ماهی از کارت گذشته که برای مأموریت انتخاب شدی!

باز هم با دهانی باز نگاهی به او کردم و گفتم: منظورت از مأموریت چیه؟!

نگاهی خبیثانه بمن کرد و گفت: میخوای بگی که نفهمیدی؟..... خانم یوسفی نمیتونه بره مأموریت و تو بجاش انتخاب شدی..... میخوای بگی هیچی از حرفهای خردمند نفهمیدی؟!

دهانم باز مانده بود و صد البته دوست نداشتم که شفיעی از پریشانی حالم مطلع شود و بی تفاوت گفتم: حالا کجا باید بریم؟

ضربه ی دیگری به بازویم زد و گفت: گیج! ده روز دیگه باید بریم ترکیه..... چطور نفهمیدی خردمند الان گفتش!

خودم را به بی خیالی و اینکه زیاد برایم مهم نیست زدم و گفتم: با کی میریم؟

شفיעی که معلوم بود از دستم کُفری شده است با صدایی که از خشم پُر بود گفت: من و تو و بهروز و آقای خردمند.

از شنیدن نامش چشمانم برقی زد و باز هم با بی تفاوتی گفتم: حالا فهمیدم.....

از کنارم رد شد و منم برای دادن این خبر دست اول راهی اتاق پونه شدم. بادیدن آرمان در اتاقش دهانم باز مانده بود. از اینکه در کنار میزش ایستاده بود و سرش را بر روی مانیتور او مایل کرده بود و با صدای نسبتاً "آرامی بایکدیگر صحبت میکردند.

نمیتوانستم ریسک کنم و داخل شوم. در انصورت شاید مجبور میشدم که علت حضورم را در ساعت اداری در برابر آرمان توضیح دهم. بیخیال شدم و راه اتاق خود را در پیش گرفتم. وقت ناهار رسیده بود و پونه به اتاقم آمد تا برای خوردن ناهار برویم. چشمانم را ریز کردم و سرم را چند بار برایش تکان دادم و به او فهماندم که حسابش را میرسم. نمیخواستم که رها چیزی بفهمد و پونه هم از رفتار آرامم فهمید و با تعجب نگاهم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت و با صدای آرامی در گوشم گفت: چته؟ بازم که خط و نشون میکشی؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: وقتی از اتاق رفتیم بیرون بهت میگم.... حالا هیکتو از روم وردار... یه طرف تنم بی حس شد.....

سرش را بلند کرد و با ناز گفت: شورانگیز جونم... بیا بریم ناهار دیگه.... گشمنه بخدا! نگاهی غضبناک به او کردم و از جایم بلند شدم و با صدای آرامی گفتم: منم اونهمه هرهر و کرکر را مینداختم ضعف می کردم!

با تعجب نگاهم کردم و من از فرصت استفاده کردم و دستش را کشیدم و گفتم: تو با این پسره چه سر و سری داری که وقتی اومدم داشتین ریز ریز میخندیدین؟

پونه: پسره دیگه کیه؟ اصلا" تو کی اومدی که من ندیدمت؟!

گفتم: منظور از پسره همین آرمان لوسه.

لبخندی برویم زد و با ناز و عشوه ادامه داد: آخی! نگو تو رو خدا..... کجاش لوسه... خیلیم با مزه اس!

گفتم: ...جدیدا". از کی تا حالا ایشون نقش دلک سیرکو بازی میکنن و میخندوننت؟!

پونه: تو رو خدا اینجوری نگو..... دلم میشکنه ها!

گفتم: اونوقت ایشون چیکار تونن که دلتون واسش میشکنه؟

پونه سرش را به زیر انداخت و ادای دختران خجالتی را در آورد و با صدای خیلی آرامی که خودش هم بزور میشنید گفت: خب چیکار کنم.... ازش خوشم اومده... مگه من دل ندارم؟

با تعجب نگاهش کردم و چانه اش را با دستم بالا کشیدم. به چشمانش خیره شدم و گفتم: تو میخوای بگی که چون من از آراین خوشم اومده... تو هم از این دلقلک..... سرم را به آسمان بلند کردم و گفتم: ای خدا!!!!!!

پونه نگاه ناراحتی بمن کرد و گفت: خب چه اشکالی داره..؟ مگه من دل ندارم!؟

بی حرف به چشمان هم خیره شده بودیم که ناگهان این سکوت را شکست و گفت: حالا نگفتی چرا اومده بودی در اتاقم و با اون صحنه رماتیک روبرو شدی؟

انقدر در شوک رفتار آرمان و پونه بودم که به کل یادم رفته بود که میخوام خبر مهمی به پونه بدهم. ضربه ای به شانه اش زدم و گفتم: از دست تو.... مگه میزاری حواس برای ادم بمونه!

وقتی خبر مأموریت را به او دادم قیافه مشکوکی بخود گرفت و گفت: حالا من باید جواب پس بدم یا تو آب زیرکاه! پس بالاخره مخشو زدی!

با قیافه تأسف باری گفتم: نه بابا! سنگ دیدی..... سنگ بیشتر از این بشر عکس العمل نشون میده..... گاهی اوقات فکر میکنم که اصلا" از غریزه انسانی هم بی بهره اس.

بابامگه میشه ی مرد هیچ واکنشی به جنس مخالف نداشته باشه. منظورم به خودم و کارمندای این شرکت نیس..... کلا" تو خونه هم همینطوره..... بیچاره مادرش.... از دست این ی چشم اشکه... یکیش خون..... به هیچ صراطی مستقیم نیس.

پونه: چی بگم والا! یکی مثل اون برادر که از دیوار راست بالا میره و یکی مثل این که با خودش هم قهره.

بسمت قسمت غذا خوری میرفتیم که آراین و آرمان از کنارمان رد شدند. در همان حال با دیدن ما ایستادند و آراین یکی از همان نگاههای سردش را بمن انداخت و گفت: خانم مشعوف... پایان وقت اداری به اتاق من بیاید..... باهاتون کار دارم.

نگاهی به آرمان کردم که با چشم و ابرو مشغول صحبت با پونه بود. دوباره نگاهم را بسویش چرخاندم و با همان سردی جوابش را دادم و گفتم: حتما" جناب خردمند. و با گفتن یک با اجازه دست پونه را کشیدم و از کنارشان گذشتیم.

آخر وقت اداری بود. پونه میخواست به انتظارم بماند و با هم باز گردیم، اما از او خواستم تا برود چون معلوم نبود که کارم چقدر بطول می انجامد.

مانیتورم را خاموش کردم و از رها خداحافظی کردم و با گرفتن وسایلم از اتاق خارج شدم و بسمت اتاق آراین براه افتادم. خانم محمدی هنوز نرفته بود. به میزش نزدیک شدم و با خستگی زیاد گفتم: می بخشید ... آقای خردمند منتظر من هستن.....میشه بهشون بگین؟

بیتا که احساس می کردم از روابط کاری من با آراین زیاد خرسند نیست و همیشه به نوعی نفرتش را در صورتش نمایان میکند گفت: همینجا باش تا بهشون خبر بدم.

بر روی مبل کنار میز نشستم و سرم را بر روی دستانم گذاشتم و چشمانم را بستم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که بیتا از اتاق خارج شد و رو بمن گفت: میتونی بری.

انگار سردی آراین کم کم بمن هم نفوذ کرده بود و داشتم احساس بیتفاوتی نسبت به او می کردم. با بیحالی از جایم بلند شدم و با زدن چند ضربه به در منتظر اجازه اش شدم.

صدایش را شنیدم و وارد شدم. همیشه محو زیبایی و دیزاین این اتاق میشدم. با اینکه شاید در روز چند بار به اینجا می آمدم اما باز هم برایم تازگی داشت..... طرحهایی از پتینه کاری بر روی دیوار... ترکیب رنگهای نارنجی و زرد و قهوه ای و کلا" تمام وسایل درون اتاق نشأت گرفته از حال و هوای پاییز..... حتی تابلوی بسیار زیبایی هم از غروب و برگریزان پاییز که چشم نواز بود.

باز هم مشغول کار بود و مجبور بودم حضورم را اعلام کنم.

با تک سرفه ای که کردم سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهی بمن انداخت و گفت: ببخشید..... چرا نمیشینید؟!

بر روی مبل اداری کنار میز نشستم و گفتم: امری داشتین؟

از جایش بلند شد و برای اولین بار روبرویم نشست. یک پا را بر روی پای دیگر انداخت و عینکش را از روی چشم برداشت و همانطور که در قابش می گذاشت گفت: خانم مشعوف....میخواستم ی سؤالی از تون بپرسم؟

قلبم میخواست از سینه ام خارج شود که از من چه می خواهد... با دلهره گفتم: در خدمتم؟
بفرمایین؟

نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و موشکافانه پرسید؟ میخواستم بدونم این چند وقته مشکلی
بر اتون پیش اومده؟

با تعجب گفتم: نه... چطور مگه؟

ادامه داد: احساس میکنم چیزی و یا کسی ذهنتون رو درگیر خودش کرده... ظاهراً " اینجا
هستین، اما در عالم خودتون سیر میکنین... مثل امروز که فقط خیره شده بودین بمن... در حالیکه
مطمئن بودم چیزی از حرفامو متوجه نشدین؟ درستیه؟....

بعد با پوزخندی گفت: البته خودم مطمئنم که احساسم بهم دروغ نمیگه، ولی..... آگه کاری از دست
من بر میاد بگید!

ناجنس.... گناه خودش را به گردن دیگری می انداخت... چه میخواست بداند... اینکه مرا اسیر بند
خود کرده و اظهار بی اطلاعی میکند... اینکه تمام فکر و ذهنم را در اختیار خود گرفته است و
بیتفاوت از کنارم میگذرد... اینکه به عشق او از خواب بیدار میشوم و به عشق و هوای او نفس
میکشم.....

شکنجه سختی بود... باید من هم مانند او ماسک بی تفاوتی را به چهره ام میزدم.

کور خوانده ای آرین خان..... مطمئن باش تو راز پا در می اورم..... طوری که خودت لب باز کنی، نه
اینکه غرور شکسته شود و تو مرا پس بزنی.

با نگاهی عاری از احساس چشمانم را در چشمانش دوختم و تمسخرش را با لبخندی پاسخ دادم و
گفتم: مطمئناً " شما از کار و فعالیت زیاد اشتباه برداشت کردین... نگران نباشین... کارمندتون
حواسش دقیقِ دقیق به کاراش هست و ضرری به شرکتتون نمیزنه.

به وضوح خشمش را دیدم... اینکه پشت آن چهره خاموش آن را پنهان میکرد.

چشمانش را یکبار باز و بسته کرد و گفت: امیدوارم همینطوری باشه که شما میگین... راستی میخواستم بدونم که پاسپورت دارین..... یا براتون اقدام کنیم و بگیریم. گفتم: بله.. دارم.

با گفتن خداراشکر از سر جایش بلند شد و رو بمن کرد و گفت: بریم؟
با تعجب نگاهی به او کردم و گفتم: کجا؟!!!!!!

همانطور که لپتابش را خاموش میکرد و در کیف مخصوصش میگذاشت گفت: من میرسونمتون! میخواستم مخالفت کنم که مستقیماً" در چشمانم نگریست و گفت: دیر وقته.. از یک طرف شما تنهایی و دوستتون رفته... از طرفی هم میخوام پیام و با عمو جان راجع به مأموریتمون صحبت کنم و خیالش رو بابت این عزیزدونه عاشق پیشه اش راحت کنم.
در تجزیه و تحلیل جمله اش بودم که مجدداً" با پوز خندی گفت: زیاد فکر نکنین..... معمولاً" به ادمایی که تو هپروتن میگن عاشق..... بد برداشت نکنین!

بازهم با قدرت ناشناخته چشمانش مرا مجاب کرد و مانند بره ای سر براه بدنبال خود کشاند.
از در که خارج شدیم تقریباً" همه برقه‌های راهرو خاموش بودند و فقط چند لامپ کوچک روشن بود که از کنار هر کدام که رد میشدیم خاموششان میکرد.

از بچگی از تاریکی مطلق و محیط بسته هراس داشتم و ضربان قلبم را بالا میبرد بطوری که اگر کوچکترین صدایی هم به گوش میرسید از ترس قالب تهی میکردم. سعی میکردم فاصله ام را با او حفظ کنم و تقریباً" در کنارش قرار بگیرم که فهمید و بازهم با لحنی مسخره وار گفت: چیشده؟ با تاریکی و تنهایی مشکل دارین؟

لعنتی بر خود فرستادم که چرا پونه را به انتظارم نگه نداشته بودم و مجبور بودم این موجود خبیث را تحمل کنم.

خداراشکر از در شرکت خارج شدیم و درب را قفل کرد. وارد آسانسور شدیم و به طبقه همکف

رسیدیم. از بدی شانس من همان لحظه برق کل ساختمان قطع شد. شانس با ما یار بود که در آسانسور گیر نیفتاده بودیم.

دیگر جانی برای قدم برداشتن برایمان نمانده بود. تقریباً "به آراین چسبیده بودم و او نیز اینبار مرام گذاشت و متلکی بارم نکرد. تا برق اضطراری را روشن کنند چند دقیقه ای طول میکشید و این زمان برایمان حکم مرگ داشت.

چشمم کم کم به تاریکی عادت کرد و آراین را دیدم. همچنان در کنارش رفتم تا او ایستاد و مطمئن شدم که به اتومبیلش رسیده ایم. ریموت ماشین را زد و چراغهای ماشین روشن و خاموش شد.

از اینکه به مقصد رسیده بودیم خوشحال بودم. بسرعت درب ماشین را گشودم و در صندلی جلو جای گرفتم.

بمحض استارت زدن برق وصل شد و آراین نگاهی بمن انداخت و برای اولین بار با نگرانی پرسید: شما حالتون خوبه؟

با سر حرفش را تأیید کردم و سرم را به پشتی صندلی چسباندم و او با یک فرمان از پارک خارج شد و راه درب خروج را درپیش گرفت.

کمی شیشه پنجره را پایین کشیدم تا هوایی به سرم بخورد و آرامش از دست رفته را باز یابم.

اما چه فایده، تازمانیکه در کنار او بودم و وجودش را حس میکردم آرامشی وجود نداشت.

چه قانونیست که عشق با تمام شیرینیش، طعم زهر عسل را میچشانند و حتی در ساده ترین عشقها هم نمیتوان از آن خلاصی یافت. اما با اینحال من نیت کرده بودم که از این جام بنوشم... هر چند با این تفاسیر، جامش.... فقط میتوانست برایمان شوکران باشد و بس..... عشقی که همراه نباشد دیوانه ات میکند و به حال خود وامیگذارد.

در افکار خودم بودم. اونیز دیگر هیچ نگفت و تا پایان راه سکوت اختیار کرد.

به خانه رسیده بودیم. از او خواستم که به داخل بیاید اما او امتناع کرد و از من خواست تا از پدر

بخوایم که چند لحظه ای بیاید و او را ببیند.

پس از خداحافظی از او به خانه رفتم و پدر را در جریان قرار دادم و متذکر شدم که هر چه اصرار کردم به داخل نیامد. پدر هم سریعا "تعویض لباس کرد و از در خارج شد.

حس کنجکاوی و یا بهتر بگویم فضولی مرا وادار ساخت که گوشی آیفون را بردارم و به مکالمه شان گوش دهم. میخواستم بدانم که بدون حضور من چگونه صحبت میکند و چه تضمینی میخواهد به پدر برای بردن من به مأموریت بدهد.

گوشه‌هایم را تیز کردم. خیلی آرام و باطمینان صحبت میکرد. قبل از هر چیز از مأموریت و اینکه سالی چندبار باید به مأموریت بروند صحبت کرد و در آخر از پدر خواست تا اجازه دهد که مرا هم همراه خود ببرد و متذکر شد که دو نفر دیگر از همکاران هم به همراه ما هستند و مشکلی پیش نمی‌آید.

پدر ابتدا چند لحظه ای سکوت کرد و با کمی تأمل گفت: آری جان! تو هم مثل پسر میمونی همونقدر برام عزیزی.... راستش شورانگیز تا حالا بدون ما به مسافرت نرفته... اما اگه تو اطمینان میدی که مشکلی نیست و خودت کنارشی... و با توجه به اینکه قبلا "هم حمایتت رو از شورانگیز نشون دادی.... حرفی نیس.... میتونه بیاد.

اما... قول بده که تنهات نزاری..... بین خودمون باشه... شورانگیز به تاریکی محض آلرژیک شدیدی داره..... منظورم فوبیاس... پس ازت میخوام بزم بهم قول بدی که در هیچ صورتی تنهات نمیزاری.

آری فوراً" گفت: عمو جان... خیالتون راحت. اگه میشد جاشو با کس دیگه ای عوض میکردم. اما شورانگیز هم بجای کس دیگه ای اومده و در واقع اصلاً" قرار نبود که بیاد... اما چون اون خانم براش مشکل پیش اومده بود ناچاراً" شورانگیز بجاش انتخاب شد..... باز هم بهتون قول میدم که مثل خواهرم ازش مواظب کنم... امیدوارم قول من براتون کفایت کنه؟

پدر: باشه پسر... همین که بهم اطمینان دادی خیالم راحت شد. مشکلی نیس... حالا کی باید برید؟
آری: ده روز دیگه.

پدرم: باشه... امیدوارم که موفق باشی.

از هم خداحافظی کردند و آرين رفت و پدر به خانه بازگشت.

سريعا " به آشپزخانه رفتم و خودم را به كاري مشغول كردم. پدر وارد شد و روبمن كرد و گفت:
دختر بابايي.... تو ميدونستي كه آرين باهام چيكار داره؟

گفتم: آره.... صبح تو شركت فهميدم..... البته بايد بجاي شخص ديگه اي برم و اصلا" قرار نبود كه
اين مأموريتو بهم بدن.

مادرم كه تا حالا سكوت كرده بود و به مكالمه ما گوش ميداد با تعجب پرسيد: تو ميخواي بري
مأموريت؟.... كجا؟!

گفتم: اره مادرمن... اين بهترين فرصته كه بتونم خودمو نشون بدم. ديگه پام تو اين شركت محكم
ميشه..... راستش مثل اينكه قرار بريم تركيه و براي قرارداد جديد مذاكره كنيم.

مادرم كه معلوم بود زياد خوشش نيامده با حائتي پرسشگرانه رو بمن كرد و گفت: اونوقت با كي؟
منظور نگاهش را فهميده بودم و گفتم: من و آرين و خانم شفيعي و همسرش.... چهار نفريم.

هر دو سكوت كرده بودند كه پدرم اين سكوت را شكست و گفت: آرين پسر خوب و با
مسئوليتيه..... بهم قول داده كه همه جوره از شورانگيز مراقبت كنه.

با ناراحتي گفتم: آخه پدر من... مگه من نوزادم كه اختيارمو دادی دست اين ميرغضب.... اونم با
اون اخلاقش.....

مادرم كه انتظار چنين حرفي را از من نداشت و فكر ميكرد كه رابطه احساسی خوبی با آرين
برقرار كرده ام و او را در خانه با نام كوچكش صدا ميزنم گفت: وا... دخترم.... زشته بخدا! مثلاً"
رئيسته ها.... آدم اينجوري راجع بهش صحبت نميكنه... تازه حالا هم كه ديگه دوست خانوادگی
شديم و با هم رفت و آمد داريم..... ي وقتی ميشنوه.. زشته.. بعد ميتوني تو چشمات نگاه كني؟!

سكوت كردم و تعويض لباس را بهانه كرده و بسمت اتاقم رفتم. در ميان راه شبنم را ديدم كه از
اتاقش خارج ميشد و با نگاهی استفهام آميز گفت: به به... خواهر عزيزم..... صداتون كل خونه رو ور
داشته..... بسلامتي كي عازمين؟

با بیحالی و خستگی گفتم: سلام بلد نیستی؟...

شب‌نم: سلامنگفتی شیطون.....چجوری قاپ این آراین بخت برگشته رو دزدیدی که یکسال نشده مأموریت خارج از کشور بهت دادن؟

در دل به این هوش و زکاوت شب‌نم آفرین گفتم و با بی تفاوتی از شنیدن این جمله گفتم: شانس دختر خوب ...شانس.

قرار بود شخص دیگه ای بره و چون اون نتونست بیاد منو انتخاب کردن.....همین.

شب‌نم لبخند معنا داری برویم زد و گفت: آینده همه چیزو معلوم میکنه خواهر جونم!

به حرفش اعتنایی نکردم و وارد اتاقم شدم و در را بستم. این خواهر ما هم همیشه همه چیز را مثل خانم مارپل با شک و تردید مینگریست.

لباسم را عوض کردم و بسمت حمام رفتم. آب حمام این خستگی و فشار روحی را از تنم کم میکرد .

با یادآوری اینکه می‌خواهم چند روزی را از صبح تا شب با آراین بگذرانم لبخندی بر لبم نشست و از همه مهمتر برای اولین بار اسمم را به زبان آورده بود و این اطمینان را به پدر داده بود که مرا تنها نمیگذارد.

از خوشحالی زیر دوش آب چند باری مثل بچه‌هایی که از خوشحالی روی پایشان بند نیستند، بالا و پایین پریدم.

این ده روز سرعت برق و باد گذشت. هر چه به روز رفتن نزدیکتر میشدیم هیچانم بیشتر میشد.

روز آخر و قبل از پرواز منزل عمو محمود دعوت بودیم و قرار بود که از همانجا به فرودگاه برویم.

خیلی تلاش میکردم تا خوشحالیم را بروز ندهم و عادی رفتار کنم....اما سخت بود...خیلی سخت منی که تا حالا طعم عاشقی را نچشیده بودم...قادر به کنترل احساساتم نبودم و از این میترسیدم که کسی از ولوله درونم بویی ببرد و آبرویم را بباد دهم.

قبل از ناهار وقتی برای کمک به آهو جون به آشپزخانه رفته بودم ... نگاه مهربانی بمن انداخت و گفت: شورانگیز جان... دخترم..... من به آراین سپردم که همه جور مراقبت باشه... تورو خدا توهم مواظب خودت باش... تو در واقع دست همه ی ما امانتی و فقط به آراین مربوط نمیشه.....

بعد با آهی گفت: اون راه و رسم رفتار با خانومها رو بلد نیست..... آگه ی وقتی چیزی گفت که ناراحت شدی.. تورو خدا به دل نگیر... باور کن تو روهم اندازه آتنا دوست دارم..... ولی چه کنم که این شانس من بود که پسرم اینهمه از زندگی عقب بیفته.....

میخواستم بهت ی چیزی بگم...

کمی این پا و اون پا کرد و با حالتی که نمیدانست باید این موضوع را مطرح کند یا نه گفت: راستش میخواستم ... ی چیزی ازت بخوام..... اما میترسیدم که ازم دلگیر بشی و بد برداشت کنی! صورت نگرانش را بوسیدم و گفتم: منم شما رو خیلی دوست دارم.... با منم مثل آتنا راحت باشین بگید... قول میدم که از حرفتون ناراحت نشم..... آگه منم براتون مثل آتنام ... پس باهام راحت باشین!

کمی تعلل کرد و دستم را دستش گرفت و در چشمانم نگریست و گفت: حقیقتش اینه که میخواستم تو این مدت که باهمین.... ی مقدار بهش نزدیک بشیو از این پيله ای که دور خودش تنیده دورش کنی.....

نمیدونم ولی احساس میکنم که تو میتونی با این اخلاق خوبت اونو از لاکش بیرون بکشی بخدا پسر بدی نیس..... فقط تنهاست و اجازه نمیده کسی وارد حریمش بشه و دژ محکمی دورتادور خودش کشیده.

از منظورم بد برداشت نکن..... ولی... ولی... دوست داشتم که تو بتونی قلبشو تسخیر کنی و ملکه قلبش بشی.....

دهانم باز مانده بود و مغزم هنگ کرده بود.

دوباره آهی کشید و گفت: از بابت آرمان نگرانی ندارم... میدونم بالاخره نیمه گمشده شو پیدا میکنه..... اما میتروسم آرزوی خوشبختی آراینو به گور ببرم..... قطره اشکی از کنار چشمش بی

محابا پایین چکید

دخترم!... شاید این خودخواهی باشه... اما منم مادرم و دوست دارم سروسامون گرفتن بچه هامو ببینم..... دوست دارم تو عروس خونم بشی.... تو خیلی خانمی و میدونم که آرین هم میتونه خوشبخت کنه... ولی قبل از هر چیز باید بتونی وارد حصارش بشی....

و ی چیز دیگه... آرین تا حالا هیچ دختریه تنها با خودش به مأموریت نبرده بود و این برای من و پدرش جای تعجب داره..... من با محمود هم صحبت کردم... تصمیم داشتم که بعد از این مأموریت تو رو رسماً از پدرومادرت خواستگاری کنم. اما از عکس العمل آرین میترسیدم.

تا الان که زیر بار نرفته... میترسم این بار هم رومو زمین بندازه..... تو در این مدت وقت داری که بهتر بشناسیشو با اخلاقی آشنا بشی.... بخدا بچه خوب و سالمی.... فقط تنها عیبش همین درونگرا بودنشه.

از شنیدن حرفهای آهو جون زبانم بند آمده بود. سرم را پایین آوردم و مثل دختران کمرو و خجالتی سکوت کردم.

آهو جان سرم را بالا آورد و دوطرف صورتم را بوسید و گفت: سکوتت رو علامت رضایت میپذیرم و امیدوارم که این سفر برای هردوتاتون سفر خوبی باشه و بتونی این پسر مارو سر عقل بیاری بخدا چه کسی از تو بهتر... امیدوارم اونقدر از خدا عمر بگیرم که بتونم شمادوتا رو باهم زیر یک سقف ببینم.

با ورود آتنا که متعجب نگاهمان میکرد از آهو جان جدا شدم و خودم را سرگرم کار کردم که آتنا این سکوت را شکست و گفت: ماما جون.. مشکوک میزنی عجیب... اینجا چه خبر بود؟!.....چی با دختر مردم پچ پچ میکردی..... ناسلامتی مسافره..... اینقدر ته دل این بیچاره رو خالی نکن....

مطمئناً تا حالا فهمیده که این پسر جنابعالی چه اخلاق گندی داره..... خدا بدادش برسه چجوری باید این برج زهرمارو تحمل کنه....

بعد ضربه ای به شانه ام زد و با لحنی دلسوزانه ای گفت: خدا صبرت بده خواهر!

لبخندی زدم و خودم را مشغول درست کردن سالاد کردم، گرچه در آن خانه کسی بود که کارها را انجام دهد، اما آهو جان دوست داشت که بر همه کارها نظارت داشته باشد و آشپزی را خودش انجام میداد.

به ظاهر آنجا بودم، اما ذهنم حول گفته های آهو جون میچرخید.

این خواستگاری نابهنگام و بدون برنامه ریزی که فقط خودم و خودش میدانستیم و داماد کاملاً بی اطلاع بود....

اینکه خانواده اش فکر میکردند که او نسبت بمن احساسی دارد و میخواستند با این خواستگاری اهرم فشاری باشند و او را در عمل انجام شده قرار دهند....

اما اگر اینگونه بود چرا خودم متوجه نشده بودم.... منکه جز سردی و بی احساسی چیزی را احساس نکرده بودم....

یعنی من باید چکار میکردم که او را از حصار اطرافش بیرون بیاورم .

عجب مادر شوهری میشد... از عروس آینده اش میخواست تا زیر پای پسرش بنشیند و او را به دام خود بکشد..... جالب بود.....

آن مادر نگران نمیدانست که من پیشتر از اینها برای به دام انداختن پسرش کارم را شروع کرده ام و نیازی به تذکر نبود....

منکه از خدایم بود آرین را تا ابد برای خودم داشته باشم.... اما مشکل اینجا بود که اصل قضیه یعنی جناب داماد... نم پس نمیداد و نمیخواست تا یوغ عاشقی به گردنش بیندازد

با خودم حرف میزدم که ناگهان حضور کسی را در کنارم حس کردم. برگشتم و با کمال تعجب آرین را دیدم....

از اینهمه نزدیکی صورتم سرخ شده بود و احساس سوختن میکردم. با قیافه ای عادی رو بمن کرد و به مادرش گفت: اینقدر از این کارمند ما کار نخواه... این چند روز به اندازه خودش خسته میشه

و سپس لبخند مسخره ای بمن زد و از آشپزخانه خارج شد.

آهو جون خودش را بمن رساند و گفت: دیدی... نگفتم!... بخدا این رفتاراش عجیبه و تا حالا ازش ندیدیم که بخواد از در محبت با دختری در بیاد.

با ناراحتی گفتم: ندیدین چجوری بهم پوزخند میزد... همیشه با تمسخر بهم نگاه میکنه .

آهو جون: نگران نباش... وقت برای تلافی هست. من این موهامو تو آسیاب سفید نکردم عزیزم میدونم که توهم بهش کم میل نیستی والا اینجور رنگ برنگ نمیشدی....

حالا که تو هم دوش داری پس بهش کمک کن و بزار لب باز کنه.

هنوز در فکر گفته های آهو جون و اینکه چجوری فهمیده بود که منم به آرین دلبستگی دارم ، بودم که آرمان با سروصدای زیادی وارد آشپزخانه شد و رو به مادرش کرد و گفت:

بخدا مردیم از گشنگی..... این همه زن تو این خونه این...ی ناهار نمیتونین بهمون بدین؟

صدای خنده اش فضا را پر کرده بود که مادرش با عصبانیت گفت: خجالت بکش آرمان... بس نیس اینهمه سال برات غذا آماده کردم... برو زن بگیر و به زنت بگو تا غذاشو زودتر آماده کنه!

آرمان با شیطنت رو به مادرش کرد و گفت: باشه... میرم میگیرم... همین روزا میگم برید خواستگاری.... سپس با لودگی ادامه داد: ضمنا " من زن نمیخوام ، دختر میخوام.

مادرش که بجای آرمان از خجالت سرخ شده بود گفت: خجالت بکش پسر...!

آرمان که انگار عادت به این مدل حرفها داشت و اصلا " برایش وجود من مهم نبود نزدیک من آمدو گفت: شورانگیز خانم... هوای این داداش ما رو بیشتر داشته باش...

با تعجب نگاهی به چهره خندان آرمان انداختم و گفتم: منظور تون چیه؟!

آرمان کمی خودش را بمن نزدیکتر کرد و بر خلاف خنده ی چند لحظه پیش خیلی جدی گفت: درسته ی مقدار خشک و سرده... اما ارزششو داره که

همان لحظه آرین وارد آشپزخانه شد و آرمان را در کنار من دید و با چهره ای درهم گفت: آرمان

..... تو آشپزخونه و بين زنا چيكار ميكني؟.....

بيا ببينمراجع به ي موضوع كاري ميخوام باهات مشورت كنم.

و جمله آرمان ناتمام ماند و مرا با علامت سؤال بزرگي بر سرم تنها گذاشت.

كارم تمام شده بود كه آرين دوباره بازگشت و رو به مادرش گفت: مادر من...ميشه اين غذارو بدين كه ما با خيال راحت آماده بشيم؟

آهو جون بالبخند نگاهي بمن كرد و گفت: پسر...بيا با شورانگيز جون كمك كن كه وسايلو رو ميز بچينه...غذا آماده اس.....نگران نباش به موقع ميرسين فرودگاه.

آرين نگاه متعجبى به من و مادرش انداخت و با همان حال گفت: اينهمه دختر تو اين خونه اس.....حتما " من بايد ميزو بچينم؟!يعنى آتنا و شبنم خانم و خواهرشون نميتونن ي ميز بچينن!؟

مادرش كه از سادگي پسرش ميخنديد گفت: نه! چون شبنم و آتنا كار دارن.....برادرت هم كه نميدونم دوباره خودشو كجا گم و گور كرد...

بيا عزيزم.....بهتره بجاي بحث كردن به من سريعتر كارارو انجام بدى كه به فرودگاه هم به موقع برسين....راستى اونجا ي لحظه هم چشم از دخترم ورنميداريا....بخدا بفهمم خودت ميدونى.....بچم اولين باره كه بدون خانواده اش جايى ميره....اونم كجا..ى كشور غريب.....

آرين كه علنا" از رفتار مادرش رو به شاخ دراوردن بود گفت: به روى چشم مادرم....شما اگه نميگفتين هم من چيزى كم نميزاشتم....من به عمو على قول دادم.

آهو جون نگاه قدرشناسانه اى به آرين كرد و گفت: خير ببيني مادر....حالا هم بيا و اين بشقابهارو ببر كه سنگينه و دخترم نميتونه.

آرين با همان حالت باشه اى گفت و تمام بشقابهاى چيني را كه با هم وزن زيادى داشت يكجا بلند كرد و در برابر چشمان متحير من از آشپزخانه خارج شد.

آهو جون با لبخندى بمن نزديك شدو ظرفهاى سالاد را بمن داد و مرا راهى اتاق پذيرايى كرد.

هنوز به میز غذاخوری نرسیده بودم که آراین بمن رسید و ظرفهای سالاد را از دستم گرفت و بدون حتی کوچکترین نگاهی بمن بسمت میز رفت.

به آشپزخانه برگشتم و ظرف سنگینی که لیوانها درون آن بود بلند کردم و به سمت میز رفتم.

آراین با دیدنم بسرعت خودش را بمن رساند و با خشم و غضبی که از صدایش مشهود بود گفت: نمیشد ی چیز سبک تر ور داری.....میخوای این دم رفتن ی بلایی سرت بیاری و برنامه هامو بهم بزنی؟

از طرفی بابت اینکه برای اولین بار مرا تو خطاب کرده بود خوشحال و از طرف دیگر بابت لحن خصمانه اش دلم گرفت و از اینکه فقط برای به خطر افتادن کارش نگران بود، اشک در چشمانم

حلقه زد و بسرعت راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.

انگار راه ورود غذایی را بسته بودند. اصلاً نفهمیدم که چه خوردم.

پس از چند لقمه ای تشکر کردم و از میز کناره گرفتم.

خودم را با کیف و وسایلم سرگرم کردم که حضور آتنا را در کنار خود احساس کردم. رادمان آنقدر شیطنت کرده بود که آتنا هم دست از خوردن کشیده بود و در کنار من نشسته بود.

نگاه معناداری به من کرد و گفت: میتونم بپرسم این دم رفتن چت شد ی دفعه؟ چرا غذا نخوردی؟.....حواسم بهت بود!

نمیخواستم که چیزی بگویم. میترسیدم که دهان باز کنم و راز مگوی قلبم، آشکار شود...

با بی خیالی که از خودم نشان دادم..رو به آتنا کردم و گفتم: هیچ چی.....فقط اشتها نداشتم....باور کنچیزی نیس.

دستش را به شانم گذاشت و به آرامی گفت: میدونی شورانگیز....آراین خیلی مهربونه..فقط ی

مقدار ساکنه و این برای کسی که نمیشناسدش این حسو بوجود میاره که بی تفاوته و برای دیگران ارزش قائل نیس...ولی بهت قول میدم که پشت این چهره خشک قلب مهربونی وجود داره که میتونه برای تمام عمرت بتپه.

با تعجب نگاهی به چهره ی خندانش که مرا به یاد آرمان می انداخت کردم و گفتم: این حرفا چه ربطی بمن داره عزیزم...

من فقط کارمندشم و پشتو روی قلبش برام فرقی نمیکنه.....کسی که قرار صاحب اون قلب بشه باید از این موضوع خبر داشته باشه نه من.

آتنا مستقیم نگاهم کرد و گفت: اگه دوست داری خودتو گول بزنی اشکالی نداره، اما منو نمیتونی شرمنده..... ما قبلا" این راهو رفتیم.

از کنارم برخاست و مرا با این پرسش که مگر چه چیزی در رفتارم موجود دارد که این مادر و دختر از راز دلم باخبر شده اند، تنها گذاشت.

اگر اینچنین بود پس امکان داشت که آرین هم فهمیده باشد و میخواست با رفتار سردش مرا از خود براند.

همگی ناهار خورده بودند و میخواستند تا برای بردن ما به فرودگاه آماده شوند. قرار بود که دونفر به سفر بروند اما سه ماشین برای مشایعت آنها آمده بودند.

برای بار آخر با پونه تماس گرفتم و از او خداحافظی کردم.

چمدانهایمان را تحویل داده بودیم و میخواستیم برای بازرسی برویم که عمو محمود هر دوی ما را خطاب کرد و گفت: مواظب هم باشین بچه ها.....

شورانگیز! دخترم... تنها و بدون آرین جایی نرو.....هرچی میخوای فقط به خودش بگو.....

آرین ... پسرم.....چشاتو از دخترم بگیر.....اگه بیاد و از دستت شکایت کنه حسابت با کرام الکتبینه.....

همه خندیدند اما آرین خیلی جدی گفت: پدر من...من بار اولی نیس که میرم.....امیدوارم با قولی که به عمو دادم آرامش خیال رو بهشون هدیه داده باشم.....مطمئن باشین.

آهو جون هم بما نزدیک شد و روی هر دوی ما را بوسید و گفت: خدا پشت و پناهتون.....

وسپس سرش را در گوشم فرو برد و گفت: حواست به حرفهایی که زدم باشه.....از ظاهرش

نترس... قلبش مثل ی بچه پاکه.

سری تکان دادم و از او جدا شدم. پدر و مادر من هم با سفارشهای زیاد ما را بدرقه کردند. انگار که میخواستند ما را دست به دست دهند و عمری باید باهم زندگی کنیم.

در چشمان مادرم اشک حلقه زده بود.

از دیدن چشمانش قلبم شکست و دوباره در آغوشش گرفتم و گفتم: تو رو خدا اینجوری نکنین با خودتون.. منکه نمیخوام برم میدون جنگ. ایشالله چند روز دیگه بر میگردیم.

مادرم باشه ای گفت و سرش را چند بار تکان داد و دوباره صورتم را بوسید و رو به آرین کرد و گفت: آرین جان... بعد از خدا دخترمو دست تو امانت میسپرم.

آرین قدمی به سمت مادرم برداشت و در چشمانش نگاه کرد و به آرامی گفت: خیالتون راحت خاله جون..... مثل چشمم از شما مراقبت میکنم.

شماره پرواز ما را اعلام میکردند و باید زودتر میرفتیم.

کیفم را بر روی شانه ام جابجا کردم و به همراه آرین از آنها جدا شدیم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم. بدون اینکه سرش را بسمت من برگرداند و نگاهی کند گفت: مادرم در گوشت چی میگفت؟

تصمیمم برای بدست آوردن قلبش حتمی بود و باید ترس را از خود دور میکردم. پس بدون ترس و مانند خودش با لحن بی تفاوتی گفتم: هیچی..... چیز خاصی نبود..... نصایح مادرانه.

نگاه مرموزی بمن کرد و با یک لبخند دختر کش که قلبم را تکان داد گفت: که اینطور!

کمی جلوتر با خانم شفیع و همسرش روبرو شدیم که قبل از هر چیز شراره نگاه متعجبی بمن کرد و میخواست که علت باهم بودن ما را بداند.

نمیخواستم تا چیزی نپرسیده خودم چیزی بگویم.

خودم را با تلفن همراهم مشغول کردم و بعد از چند لحظه آرین را که با بهروز شوهر شراره در

حال صحبت بود، صدا کردم و گفتم: آقای خردمند... ببخشید تلفن.

آرین با تعجب به من نزدیک شد و گفت: کیه؟

به آرامی گفتم: کسی نیست... فقط شما طوری حرف بزنین که فکر نکنن کسی پشت خط نیست.

نگاه متعجبی بمن کرد و گفت: اونوقت چرا؟

گفتم: من نمیدونم اگه این شفيعی از من چیزی در مورد باهم بودنمون پرسید چی بگم.....

میخواستم اول با شما هماهنگ کنم.....اگه صلاح بدونین از ارتباط خانوادگیمون بگم.

نگاهی بمن کرد با تمسخر گفت: آخه آی کیو...همینکه کسی به تلفن تو زنگ میزنه و.. با من کار

داره....یعنی اینکه ما روابطمون بیشتر از دو تا همکاره دیگه!

با فکر کردن به جمله ای که گفته بود آهی کشیدم و با زاری گفتم: حالا چیکار کنم؟

برای اولین بار لبخندی زد و گفت: نگران نباش!

خودم ی جورى سر حرفو با بهروز باز میکنم وبهش میگم.....البته واقعیتو....اونم از بس زن ذلیله

به صدم ثانیه میزاره کف دست زنش....

لبخندی زدم و گفتم: ممنون....نمیدونستم به کنجکاوی شراره چه جوابی بدم؟

دوباره ماسک سردبونش را به چهره اش زد و گفت: اینبار اگه خواستین کاری انجام بدین لطفا"

قبلش با من هماهنگ کنین.

اینهمه مدت تو خونه بودیم.....به ذهنتون نرسید که این دوتا هم با ما هستن...

بجای حرفای خاله زنگی ی مقدار به سفرمون فکر میکردین و بسرعت از من جدا شد و دوباره

بسمت بهروز و شراره رفت.

صندلی شراره و بهروز کنارهم بود و من با خوشحالی در کنار آرین جای گرفتم.

نگاه سردش را بمن انداخت و کمر بندش را بست و خود را مشغول خواندن مجله ای پزشکی که

همراهش آورده بود کرد.

میخواست بمن بفهماند که اصلاً "مرا نمیبیند و وجودم برایش بی اهمیت است.

منهم بی توجه به او چشمانم را بستم و سعی کردم تا کمی بخوابم و از بی همزبانی در طول مسیر کلافه نشوم.

همیشه عادت به خواب در طول مسیر و مسافرت داشتم. اما باید حواسم را جمع میکردم تا مثل همیشه سرم به طرف شانه کسی که کنارم نشسته است کج نشود. طفلک شبم که از دست من در امان نبود و هر زمان به مسافرتی میرفتیم از همان ابتدا بخواب میرفتم و سرم جایگاهی جز شانه ی شبم نداشت.

محض اطمینان سرم را بسمت پنجره هواپیما کج کردم تا اگر خوابم برد سرم بر روی شانه آرین قرار نگیرد که سوژه ی جدیدی برای خنده اش بشوم.

بالاخره چشمانم سنگین شد و نمیدانم کی... ولی بخواب رفتم. خواب شیرینی بود.

از صدای مهماندار چشمانم را گشودم و با تعجب متوجه شدم که سرم بر روی شانه آرین است.

بسرعت در صندلیم مرتب نشستم و با نگاهی به چهره ی عصبانیش گفتم: ببخشید و سرم را بسمتی دیگر چرخاندم.

احساس کردم که کمی از جایش تکان خورد. برگشتم و سرش را کنار گوشم دیدم.

با تعجب میخواستم منظورش را بفهمم که با لحن آرام ولی خشمگینی گفت: دختر کوچولو... آگه میگفتی که هنوزم برای خوابیدن به بغل احتیاج داری حتماً" در تصمیمم صرفنظر نکردم.

سپس با پوزخندی که همیشه بمن تحویل میداد گفت: برای من اهمیتی نداره که این دوتا فضول راجع به من چه فکری میکنن... چون آگه دست از پا خطا کنن پروندشون زیر بغلشونه... اما تو... فکر نمیکنم زیاد برات خوشایند باشه که متهم به روابط آزاد و بدون قید و بند بشی.

و دوباره در جایش مرتب نشست.

از شنیدن حرفهای نیشدارش قلبم مچاله شد.....

خیلی راحت بمن اتهام بی قید و بندی زد. چه فرقی میکرد چه از ذهن آنها، چه از ذهن مریض خودش.... مهم این بود که از زبان او خارج شده بود.

با بغض رویم را برگرداندم و با خودم کلنجار رفتم که اشکم سرازیر نشود.

آه.... این مسیر لعنتی هم تمامی نداشت. نگاهی به ساعت انداختم. دو ساعتی بود که از زمین پریده بودیم.

مسافت هوایی تهران تا آنکارا دوساعت و نیم بود. پس هنوز چند دقیقه ای تا رسیدن مانده بود امیدوار بودم که به محض رسیدن بتوانم به اتاقم بروم و این بغض لعنتی را بشکنم و خلاص شوم. انگار متوجه دگرگونی حال شده بود. شاید هم دلش برایم سوخته بود که با لحنی آرام گفت: چی میخوری بگم برات بیارن؟

سرم را به علامت نفی بالا بردم و بدون اینکه نگاهی به چهره اش بیندازم همچنان از پنجره به بیرون خیره شدم.

پس از چند دقیقه ای که برای من ساعتی گذشته بود، خلبان مجدا " متذکر شد که کمربندها را برای فرود ببندیم.

حوصله اش را نداشتم و بدون توجه به حضورش به دنبالش روانه شدم و راهی هتل شدیم.

ولی الحق که هتل زیبایی بود. نمای بیرونش بسیار چشم نواز بود. سنگفرش زیبای خیابان مرا بیاد فیلمهای قدیمی می انداخت.

وارد شدیم و در کمال حیرتم آرین با کارمند هتل به زیبایی به زبان انگلیسی صحبت کرد و شماره اتاقهایی را که از قبل رزرو کرده بودند پرسید.

خدمه هتل به دنبال ما روان شدند و اتاق ها را نشانمان دادند.

برای شراره و بهروز یک اتاق رزرو کرده بودند و برای من و آرین هم سوئیتی که مشتمل بر دو اتاق بود. عجیب بود... اینهمه مهربانی از آرین بعید بود.

به محض ورود اتاقی را بمن نشان داد و خیلی عادی گفت: نگران نباش...دوتا اتاق مجزاس! این هم از دستورات اکید پدرمه.....اتاق از داخل قفل میشه...پس میتونی با خیال راحت بخوابی.

و با گفتن این جمله از من جداشد و به اتاق خودش رفت و در را بست.منهم بسمت اتاق دیگر رفتم و با بستن در بسمت تخت زیبایی که در آن قرار گرفته بود رفتم و بدون تعویض لباس بر روی آن ولو شدم.

اتاق من بسمت بیرون هم دری داشت و شراره و بهروز هرگز نمیتوانستند تصور کنند که این اتاق بوسیله اتاق نشیمنی با اتاق آرین در ارتباط است.

چون آرین هرگز به بهروز این اجازه را نمیداد که وارد حریمش شده و وارد اتاقش شود.در این یک مورد مطمئن بودم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که از صدای ضربه به در از خواب بیدار شدم و درب سمت اتاق آرین را گشودم و گفتم: بله؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت: وقت شامه....من میخوام برم پایین.

به بهروز و زنش هم اطلاع دادم.....بمونم منتظرتون...یا شما خودتون میاین؟

با جدیت گفتم: نخیر...شما بفرمایین....دیگه انقدر کوچولو نیستم که نتونم تا سالن غذاخوری تنها پیام جناب پدربزرگ.

با دهان باز به من نگاه میکرد که با گفتن یک با اجازه در را بستم و بستم ساکم رفتم.

قبل از هرچیز نگاهی به آینه روبروی تختم انداختم.از دیدن قیافه درهم و موهای پریشانم متعجب شدم.حالا دلیل نگاه بهت زده آرین را فهمیده بودم.

بسرعت لباسم را عوض کردم.مانتو سبز یشمی و شلوار سفید به همراه شالی بازمینه سبز و سفید و کیف و کفش هم رنگ.....آرایش کمی هم چاشنیش کردم و از اتاق خارج شدم.

باید همه ی راهها را برای جلب توجه آرین انجام میدادم.

به محض ورود به سالن غذاخوری نگاه میخ شده ی آراین به خودم را، که درست مقابل درب ورودی قرار داشت دیدم.

در دل لبخندی زدم و به میز نزدیک شدم و با گفتن سلام آرامی در کنار آراین قرار گرفتم. شراره نگاه معناداری بمن کرد و گفت: شورانگیز جون... تا الان با این قیافه ندیده بودمت.... چقدر تغییر کردی!

به لبخندی بسنده کردم و به او فهماندم که تمایلی به ادامه این بحث ندارم. پیشخدمت آمد و آراین از هر کدام غذای موردنظرشان را پرسید و به او سفارش داد. اما دریغ از نیم نگاهی بمن.

پس از خوردن شام بهروز رو به آراین کرد و گفت: جناب خردمند..... امشب که کاری نداریم..... درسته؟!

آراین : آره... چطور مگه؟

بهروز: میخواستم با شراره بریم و یکم قدم بزنیم.

آراین: نه.. بفرمایین.....

بهروز نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت: شبتون بخیر.

آراین: برای ساعت ده صبح اولین جلسه مون برگزار میشه. نه صبح برای صبحانه اینجا باشین.

بهروز : حتما!"... نه برای صبحانه اینجا ییم. شب خوبی داشته باشین.

آراین: همچنین.

به رفتن آنها نگاه میکردم که از صدای آراین بخود امدم که گفت: من میرم بالا..... شما نمایین؟

خیلی عادی به چهره اش نگاه کردم و گفتم: نه... شما بفرمایین. خوابم نمیاد.... میخوام ی مقدار تو لابی بشینم.

عصبانیت را در صدایش حس کردم که گفت: هر جور راحتین..... فقط لطفاً "تنهایی از هتل خارج نشین....."

و بدون گفتن شب بخیر راه خروج را در پیش گرفت.

چه خیال باطلی..... فکر میکردم میماند و نمیگذارد که تنها بمانم.

از سالن غذاخوری بیرون آمدم و به لابی رفتم. دست و پا شکسته از گارسون خواستم تا برایم چای سبز بیاورد.

مشغول نوشیدن چای بودم که از صدایی سرم را بلند کردم.

پسری بر روی مبل کناری نشسته بود و با نیش بازش به من نگاه میکرد.

سرم را پایین آوردم و سعی کردم که وجودش را نادیده بگیرم که گفت: شبتون بخیر لیدی؟

سرم را بلند کردم. از اینکه یک ایرانی در کنارم بود متعجب شدم. سعی کردم بدون کوچکترین لبخندی بگویم: شب شما هم بخیر.

دوباره سرم را به پیامهایی که از طرف آتنا و شبنم می آمد گرم کردم که گفت: میتونم اسمتونو بدونم؟

نیم نگاهی به چهره اش انداختم و با جدیت گفتم: نه!

صدایش خنده اش بلند شد و گفت: چه قاطع!...

اما خانم خوشکل... من اصلاً "قصد مزاحمت ندارم... من باب آشنایی گفتم...."

بهر حال تو کشور غریب، دیدن یک هموطن خالی از لطف نیست.

چایم را خورده بودم و از جایم بلند شدم و میخواستم بسمت اتاقم بروم و از شر این مزاحم خلاص شوم که دوباره با خنده ای مضمئز کننده گفت:

اجازه میدین تا اتاقتون همراهیتون کنم... شبای اینجا خیلی قشنگه، البته اگه تنها صبحش نکنین.....

میتونم کاری کنیم که اصلاً احساس غربت نکنین..... و باهم شب زیبایی بسازیم.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که از صدای تو غلط میکنی کسی به عقب برگشتم و آراین را دیدم که بسمت آن مرد جوان حمله کرد و سیلی محکمی به صورتش زد.

یقه اش را گرفته بود و او را بشدت تکان میداد.

رنگ صورتش عوض شده بود و به سرخی میگرایید.

آن مرد که از حمله ناگهانی آراین متعجب شده بود با فریاد گفت: به تو چه ربطی داره مرد..... تو چیکارشی که از من بازخواست میکنی.....

شاید خودش میخواست، والای زن تنها، این موقع شب اینجا چیکار میکنه؟

گفتن این حرف همانا و کتک خوردنش همانا.

به نسبت آراین ریز نقش تر بود و بیشتر کتک میخورد، تا اینکه بتواند آسیبی به آراین برساند. اما بهر حال بازهم چند ضربه ای به آراین زد.

انقدر پررو و وقیح بود که همچنان میخواست از نسبت آراین با من مطلع شود که اینبار آراین آب پاکی را به دستش ریخت و با فریاد بلندی گفت: زنده..... بتو ربطی داره؟!!

آن مرد یقه اش را از دست آراین کشید و نگاهی بمن کرد و از کنار ما رد شد.

از شنیدن جمله ای که آراین گفته بود لال شده بودم. بازهم برجایم خشک شده بودم که آراین دستم را کشید و با خود به سمت اتاق کشید.

به محض ورود مرا بسمت اتاقم برد و بر روی تخت انداخت.

بازهم اشک در چشمانم جمع شده بود.

تند تند نفس میکشید و با حرص نفسش را بیرون میداد و بی حرف بمن خیره شده بود.
میخواستم چیزی بگویم که فهمید و گفت: خفه شو...هیچ چی نگوا!

کمی در طول اتاق قدم زد و ناگهان بطرفم برگشت و گفت: پیش خودت چی فکر کردی..... تو شهر خودت بهت حمله کردن و میخواستن اذیتت کنن.....بعدش ..تو اینجا... تو ی کشور غریب برام ادای آدمای آزادو در میاری و بعد از شام تنهایی میری و برای خودت تو لابی میشینی.....

میدونی اگه نمیومدم و اون با چند نفر دیگه میریخت سرت...کسی خبردار نمیشد؟! بابا هموطنای خودت بهت رحم نکردن.....از اینا چه انتظاری داری؟....

چرا نمیفهمی تو امانتی دست من.....آخه من چه غلطی کردم که تورو با خودم آوردم.....

از شنیدن حرفهایش هق هقم بلند شد و گفتم: منکه نمیخواستم اینجوری بشه.....اگه تو هتلم امنیت نداشته باشیمپس کجا داریم؟

با فریادی بلند گفت: برای من از قانون و مقررات حرف نزن که ی چیزی بهت میگما!....

نمیخوای بفهمی یا خودتو به نفهمی میزنی.....دنیا پر از گرگه...باید همه جوره حواست باشه!تو چرا اینقدر ساده ای؟.....

صدای گریه ام همچنان سکوت اتاق را برهم میزد که رفت و از یخچال لیوانی آب آورد و بدستم داد و گفت: بخور.....اینقدرم گریه نکن.....اذیت میشم.

آمد و کنارم لبه تخت نشست و بافریاد گفت: میگم گریه نکن.....!

کم کم گریه ام بند آمد و بیصدا بر روی تخت دراز کشیدم که دوباره گفت: بهتره قبل از اینکه بخوابی لباساتو عوض کنی....اگه با این وضع ادامه بدی دیگه لباس مرتبی برات نمیومنه.....

بی توجه به او از جایم بلند شدم و بسمت چمدانم رفتم که گفت: لطفا" از فردا لباسای ساده تری بپوش.....بخدا خیلی کارداریم و اصلا" حوصله درگیری ندارم.

بی توجه به حرفهایش لباس خوابی برداشتم و بدون آنکه به صورتش نگاه کنم پشتم را به او کردم گفتم: نصایح پدرانتون رو در نظر میگیرم.....شبتون بخیر.....میخوام بخوابم.

رفت و در را پشت سرش بست.

منهم لباسم را با یک تاپ بندی و شلوارک کوتاهی عوض کردم و به رختخواب رفتم. تخت دونفره

ی نرمی بود اما آنقدر اعصابم بهم ریخته بود که نمیتوانستم بخوابم.

تصور اتفاقی که افتاده بود... حرفهای آرین..... ذهنم را بهم ریخته بود.

ساعت را هم برای هشت تنظیم کردم که قبل از هر کاری یک دوش بگیرم و کمی از خستگی کم

شود و با روحیه ای خوب برای کار حاضر باشم.

از صدای گریه ی خودم و بغضی که گلویم را میفشرد و راه نفسم را بسته بود از خواب بیدار شدم و

با تعجب آرین را در کنار خودم و نشسته بر روی تخت دیدم.

با دیدن او گریه ام بیشتر شد. بدون اینکه چیزی بگویم دستانش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا

بخود چسباند و در گوشم گفت: نترس..... فقط ی خواب بود..... الان بیداری و من کنارتم.....

انقدر صدای گریه ات بلند بود که از خواب پریدم و خوشبختانه درب اتاق باز بود و تونستم پیام

و بیدارت کنم.

کمی در آغوشش ماندم و بعد از اینکه صدای گریه ام کمتر شد مرا از خود جدا کرد و گفت: آخه

دختر نازنازی چرا با خودت و من لج میکنی که اینهمه اتفاق بیفته و با کابوس بخوابی.....

یعنی اگه به حرف من گوش میدادی و با هام میومدی تو اتاق آسمون به زمین می اومدی.....

بعد به سرم اشاره کرد و گفت: بخدا نمیدونم تو این چی میگذره که همش میخوای جبهه بگیری و

در مقابلم بایستی.....

تبسمی کرد و ادامه داد: من انقدرام که بقیه میگن بد و وحشتناک نیستم.

خودم را کاملاً از آغوشش جدا کردم. تازه بیاد لباسی که بر تنم بود افتادم و ملحفه را بر روی

پاهای برهنه ام کشیدم.....

نگاهی به او انداختم. او هم دست کمی از من نداشت. رکابی جذب سفید و شلوار گرمکن ایداس

مشکی.

فهمید که از این همه نزدیکی معذبم که جو را عوض کرد و گفت: میخوای بهت ی قرص بدم که

راحتتر بخوابی؟

بدون حرفی سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه با لیوان آبی وارد شد و در

کنارم روی تخت نشست و قرص را بدستم داد.

قرص را خوردم و لیوان را از دستم گرفت. نگاهی به ساعت انداختم. چهار صبح بود. فقط توانستم

بگویم: ببخشید... بیخوابتون کردم.....

نمیدانم چه بلایی بسرم آمده بود. منکه آرزوی بودن در کنارش را داشتم حالا از اینهمه نزدیکی

خجالت میکشیدم و لال شده بودم.....

واقعا" که اغواگری کار من نبود و نمیتوانستم برای بدست آوردن مرد رویاهایم کاری انجام دهم.

دیگر از عصبانیت شب قبل اثری در رفتارش نبود. با لبخندی گفت: اشکال نداره... بالاخره حالا که

عزیز دل مادرم شدی و مستقیما" تو رو دست من سپرده منم باید نهایت تلاشمو بکنم که ازت

مراقبت کنم.

سرم همچنان پایین بود و خجالت میکشیدم که در صورتش نگاه کنم. از خبیطی که کرده بودم و

باعث ناراحتیش شده بودم شرمنده بودم. مگر غیر از این است که عاشق همه ی هم و غمش

آرامش و رضایت معشوق است....

اینکه او شاد باشد و چیزی دلش را نلرزاند.... اما من با کار امشبم قلبش را جریحه دار کرده بودم.

در آن تاریک و روشن اتاق که فقط چراغ کنار تختم سوسومیکرد، با دستش چانه ام را کمی بالا

آورد و با آن چشمان به شب نشسته اش مستقیم در چشمانم خیره شد و با صدای آرامی که روحم

را نوازش میکرد و گفت: شورانگیز!..... تو چی داری دختر؟!..... داری دیوونم میکنی؟.....

چرا داری منو از حصارم بیرون میکشی؟.....

از شنیدن نامم که برای اولین بار در رویم به لب آورده بود هنگ کرده بودم و بازهم از خود بیخود

شدم و بدون پلک زدن به چشمانش خیره شده بودم که ادامه داد:

داری بامن چیکار میکنی؟....

چرا میخوای نابودم کنی؟....

من اینهمه سال ریاضت کشیدم که دلم نلرزه و باعث آزار کسی نشم.....

حالا تو باعث شدی هر چی رشتم پنبه بشه!.....

سرش را کمی بسمتم مایل کرد و میخواست فاصله ها را از میان بردارد که ناگهان، انگار چیزی یادش آمد و بدون حرفی از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید.

چشمانم رابستم و به چیزهایی که فکر نمیکردم به این زودی بشنوم فکر کردم. در دل از اعترافش شاد بودم، اما از اینکه گریز را به ماندن ترجیح داده بود..... در تعجب بودم.

اما منظورش از ریاضت چه بود...

چرا نمیخواست ارتباطی سالم داشته باشد.... چرا از ازدواج و داشتن زن و فرزند گریزان بود.....

این احساس را مادرش هم متذکر شده بود.

همچنان مشغول آنالیز حرفهای آرین بودم که قرصی که خورده بودم اثر کرد و دوباره پا به دنیای بیخبری گذاشتم.

با صدای آلام موبایلم به سختی از خواب بیدار شدم و مستقیم راه حمام را درپیش گرفتم.

از یادآوری جملاتی که نیمه شب از زبان آرین شنیده بودم لبخندی بر لبم نشست. از اینکه بدون انجام حرکتی لب به اعتراف گشوده بود شاد بودم.

بسرعت حمام کردم و موهایم را خشک کردم.

نگاهی به لباسهایم انداختم. حرفهای آرین در گوشم زنگ میزد....

با یادآوری اینکه از من خواسته بود که پوششی ساده تر داشته باشم و مهمتر اینکه در

برابر خواسته هایش جبهه گیری نکنم و لجبازی را کنار بگذارم، مانتو و شلوار ساده ی مشکیم را پوشیدم و با آرایشی معمولی که همیشه در محل کارم هم داشتم ... کارم را به اتمام رساندم.

حالا که او اعتراف کرده بود... شاید اگر همپایش میشدم، زودتر به نتیجه میرسیدم. درب اتاق را باز کردم و میخواستم که بسمت اتاقش بروم که ناگهان درب اتاقش باز شد و آرین با آن هیبت مردانه و جذابش در قاب در ظاهر شد.

بجای من او شرمنده بود و رنگ برنگ شد.

اصلا " بروی خود نیاوردم و گفتم: صبحتون بخیر.....

با تعجب نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: صبح شما هم بخیر.....

گفتم: بفرمایید و درب خروج را نشان دادم.

انگار از حرکاتم شوکه شده بود. شاید هم از اینکه به گفته اش ارج نهاده بودم و پوشش ساده ای را انتخاب کرده بودم.

با هم بسمت سرویس غذاخوری رفتیم. سکوت اختیار کرده بود و منم چیزی نگفتم.

شراره و بهروز هم خندان وارد شدند و به ما پیوستند.

طبق قراری که با شرکت آنکارایی گذاشته بودند، نمایندگان آنها به موقع آمدند و مذاکرات اولیه برای معامله انجام شد. قرار بود که روز بعد هم به ادامه کار پردازند و اگر به توافق رسیدند ... روز سوم قرار داد ببندند.

مرا به عنوان منشی جلسه با خود آورده بودند و باید تمام چیزهایی را که آرین متذکر میشد نت برداری کنم که دوباره مورد بررسی قرار گیرد.

آنروز بعد از ظهر شراره و بهروز مرا با خود برای گردش در شهر بردند و از تنهایی در آمدم.

موقع شام وقتی در کنار آرین قرار گرفتم.... از چهره اش هیچ چیز را نتوانستم بخوانم. باز هم مانند

قطب جنوب سرد و بی روح شده بود. حتی نیم نگاهی هم بمن نینداخت.

از ترس اینکه اتفاق دیگری بیفتد و اعصابش دوباره بهم بریزد، قبل از همه شب بخیری کلی گفتم و به اتاقم رفتم.

بسمت آسانسور رفتم و دکمه طبقه ی خودمان را زدم. بسمت اتاقم رفتم و با کارتی که در دستم بود در را باز کردم و قبل از اینکه بتوانم وارد اتاق شوم به داخل پرت شدم و در با صدای مهیبی بسته شد..... از چیزی که میدیدم شوکه شدم..... کسی که شب قبل در لابی هتل مزاحم شده بود. با لبخندی بمن نزدیک شد و مرا که بر روی زمین افتاده بود بلند کرد و بسمت تخت برد..... با تمام قدرتی که داشتم به او مشت میزدم و میخواستم تا از دستش رها شوم، اما متأسفانه زورم به نمیچربید.

میخواستم جیغ بکشم که دهانم را بادستش محکم گرفت و با دستمالی آنرا بست.

خودش را روی تخت انداخت و گفت: نمیخواه زیاد زور بزنی..... میدونم که تو هم پایه ای.....
 نمیزارم زیاد اذیت بشی..... میدونم اون غول تشنی که دیشب باهام گلاویز شد شوهرت نیست.....
 بعد با خنده ای تهوع اور گفت: چیکارته؟...

البته اصلاً "مهم نیست... حالا پایینه و داره با دوستاش خوش میگذرونه..... ماهم وقت داریم که به کارمون برسیم....."

شب زیبایبو که دیشب بهت قول داده بودم امشب برات میسازم.....

من عادت ندارم که از چیزی خوشم بیاد و بدستش نیارم.... تو هم از اون چیزایی..... چشات دیوونم میکنه..... میخوام طعمتو بچشم.....

من همچنان اشک میریختم و ریز ریز مینالیدم..... از اینکه حرف آرین را گوش داده بودم و باز هم میخواست بلایی سرم بیاید.....

با حرکتی وحشیانه مانتو و شالم را از تنم بیرون آورد. با تاپی بندی که همیشه عادت به پوشیدن در زیر مانتو داشتم، روبرویش بودم.

دستش را بر روی بازو و شانه ی برهنه ام میکشید . دستش که بر روی لبم کشیده شد ناله ی بلندی کردم و با چشم به او التماس کردم که رهایم کند...اما او دیوانه تر از این بود که زاریم او را از کارش بازدارد.....

همانطور که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بودگفت: من عاشق دخترای ایرانیم.....توهم نمونه کاملی از ی دختر شرقی هستی.....چیزی که من هیچ زمان نمیتونم ازشون بگذرم.....اگه باهام راه بیای ،قول میدم که بهت خوش بگذره... و خنده ی شیطانی بلندی سر داد.

دستش که بطرف کمر بندش رفت اشهد خودم را خواندمدیگر گریه ام به هق هق تبدیل شده بود.....

با لبخندی گفت: رفتم و آمار تو و اون را بین هودو در اوردم...کار زیاد سختی نبود.....وقتی فهمیدم که هیچ رابطه ای باهم ندارین با خودم عهد کردم که پوزشو بخاک بزنم.....

و اشاره ای بمن کرد و ادامه داد: موفق هم شدم.

شلوارش را درآورده بود و خود را بر روی تخت ول کرده بود و مشغول بوسیدنم شده بود .

انقدر گریستم که دیوانه اش کنم...اما بجای اینکه در او تأثیر کنم و دست از من بکشد ،کشیده ای به صورتم زد و سرم به گوشه ی پاتختی خورد.

فکر میکنم پیشانیم سر باز کرده بود.از طعم خونی که مسیر پیشانی تا چانه ام را در پیش گرفته بود و در بین راه وارد دهانم شده بود،فهمیدم.

دیگر نایی نداشتم.....در دل خدا را صدا زدم و از او خواستم که بدادم برسد...اما انگار خدا هم در ان لحظه مرا رها کرده بود.

دستانم را هم باشالم به تاج تخت بسته بود.میچ دستانم بیحس شده بود و توانی برای مقابله با او نداشتم.....

از خدا گله کردم.....منکه گناهی نکرده بودم که بخوام اینگونه بی آبرو شوم.....بیچاره پدر و مادرم.....

همچنان میگریستم که ناگهان در با صدای مهیبی باز شد. در تاریکی اتاق چهره ی آرین را شناختم... اما جانی نمانده بود که بخواهم رفلکسی از خود نشان دهم.

آرین با دیدن آنمرد بر روی تخت و خیمه زده بر روی من بسمت او یورش برد و انچنان او را از روی تخت بلند کرد و بر زمین انداخت که فکر میکنم استخوانهایش خورد شدند. اما اینبار دست بردار نبود..... آنقدر او را کتک زد که دیگر خودش هم از نفس افتاده بود.

نمیدانم چرا به پلیس زنگ نزد. بر روی زانوهایش خم شد و بالای سر انمرد که حالا به جنازه ای تبدیل شده بود نشست و انگشت اشاره اش را بالا برد و به حالت تهدید گفت: این بارم از دستم سالم در رفتی..... بخدا اگه ی باره دیگر دور و برش ببینمت مطمئن باش که ویزاتو برای آخرت گرفتی..... حقت بود که بدمت تحویل پلیس.... اما فقط بخاطر این دختر که آسیب دیگه ای نبینه ولت میکنم..... ولی خدا شاهده اگه فقط ی بار دیگه ببینمت... خونت پای خودته.

حالا هم میبرمت از اینجا بیرون..... به نفعته که دست از پا خطا نکنی..... درسته ایرانیم و به ظاهر اینجا غریبم.... اما میتونم کاری کنم که از زنده بودن پشیمون بشی.....

سپس برای چند لحظه نگاه عمیقی به چشمانش انداخت...دقیقا" هر دو قفل شده بودند..... درست مثل زمانی که میخ چشمهای من میشد.

پس از چند لحظه او را بلند کرد و لباسهایش را مثل بقچه ای زیر بغلش گذاشت و کشان کشان از اتاق بیرون برد.

وقتی وارد اتاق شد سرعت درب را قفل کرد و بسمت من آمد. منی که دیگر از درد حتی نمیتوانستم بگریم.

دست و دهانم را باز کرد و بدون کوچکترین حرفی در آغوشم کشید. بیجان تر از این بودم که بخواهم چیزی بگویم و یا از خود دفاع کنم و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی چشمانم را گشودم آرین کنارم بر روی تخت نشسته بود و سرش را به تاج تخت چسبانده بود.

کمی سرم را حرکت دادم و متوجه شدم که چشمانش بسته است و بخواب رفته.

خواستم دستم را تکانی دهم که از سوزش آن برگشتم. سرمی بدستم وصل بود. با دست آزادم دستی به پیشانیم کشیدم. انرا هم بسته بود. بدنم خشک شده بود.....میخواستم در جایم تکانی بخورم که از حرکت آرین متوجه بیدار شدنش شدم.

با صدای محزونی گفت: بیدار شدی؟

خجالت میکشیدم در چشمانش نگاه کنم. مرا در وضعیت بدی دیده بود.

موقعیتش را عوض کرد و طوری نشست که بر من مسلط باشد.

دستش را بر روی موهایم کشید و با صدایی که میخواست ناراحتیش را نشان دهد گفت:

شورانگیز....بهتری؟

جوابش را ندادم.....میترسیدم اگر دهان باز کنم گریه ام شروع شود....از یادآوری صحنه هایی که اتفاق افتاده بود اشک در چشمانم حلقه بسته بود و منتظر یک تلنگر بود.

مستقیم در صورتم زل زد و مجبور شدم که در چشمانش نگاه کنم....اما از چیزی که میترسیدم سرم آمد.....بغضم ترکید و گفتم: بخدا من مقصر نبودم.....منکه به حرفت گوش دادم و بعد از شام اومدم تو اتاقم...

میخواستم ادامه دهم که دستش را بر روی لبم گذاشت و گفت:

هیس!...نمیخواود چیزی بگی.....خودم همه چیزو فهمیدم.....دیگه نترس من کنارتم.....قول

میدم که دیگه تنهات نزارم.....باور کن..اینو بهت قول میدم....

حالا بگیر بخواب.....من کنارتم.....فردا هم استراحت کن.....نمیخواود که بیای.....خریت از من بود.....

نباید میزاشتم گرفتار من شی.....قول میدم که جبران کنم....حالا چشمتو ببند و سعی کن فراموش کنی که امشب چه اتفاقی افتاده....تمام خاطرات بدی که این دو روز برات اتفاق افتاده رو از ذهنت بیرون کن و به چیزهای خوب فکر کن.....

بازهم چشمش را در چشمانم قفل کرده بود و قادر به پلک زدن نبودم و بعد از چند لحظه دوباره بخواب رفتم.

اینبار وقتی چشمانم را گشودم ساعت روی دیوار دوازده ظهر را نشان میداد.

در تجزیه و تحلیل این بودم که چه بلایی بر سرم آمده که تازه از خواب بیدار شده ام.

اما هرچه کردم بیاد نیاوردم. با باز شدن در و دیدن آراین در چارچوب در که لبخندزنان بمن نگاه میکردم متعجب شدم و با بهت سلامی کردم که بستم آمد و با خوشرویی گفت: بالاخره بیدار شدی؟

با تعجب پرسیدم: چه اتفاقی افتاده..... چرا بیدارم نکردین..... ببخشید... نمیدونم چرا بیدار نشدم..... دیشب ساعتو تنظیم کرده بودم، ولی نمیدونم چرا زنگ نخورد.

آراین لبه ی تخت نشست و با دست اشاره ای به سرم کرد و گفت: مثل اینکه دیشب فشارت پایین اومده بود و افتادی.

سرت خورد به گوشه میز..... برات پانسمانش کردم و بهت دارو دادم که بخوابی... خودم زنگ گوشیتو خاموش کردم...

نگران نباش.. کارها همونجوری که میخواستیم پیش رفت و اگر خدا بخواد فردا قرار داد میبندیم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر..... خبر خوبی بود.

با بیحالی گفتم: خیلی گشمنه... بهتره برم پایینو ی چیزی بخورم.

هنوز از جایم بلند نشده بودم که با مهربانی که از او انتظار نمیرفت گفت: نمیخواه پایین بری..... میگم غدامونو بیارن بالا... منم ناهار نخوردم... منتظر بودم که تو بیدار بشی.

از جایش برخاست و با تلفن سفارش غذا را در اتاق داد.

به حرکاتش نگاه میکردم که گفت: بهتره پاشیوی آبی به سروصورتت بزنی... منم برم لباسمو عوض کنم. منتظرتم... بیا اونور.

از اتاق خارج شد و مرا در بهت و تحیر خودم تنها گذاشت.

نگاهی به لباسم انداختم. بازهم گند زده بودم..... مثل اینکه این شازده بازهم مستفیض شده بود.

اتفاقی بود که افتاده بود و نمیتوانستم کاری انجام دهم. بلوز و شلواری پوشیدم و دستی به موهایم کشیدم. از دیدم پانسمانی که روی سرم بود... حال بدی پیدا کردم... ولی چرا هر چه فکر میکردم چیزی از دیشب بیاد نمی اوردم..... یعنی آنقدر گیج بودم که از خاطر م رفته است.

موهایم را بستم و کمی عطر زدم و از اتاق خارج شدم. آراین را نشسته پشت میز اتاق نشیمن و در حال مکالمه با تلفن دیدم که با لبخند نگاهی بمن انداخت و گفت: بیا شورانگیز... بیا که این مامان ما تا با تو حرف نزنه دست از سر ما برنمیداره.

از طرز برخوردش به هوشیاریم شک کردم و با بهت گوشی را از دستش گرفتم و مشغول صحبت با آهو جون شدم که همان لحظه خدمه هتل میز غذا را آوردند و آراین بدون اینکه آنها را به درون راه دهد میز را کشید و خودش به داخل آورد.

پس از خداحافظی تماس را قطع کردم و به حرکات عجیب و غریب آراین نگاه کردم.

ناهار را در سکوت خوردیم. رنگ نگاه آراین عوض شده بود و این برایم باور کردنی نبود.

آنروز هم گذشت. فردای آنروز قرداد همانطوری که آراین انتظار داشت بسته شد و خیال همه ی ما راحت شد.

همه چیز بر وفق مراد پیش رفت و بهمین مناسبت آراین از ما خواست تا یک روز دیگر هم در آنکارا بمانیم و از شراره و بهروز هم خواست که آنروز را به اختیار خود بگذرانند.

اما من..... چیزی بمن نگفته بود و نمیدانستم که باید در هتل به تنهایی بمانم یا اینکه اجازه دارم از هتل خارج شوم.

در این سه روز پایم را از هتل بیرون نگذاشته بودم و کمی احساس کسالت و خمودی میکردم.

خوشحال بودم که فردا بر میگرددیم و از شر این سفر لعنتی خلاص میشوم.

شب موقع خواب آرین صدایم کرد و با خوشحالی گفت: ی سورپرایز خوب برات دارم

منکه دیگه معنای کارهایش را نمیدانستم با چهره ای عادی گفتم: میشنوم.....

با لب و لوجه ای آویزان گفتم: چه بی احساس...مثلا" گفتم سورپرایز!

در دل به جمله اش خندیدم و گفتم: آرین خان...بی تفاوتی خودتو فراموش کردی...حالا ادعایم میشه.

به خود امدم و گفتم: وقتی نمیدونم سورپرایزتون چیه...چجوری ابراز شادی کنم؟

از حرفم جا خورد و گفت: فردا به بهروز و زنت مرخصی دادم...منو تو هم میریم ی جای توپ.....

میخوام ببرمت بودروم.....یکی از شهرهای دیدنی ترکیه اس.....مطمئنم که خوشت میاد.....میخوام با خاطره ی خوبی از اینجا بری...این چند روز همش در گیر کار بودی.....

صبح زود میریم.پس برو بخواب که بتونی راحت پاشی...البته نگران نباش.....میخوایم هوایی بریم که بیشتر زمان برای گشت و گذار داشته باشیم.....غذاهای محلی جالبی داره...تازه صنایع دستی هم داره و راحت میتونی برای همه سوغاتی بخری.

تشکری کردم و با گفتن شب بخیری از آرین جدا شدم و خودم را به خواب سپردم.

صبح با صدای ضربه های در از خواب بیدار شدم و آرین را خندان جلوی در اتاقم دیدم.با روحیه ای شاد متذکر شد که تا یکساعت دیگه باید در فرودگاه حاضر شویم.

بسرعت آماده شدم و پس از خوردن صبحانه مختصری راهی فرودگاه شدیم.

برخلاف انتظارم روز خوبی بود و من چهره ی دیگه آرین که سرشار از مهربانی بود را هم دیدم.

شب آنقدر خسته بودم که به راحتی بخواب رفتم.از لحظات زیبایی که در کنار آرین گذرانده بودم شاد بودم.شادی که با لبخند به خواب رفتم.

روز بعد، پس از خوردن صبحانه راهی فرودگاه شدیم و آنکارا را به قصد تهران ترک کردیم. از اینکه دیگر نمیتوانستم اینهمه به آرین نزدیک شوم و از بودن در کنارش غرق شادی شوم اخمی به پیشانیم افتاده بود که از چشمان تیزبین آرین دور نماند و با مهربانی گفت: چیشده؟.....چرا سگرمه هات تو همه؟ ... باید خوشحال باشی که داری برمیگردی پیش خانواده!

نگاهی سرشار از بغض و افسوس به چهره اش انداختم و گفتم: چیزی نیست..... مطمئن باشین خوشحالم.

در فرودگاه تهران مشغول خداحافظی از بهروز و شراره بودیم که تلفن آرین به صدا درآمد و باعث شد که کمی زودتر از آنها جدا شویم.

پس از قطع تلفن از آرین خواستم که برای منم وسیله ای جدا بگیرد که با شادی گفت: نمیخواه خانوم کوچولو..... همگی خونه ما هستند و منتظر ورود ما!

نمیدانم چه بلایی ب سرم آمده بود که گاهی شاد شاد بودم و گاهی بی تفاوت از کنار خیلی از چیزها میگذشتم.

به خانه عمو محمود رسیده بودیم که با استقبال گرم همگی روبرو شدیم. همگی بسمت من آمده بودند و مشغول دیده بوسی بودیم که صدای اعتراض آرین بلند شد که با خنده گفت:

ایهاالناس..... بخدا منم مسافرت بودم و تازه از راه رسیدما! چرا هیشکی منو تحویل نمیگیره؟! همه از حرکات آرین خندیدند و در این بین آهو جون خودش را بمن رساند و دوباره صورتم را بوسید و در گوشم گفت: میبینم که پسرمو با ابروی گره خورده بردی و با چهره ی شاداب و سر حال برگردوندی.....

ازت ممنونم..... امیدوارم بزودی خبرای خوبی از شما دوتا بشنوم.

با تعجب به حرفهای آهو جون فکر میکردم که آتنا خودش را بمن رساند و گفت: چیشده عزیزم..... چقدر ساکتی؟

لبخند بیجانی برویش زدم و گفتم: چیزی نیست... فقط خستم!

آتنا: پس پاشو.....بیابریم تو اتاق قبلی من یکم استراحت کن...برای ناهار بیدارت میکنم.
 با آتنا راهی طبقه بالا شدم و بعد از اینکه خیالش از بابت من راحت شد اتاق را ترک کرد.
 ساعتی خوابیدم و خواستم تا به جمع برگردم که از صدای آرین و آهو جون بر جایم میخکوب شدم.

آهو جون: آخه پسر...چقدر لجبازی....تو ی عیب روی این دختر بزار...بخدا من دیگه سکوت میکنم..

آرین: مادر من...مشکل اون دختر نیس...من مشکل دارم.....نمیتونم با زنها کنار بیام.....اصلا" چرا بمن گیر میدی.....چرا به آرمان چیزی نمیگی؟...اونم وقت زن گرفتنش!

آهو جون با صدایی که از ناراحتی لبریز بود گفت: نگران اون نباش...توهمین چند روز میخوایم بریم براش خواستگاری....اما توتا نگی چرا من از سر جام تکون نمیخورم.....بیا و دل مادر تو شاد کن و قبول کن...بخدا شورانگیز دختر خوبیه.....بزار امروز که همه جمعیم ازش خواستگاری کنم.....

اینجور که فهمیدم اونم بهت کم میل نیس...ولی بهر حال حجب و حیای دخترونس دیگه....
 آرین لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت: خودش بهتون گفت؟

آهو جون: نه پسر...!مگه خل شدی؟کدوم دختری به مادر پسر میگه که من از پسر ت خوشم میاد...این و از چشمش خوندم.....وقتیکه بهت نگاه میکنه.....یعنی تو خودت تا حالا اینو نفهمیدی؟

آرین چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت: مادر من...من....من نمیتونم ازدواج کنم!
 از تعجب شاخه‌هایم درآمده بود...مگر چه مشکلی داشت که نمیتوانست ازدواج کند.

آهو جون با نگرانی مادرانه پرسید: چرا پسر...چرا نمیتونی....؟مثلا" خودت دکتری...راه علاج نداره؟

آرین: آخه مشکل من جسمی نیس که راه درمان داشته باشه...میتروسم که شورانگیز بفهمه و ترکم کنه.....تصمیم گرفتم که همه ی احساسمو سرکوب کنم.

آهو جون: پسرم...شورانگیز دختر خوب و مهربونیه.....تو ندونسته داری راجع بهش قضاوت میکنی.....ولی به نظر من بهتره باهاش صحبت کنی و نظرشو بدونی....مطمئن باش ارزششو داره که امتحان کنی.....هر چیزیجز مرگ ی علاجی داره.

صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و فهمیدم که آهو جون از اتاق خارج شده است.

آرین را دوست داشتم ..اما نمیخواستم این عشق تحمیلی باشد....دوست داشتم که خودش هم به اندازه نیمی از کشش من نسبت به خود ، مرا بخواهد.

کم آورده بودم.باید تصمیم میگرفتم.نمیخواستم که آرین به اجبار مادرش در کنار من باشد.....از پس زده شدن و بی اعتنائی متنفر بودم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.همزمان آرین هم از اتاق روبرویی خارج شد و لبخندی برویم زد و با مهربانی گفت: خوب خوابیدی؟

بدون اینکه جواب لبخندش را بدهم گفتم: ممنون. و از کنارش گذشتم و راهی طبقه پایین شدم.

پس از خوردن ناهار از پدر خواستم که زودتر به خانه برگردیم تا استراحت کنم و برای حضور مجدد در شرکت آماده شوم.

هر چه عمو محمود و آهو جون اصرار کردند نپذیرفتم.نگاهی به آرین انداختم که میخواست با چشمانش چیزی را بمن بفهماند که توجهی نکردم و به اتاق آتنا برگشتم و میخواستم تا وسایلم را بردارم که در باز شد و در کمال تعجب آرین وارد شد.

بدون کلامی مشغول جمع آوری وسایلم شدم که خودش را بمن نزدیک کرد و گفت: پیشده شورانگیز؟..تو که تا قبل از ناهار خوب بودی!.....یکدفعه چیشد که اخلاقت برگشت؟....کسی بهت چیزی گفته؟....

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه...چرا چیزی بگن.....شما خانواده ی مهربونی دارین و از بودن در

کنار اونها خوشحال میشم.....اما هر اومدنی ، ی رفتنی هم داره دیگه....وقت رفتنه منم رسیده.....
از اینکه این چند روز همه جوهره مزاحمتون شدم عذرخواهی میکنم.....

خیالتون راحت.....من اصلا" دوست ندارم که کسیو از حصارى که دور خودش کشیده بیرون
بیارم.....هیچ نقشه ای هم در کار نبود.....نمیخوام بیشتر از این وجودم باعث آزارتون بشه.....
ضمنا" شما هم خسته این و بعد از اینهمه سختی که از دست من کشیدین باید تجدید قوا کنین
و نیاز به استراحت دارین!

آرین که با چشمان گشاد شده بمن نگاه میکرد گفت:کی گفته که تو باعث آزار منی؟....اصلا" این
اراجیف چی بود که گفتی؟....اصلا" هم خسته نیستم و نمیخوام استراحت کنم.....
با لحن مهربانی ادامه داد: دل مادرمو نشکون.....خیلی دوست داره.....گفتی میری ناراحت
شد.....تو که اینهمه نامهربون بودی!؟

همانطور که مانتویم را میپوشیدم و وسایلم را در کیفم می گذاشتم گفتم: نمیخوام برای بدست
آوردن دل یک مادر...باعث آزار پسرشون بشم.....با اجازتون!و در مقابل چشمانش از در خارج
شدم و به پدر و مادرم پیوستم.

تصمیم گرفته بودم که آرین را از ذهنم پاک کنم و او را در نادیده بگیرم.باید به زندگی عادی
برمیگشتم.

پدرومادر و شبنم هم آماده شده بودند و در انتظار من بودند.با خداحافظی از بقیه و تشکر بابت
همه زحمتهایشان بسمت خانه رفتیم.

میدانستم که رفتارام کمی دور از ذهن است و برای اطرافیانم سؤال برانگیز شده است...اما چکار
میکردم...بیشتر از این نمیتوانستم نقش بازی کنم و در واقع خودم را گول بزنم.

یک هفته از برگشت ما از مأموریت میگذشت و من در تلاش برای نادیده گرفتن آرین.چند ماه

بود که گرفتار این دلدادگی یک جانبه شده بودم و تحمل پس زده شدن از جانب آرین از هر دردی زجرآورتر بود...

اینکه مادرش ناخواسته از علاقه من به او گفته بود و حالا میدانست که شیدای اویم.....اینکه چشمانم بیانگر آتش درونم است و این بیتابی از چشمان عاقله زنی مانند آهو چون دور نمانده است.....حتما" مرا در حد و اندازه خودش نمیدانست که اینچنین مرا از خود دور میکرد..... ولی اگر چنین بود چرا در آنکارا بمن انهمه مهربانی و توجه نشان داده بود.....میخواست از عذاب وجدانش کم کند.....و یا اینکه چون پدر و مادرهایمان مرا به او سپرده بودند،میخواست نهایت مهمان نوازی را بخرج دهد که از این سفر خاطره خوشی بجا گذارد.

هیچ جوابی برای چراهایم نداشتم و این بیشتر عذابم میداد.....هر چه بیشتر می اندیشیدم کمتر به جواب قانع کننده ای می رسیدم.

بهترین کار همان بود که جلوی چشمانش نباشد و بقول شاعر: از دل برود هرآنکه از دیده برفت. اما غافل از اینکه هر چه سعی کنی که روزگار را دور بزنی و از چیزی فرار کنی،بیشتر آن چیز به تو نزدیک میشود.

این از قوانین کائنات بود و من در اوج عصبانیت و دلخوری به آن توجهی نکردم.....فکر خوب یا بد فرقی نمیکند...مهم آن است که تو به چیزی میاندیشی و انرا بسمت خود جذب میکنی...خواه عشق باشد،خواه تنفر.

من میخواستم از دست آرین فرار کنم ولی نمیدانستم که کائنات بازهم مارا برسر راه یکدیگر قرار میدهند.

پونه از تمام این ماجراها باخبر بود و هرچه تلاش کرد نتوانست روحیه ی از دست رفته ام را بمن بازگرداند....

در همین گیرودار روزی به اتاقم آمد و با خوشحالی گفت: شورانگیز! ی خبر دارم برات در حد لالیگا...

منکه دیگر چیزی آنچنان شادم نمیکرد با بی حالی گفتم: بنال ببینم

کمی ابروانش را در هم کشید و با ناراحتی گفت: فکر نمی‌کردم باهام اینجوری برخورد کنی.... وقتیکه بفهمی می‌خواهم ازدواج کنم.

کمی فکر کردم و سعی در آنالیز جمله آخرش شدم.....

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم و گفتم: ازدواج... کی... با کی؟

با خوشحالی گفت: امشب میان و توهم میشناسیش.

با عصبانیت گفتم: پونه!... تو که میدونی من حوصله فکر کردن ندارم و اصولاً "تاب و توان

سرکارموندن هم ندارم... پس زود تند سریع بگو ببینم که این داماد بدبخت کیه؟

کمی بمن نزدیکتر شد و در گوشم گفت: آرمان خردمند.

و بسرعت از من فاصله گرفت. شاید هم میخواست از زاویه ای دیگر عکس العمل مرا ببیند.

بسمتش رفتم و در آغوش کشیدمش. صورتش را بوسیدم و با لبخندی که در آن لحظه از ته دلم

بود گفتم: مبارکت باشه... ایشالله که خوشبخت بشی.

اما در انتهای دلم بلوایی برپا بود..... خدایا چه گناهی در حقت کرده بودم که حالا باید در حسرت

رسیدن به عشقم بمانم.....

چه فرقی بین من و پونه بود... چه فرقی بین آرین و آرمان بود.....

این دو چه ساده و بی دردسر به عشقشان اعتراف کردند و می‌خواهند بقیه عمر را در کنار هم

بمانند..... اما من..... باید در تب و تاب عشقم به تنهایی بسوزم و دم نزنم..... خدایا این چه

عدلیست.....!؟

دقیقا" ده روز بعد، جشن نامزدی آرمان و پونه بود. پونه به اجبار مرا هم با خود به آرایشگاه برده

بود. مراسم در خانه زیبای عمو محمود بود. خانه ای که روزی به ان به چشم خانه ارزوهایم

مینگریستم.

اصلاً" حوصله شلوغی و جمع را نداشتم. از طرفی هم نمی‌خواستم با دیدن آرین داغ دلم

تازه شود. اما چه میشد کرد..... مطمئناً" اگر نمی‌امدم پونه سرم را از بدنم جدا میکرد.

با هم به آرایشگاه رفته بودیم. زیبا بی خدادای داشت و حالا با این آرایش اندک قیافه اش صدچندان توفیر کرده بود. بیچاره آرمان چگونه میتوانست تا عروسی تحمل کند... گرچه پونه هم دست کمی از او نداشت و فقط من و خدایی که او را آفریده از ذات خرابش مطلع بودیم.

پس از اتمام کار هر دویمان، آرمان بدنبال نوعروسش آمد. نمیخواستم مزاحمشان شوم اما با اصرار زیاد آرمان و پونه اجباراً "خلوتشان را برهم زدم و تا منزل عمو محمود با آنها رفتم.

از آنها خواستم قبل از اینکه وارد باغ شوند مرا پیاده کنند.....

نمیخواستم در چشم باشم..... شاید هم میخواستم از انجا فرار کنم و خودم را در گوشه ای پنهان سازم..... خودم هم نمیدانستم چرا..... اما با خواهش من آرمان و پونه هم به خواسته ام احترام گذاشتند و من پیاده شدم.

پس از مستقر شدن آنها به آرامی وارد باغ شدم. میخواستم بدون اینکه دیده شوم در گوشه ای بنشینم که از شنیدن نامم با تعجب به پشت سرم برگشتم.

اه... لعنت به این شانس... از هر چه میترسیدم به سرم آمد..... آراین با چهره ی درهمی بمن نزدیک شد.

چه زیبا شده بود... گرچه من بارها او را در کت و شلوار رسمی دیده بودم، اما اینبار هیکلش نفسگیر تر از همیشه شده بود. در آن تاریک و روشن باغ سایه اش بر روی من افتاده بود و فقط میتوانستم برق چشمانش را ببینم.... که آنهم برای عاشقی چون من کفایت میکرد.....

با دیدن او هرچه رشته بودم پنبه شد.

قلبم مانند پرنده ای که در قفس خودش را به در دیوار میزند تا رهایی یابد، میکوبید.....

انقدر بلند که میترسیدم صدای ان به گوش آراین هم برسد و علناً "دیگر آبرویی برایم نماند. از گرمای زیاد درونم صورتم میسوخت و دوست داشتم تا خود را به آب درون اسخر کنارم بیفکنم تا اندکی از این گرگرفتگی و بیتابی کم شود..

میدانستم که مثل همیشه مثل لبو سرخ شده ام و چون در برابر نور قرار گرفته بودم، پس از چشمان تیزبین آراین هم دور نمیماند.

هنوز در پی آنالیز احساسات خودم و استیل چهارشانه و دختر کش آراین بودم که با صدایی که از ناراحتی موج میزد گفت: شورانگیز..... تا حالا کجا بودی..... چرا تنهایی؟..... مگه با پونه و آرمان نیومدی؟.....

چشمانم رابستم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی از بیتابیم کم شود و سپس بدون اینکه چشم به برق چشمانش بدوزم و بازهم اختیار از کف دهم زاویه ی دیدم را بر روی گردنش تنظیم کردم و با صلابت خاصی که از من بعید بود گفتم: چرا... با اونا اومدم... اما نمیخواستم که وقتی وارد باغ میشن منهم تو فیلمشون باشم و بیرون باغ از ماشین پیاده شدم....

گرچه از اولشم دوست نداشتم که خلوتشونو بهم بزنم و میخواستم با آژانس پیام... ولی متأسفانه قدرت پونه و آرمان از من بیشتر بود و منو مجاب کردن.

آراین که معلوم بود چیزی آزارش میدهد گفت: میتونم بپرسم چرا از وقتیکه از مأموریت برگشتیم از من فرار میکنی.....

دقت کردم و دیدم که سعی میکنی تا در جایی که من هستم حضور نداشته باشی.....

حتی با پدر و مادرت هم به خونه ما نیومدی و سردردو بهونه کردی..... چیزی شده که من باید از اون مطلع باشم و از من پنهونش میکنی؟..... یا اینکه خطایی از من سرزده که خودم ازش بیخبرم؟!.....

سکوت کرده بودم که دوباره با جدیت بیشتری ادامه داد: چرا چیزی نمیگی..... میخوای دیوونم کنی.....

من نباید بدونم که همسفرم برای چه مسئله ای از من دلخوره و انزوا و گوشه نشینیو به حضور در جمع ترجیح میده؟.....

با صدایی که سعی داشتم لرزشش را کنترل کنم گفتم:

آقای خردمند... من بعنوان کارمندتون..... نفس عمیق دیگری کشیدم و ادامه دادم..... تو اون سفر اومدم و فکر نمیکنم که بعد از اتمام مأموریت هم وظیفه ای در قبال من داشته باشین.....

حال روحی من هم کم کم خوب میشه..... دارم تمام سعیم رو میکنم که خیلی از چیزها رو فراموش کنم... پس... اگه مرهم نیستین..... نمک روی زخم هم نباشین..... بزارین با درد خاموش خودم بسوزم و بسازم.

اگر کلمه ای دیگر حرف میزدم مطمئنا " آن بغض لعنتی میشکست و میگفتم... آنچه را که نباید بر زبان می آوردم.

خواستم از کنارش رد شوم که ناگهان مچ دستم را گرفت و با صدایی که سعی در آرام کردن درونش بود گفت: شورانگیز..... چرا باور نمیکنی..... من از چیزهایی که تو میگی سر در نمیارم.....

بهم بگو..... بگو چه چیزی عذابت میده..... چیه که من میتونم مرهمی براش باشم و خودم نمیدونم.....

بخدا دارم دیوونه میشم..... اگه نگی.... من چجوری براش علاج پیدا کنم..... درسته من ی پزشکم..... اما اگه مریضی از علائمش چیزی نگه... مگه من علم غیب دارم که بدونم علاجش چیه.....

کمکم کن که بفهمم تو اون سر پر هیاهوت چی میگذره که اینطور پریشونت کرده و بجای علاج میخوای راه سختتر و خلاص شدن رو انتخاب کنی.....

تو بجای حل مشکل، داری صورت مسئله رو پاک میکنی.... بگو مشکل کجاس تا باهم حلش کنیم.....

داری خودتو عذاب میدی و من آب شدنت رو میبینم..... اما لب باز نمیکنی... نمیدونم چرا!!

میخواستم تیر خلاص را هم بزوم و گفتم: میخواین بدونین مشکل کجاس.... باشه بهتون میگم..... مشکل غرورشماس که من الان دارم اینطور عذاب میکشم.

و نایستادم تا جوابی از او بشنوم. مچ دستم را از میان دست مردانه و قویش بیرون کشیدم و

خودم را به میز پدر و مادرم رساندم و در کنارشان جای گرفتم.

با خودم در گفتگو بودم. اصلاً "انگار در آن جشن حضور نداشتم..... جسمم اینجا و فکرم در پی حرفهای آرین بود..... یعنی واقعا" نمیدانست در چه گردابی دست و پا میزنم..... یا اینکه خودش را به نادانی زده بود..... بیچاره دلم..... بیچاره دلم که اسیر چه موجودی شده بود.

مانتویم را در آوردم و دستی به موهایم کشیدم. موهای مشکی و صافم را فر درشت زده بودم و آرایش ملایمی هم رنگ لباس شب نقره ای رنگم انجام داده بودم.

خودم که از دیدنم در آینه مبهوت مانده بودم و در برابر متلک پونه که آرام در گوشم متذکر شد که امشب آرین هم مانند آرمان بیتاب میشود پوزخندی زده بودم.

آرمان کجا و آرین کجا..... آرمان با همه مسخره بازیها و شیطنت هایش آنقدر مرد بود که قدم پیش بگذارد و به پونه پیشنهاد ازدواج دهد... گرچه در ظاهر مرد بی مسئولیت و سرسری نگری بنظر می امد.....

اما آرین خان خردمند با همه جذبه مردانه اش آنقدر مرد نبود که حتی بتواند در برابر مادرش که بدنبال ایرادی از من بود لب باز کند و عیبی از من بگوید که لااقل این دل وامانده من آرام گیرد که عیبی دارم و برای آرین قابل قبول نیستم.

در همین افکار بودم که آتنا به میز ما نزدیک شد و دستم را بزور کشید و گفت: تو خجالت نمیکشی اینجا نشستی.....

بابا نامزدی بهترین دوستته..... حالا روابط خانوادگی ما بکنار..... پاشو بریم با هم مجلسو بگردونیم..... ناسلامتی جای خواهر عروسی.....

همش چشم چرخوند تا پیدات کنه و وقتی موفق نشد مأمورم کرد تا تو رو کت بسته تحویلش بدم.....

مادرم هم لبخندی زد و گفت: پاشو دخترم.... زشته..... پونه برات مثل خواهره..... تنهات نزار!

بالاجبار از جایم برخاستم و بسمت پونه رفتم، اما در میانه راه آتنا دستم را کشید و با خود بر روی

قسمتی که برای رقص آماده شده بود برد. مجبور شدم که حرکتی از خود نشان دهم که مورد تمسخر حضاری که در اطراف نشسته بودند نشوم.

ناگهان آراین و رامین بسمت ما آمدند و ما را از هم جدا کردند. حالا من در کنار آراین بودم و آتنا هم در کنار همسرش.

ریتم آهنگ آرام شد و مجبور شدیم تا اندکی بهم نزدیک شویم و هماهنگ حرکت کنیم.

از نزدیکی به آراین بازهم حالم دگرگون شد و سعی در کنترل هرچند ظاهری رفتارم داشتم.

حتی کلمه ای بر زبان نراندم و در سکوت در کنارش قرار گرفتم که کمی خودش را بمن نزدیکتر کرد سرش را مایل به گوشم کرد و با صدایی نوازشگونه گفت: دختر خوب!..... چرا وقتی ی اتهامی به کسی میبندی... نیممونی تا اون بیچاره ی از همه جا بیخبر هم از خودش دفاع کنه.....

چیزی نگفتم و حرفش را نشنیده گرفتم که دوباره با لحن آرامی گفت: میخواستم ی اعترافی پیشت بکنم.....

از شنیدن این جمله نفسم در سینه حبس شد..... یعنی میخواست به عشقش اعتراف کند و مرا از این منجلاب عاشقی یک جانبه خلاص کند و پادزهری باشد برای جام شوکرانی که نوشیده بودم داشت نرم نرمک جانم را میگرفت.

وجود دست گرم و مردانه اش بر روی پهلویم گرمای درونم را به آتشفشانی مبدل ساخته بود که قصد تخریب وجودم را داشت. راه فراری نبود جز به اتمام رسیدن آهنگ و انهم مثل اینکه خیال تمام شدن نداشت و میخواست در این خودکشی عاشقانه همراهیم کند.

عطر گس و تلخ دیوانه کننده اش مشامم را نوازش میکرد.

دوست داشتم آن لحظه تا ابد ادامه می یافت و هیچ زمان به انتها نمیرسید.

نفس عمیقی کشید. شاید او هم میخواست تا از گرمای درونش کم کند. هورم داغ نفسش پوست گردنم را نوازش کرد و در همان حال لبهای برجسته اش را بر روی گوشم گذاشت مرا به مرز جنون کشاند و در نهایت با شیطننت خاصی گفت: میخواستم اعتراف کنم که.....

امشب... واقعا " زیبا شدی و افتخار میکنم که در کنارت میرقصم.

از شنیدن این جمله ... انگار که آب سردی بررویم ریخته باشند به یک باره خاموش شدم و با این خاموشی دود شدن آرزوهایم را با عمق جان حس کردم.

چه ساده بود دختری که فکر میکرد این مرد مغرور و جذاب لب به اعتراف می‌گشاید و از راز درونش سخن می‌گوید و هردویشان را خلاص میکند.

هنوز در شوک شنیدن حرفش بودم که دوباره گفت: فکر نمیکنی که این لباس در خور شخصیت بانوی زیبایی مثل شما نیس..... ازت خواهش میکنم که دیگه نرقصی..... چون نمیتونم خودمو کنترل کنم و ممکنه جشن برادرم خراب بشه.....

بعنوان یک مرد نمیتونم این چشمای هیز و ناپاکو در برابرت تحمل کنم.....

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم گفتم: شما از مردونگی فقط قلمبه شدن رگ گردن و غیرت و کتک کاریو تعریف میکنین؟!.....

ضمنا " فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه..... مگه پدرم هستین ..و با تمسخر ادامه دادم و یا اینکه شوهرم.....؟

من خودم عاقل و بالغم... اگر هم مشکلی باشه مطمئنا " خانوادم بهم گوشزد میکنن، جناب خوش غیرت!

و سریعاً " از او جدا شدم و در کنار آرمان و پونه قرار گرفتم. نمیخواستم ناراحتشان کنم. پونه برایم خیلی عزیز بود.

مشغول صحبت با پونه بودم که از شنیدن سلامی سرم را بلند کردم و بطرف منبع صدا برگشتم.

پسری خوشتیپ و زیبا در کنار آرمان قرار گرفته بود و بعد از دیده بوسی با او و گفتن تبریک به پونه نگاهی هم بمن انداخت و گفت: سلام.

با تردید به او نگریستم و این تردید در کلامم هم مشهود شد و گفتم: سلام!

لبخند پررنگی زد و گفت: فکر کنم منو نشناختین.....

آرمان به میان حرفش پرید و گفت: بارید مسئول بخش حسابداریه شرکت..... و چند باری هم برای انجام مراودات کاری به شرکت ماهم اومده....

بعد هم ضربه ای به شانه اش زد و با خوشرویی گفت: و از بهترین دوستانم!

بارید با تکان دادن سری برای آرمان تشکرش را نشان داد و گفت: من فقط یکبار افتخار دیدارتونو داشتم..... اما انگار ایشون سرشون شلوغ تر از این حرفاس که نگاهی به زیر پاشون بندازن.

از طرز صحبتش حالم بهم خورد... چقدر چاپلوس!

لبخند بیجانی به او زدم و بسمت پونه برگشتم و نشان دادم که تمایلی برای ادامه این بحث ندارم.

آهنگ جدیدی پخش شد و سایه ی سنگینی را روی خود احساس کردم. آراین بود که دقیقا" در کنارم و مقابل آرمان و بارید ایستاده بود و احوالپرسی سردی با بارید کرد که همان لحظه بارید در چشمانم نگریست و با چشمانی که سعی میکرد بجای استفاده از زبان از آنها برای مجاب کردن طرف مقابل استفاده کند گفت: افتخاره این دور رقصو بهم میدین!؟

میدانستم که حالا خون، خون آراین را میخورد، پس با رذالت تمام به او پاسخ مثبت دادم و با هم بسمت پیست رقص رفتیم.

اگر در وضعیت دیگری بودم محال بود به این پیشنهاد جواب مثبت دهم..... این کار با گروه خونی من هماهنگ نبود..... اما اینبار باید از بارید برای پیشبرد اهدافم استفاده میکردم..... شاید که تأثیر میکرد و زبان آراین را باز میکرد.

بر خلاف انتظارم آنقدر باکلاس و موقرانه رفتار کرد که شوکه شدم. فاصله اش را با من به حد کافی حفظ کرده بود. شاید هم از رفتارم فهمیده بود که زیاد دختر باز و آزادی نیستم و برای خودم اصول و قواعدی دارم.

چند دوری که چرخیدم، سعی کردم چشمان آراین را زیر نظر بگیرم. آتش خشم از چشمانش زبانه میکشید و به جرعت میگویم که قادر به سوزاندن و تخریب بود. شاید هم قبل از همه وجود خودش را به آتش میکشاند.

به آنچه میخواستم رسیده بودم. گرچه در نقطه ی کوچکی از قلبم برای آزار او از دست خودم

ناراحت بودم، اما این در برابر رفتارهای او و حرفهای آروزش با آهو جون چیزی نبود... باید نادیده گرفتن را تجربه میکرد. برای رسیدن به عشقم باید کمی سنگ دل میشدم..... گرچه خودم از این وضعیت ناراضی بودم.

بقیه آنشب را در حصار پدر و مادرم ماندم واز غضب آراین خود را در امان نگه داشتم.

فردای آنروز من بازهم باید قبل از پایان وقت کاری شرکت را ترک میکردم و به دانشگاهم میرسیدم. بازهم کمی تأخیر داشتم و این موضوع آزارم میداد. بسرعت خودم را به خیابان اصلی رساندم و در انتظار ماشین های ویژه ماندم.

هنوز چند دقیقه ای از انتظارم نگذشته بود که زانتیای سفیدی در کنارم ایستاد و بسرعت شیشه ی ماشین را پایین آورد و گفت: خانم مشعوف جایی تشریف میبرین؟

با تعجب نگاهی به راننده انداختم و در کمال ناباوری بارید را دیدم. هنوز چیزی نگفته بودم که با لبخندی سنگین و مردانه جمله اش را دوباره تکرار کرد: جایی تشریف میبرین؟

نگاهی به ساعت انداختم و با استرس گفتم: بله... دانشگاه... ولی مزاحم شما نمیشم... ممنون.

بارید: بفرمایید بالا... میرسونمتون.....

تردید داشتم... اما بدجور دیرم شوده بود.

بسرعت درب پشت ماشین را باز کردم و با گفتن سلامی در صندلی جای گرفتم.

از آینه ماشین نگاهی بمن انداخت و گفت: چه ساعتی کلاس دارید؟

گفتم: ساعت چهار.

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: پس بهتره از کوچه های فرعی بریم که شماهم به کلاستون برسین.

تشکری کردم و او به راهش ادامه داد.

کمی که از مسیر را طی کرد سکوت را شکست و گفت: این ترم تموم میکنین؟

با تعجب به سمتش نگریستم و گفتم: بله؟!....

باربد: درستون... درستون این ترم تموم میشه؟....

گفتم: بله

باربد: موفق باشین.

گفتم: ممنون.

و دیگر چیزی نگفت و تا پایان مسیر سکوت اختیار کرد.

سه روز از آن ماجرا گذشت. سرم به کارهایم گرم بود و سخت مشغول بودم. با صدای ضربه ای که بدر خورد سرم را بلند کردم. رها هم در اتاق نبود و برای انجام کاری مرخصی ساعتی گرفته بود. باربد در چهار چوب در ایستاده بود و با لبخندی سلام کرد.

بابت محبتی که بمن کرده بود ممنونش بودم و با زدن لبخندی سلامش را پاسخ گفتم.

برایم جای سؤال بود... چه کاری باعث شده بود به شرکت ما بیاید..... بهر حال وقتی که نتیجه ای نگرفتم با لبخندی دوستانه گفتم: امری داشتین آقای اعتمادی؟

خودش را مقابل میزم رساند و با نگاه پر جذبه ای گفت: میخواستم چند لحظه ای وقتتونو بگیرم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: شرمنده... من زیاد وقت ندارم..... اما با این حال در خدمتم.

باربد: میدونم الان وقت اداریه و شما هم حتما " گرفتارین..... میخواستم اگه اجازه بدین بعد از ساعت کاری به ی قهوه دعوتتون کنم.....

از شنیدن این دعوت دستم علنا " شروع به لرزیدن کرد و برای اینکه باربد از این آشفتگی مطلع نشود دستم را به میز چسباندم.

به این سن رسیده بودم... ولی تا حالا به کسی این اجازه را نداده بودم که از من درخواستی شبیه این کند.....

کمی برایم سخت بود و شاید هم چون غیر منتظره بود دگرگونم کرد.

سعی کردم که بر اعصابم مسلط شوم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم: میتونم بدونم این صحبت در چه موردیه؟

باربد که کاملاً بر رفتارش مسلط بود گفت: میدونم برای خانمی مثل شما سخته که به دعوت یک مرد پاسخ مثبت بده..... اما باور کنین که قصد بدی ندارم.

با پریشانی گفتم: این حقمه که بدونم در چه موردی میخواین صحبت کنین؟

باربد: میدونستم که راضی کردن شما کار مشکلیه..... اما.... اما میخواستم اگه اجازه بدین کمی راجع به خودم باهاتون صحبت کنم و اگه با هم به تفاهم رسیدیم..... با خانواده خدمت برسیم.

حال خودم را نمیدانستم..... به هر چیزی فکر میکردم... الا خواستگاری باربد از من.

اصلاً آمادگی اینکه به کسی فکر کنم و بخواهم در موردش تصمیم بگیرم نداشتم..... من هنوز هم در پی فراموش کردن آرین بودم و نمیخواستم با ذهنی که درگیر اوست به شخص دیگری جواب دهم.

نمیدانستم که چه بگویم که خودش پیش دستی کرد و گفت: خواهش میکنم..... این فرصتو بهم بدین که براتون از خودم بگم.... باور کنین نیت بدی ندارم.

دوبه شک بودم که چه بگویم که ناگهان آرین در قاب در ظاهر شد و با ابروان گره خورده نگاهی به باربد و سپس بمن انداخت و گفت: خانم مشعوف..... بعد از اینکه صحبت های خصوصیتون تموم شد لطف کنین و پرونده ای که باید آماده میکردینو برام بیارین..... فقط ی مقدار سریعتر.

و به همان صورت که آمده بود از جلوی چشمانم محو شد. از عصبانیت رو به انفجار بودم. پیش خودش چه فکری در موردم کرده بود که با چنین لحنی با من برخورد کرد.....

با همان خشم نگاهی به باربد کردم و گفتم: آقای اعتمادی.... الان نمیتونم جوابی بهتون بدم..... بعد از ساعت اداری میبینمتون..... تو کافی شاب سر خیابون.

بخشید... فعلاً" باید به کارم برسم.

باربد تشکری کرد و گفت: ممنون.....ممنون که بهم این فرصتو دادین.میبینمتون.فعلا" خداحافظ.
 مشغول انجام کارهایم شدم و گذشت زمان را نفهمیدم.پونه با سرو صدای زیادی وارد شد و گفت:
 بسه دیگه دختر...چقدر کار میکنی تو.....بیا بریم.....وقت اداری تمومه.
 سرم را با خستگی بلند کردم و گفتم: تو برو پونه.....من باید جایی برم.
 با تعجب نگاهی موزیانه بمن انداخت و گفت: ناقلا.....کجا کار داری که من مزاحمم؟!....

خیلی عادی گفتم: امروز باربد ازم تقاضای ازدواج کرد و برای آشنایی بیشتر باهاش تو کافی شاپ
 سر خیابون قرار دارم.

پونه با دهانی باز بمن چشم دوخته بود و ناگهان گفت: شورانگیز....تو دیوونه ای؟.....مگه بهش
 علاقه ای داری که میخوای بهش فکر کنی؟....تازه تو چند روزی بیشتر نیس که میشناسیش!
 گفتم: نه..... ولی برای حرص دادن بعضیها خوبه!

پونه که معلوم بود از حرفم شاخ درآورده است گفت: واقعا" که.....مگه عقلتو از دست دادی.....تو
 هنوزم به آرین علاقه داری....فکر میکنی تا کجا میتونی پیش بری؟!.....

چرا میخوای هم خودتو...و هم اونو عذاب بدی...ندیدی چجوری نگات میکنه؟!...

بی تفاوت گفتم: منکه نمیتونم تا آخر عمر با نگاش زندگی کنم.....اگه نخواد سکوتشو بشکنه
 ،باید ی فکری به حال خودم بکنم دیگه!

پونه با ناراحتی گفت: حق باتوه.....ولی فکر میکنی این راه درستیه؟

با خستگی زیادی که حتی در صدایم هم مشهود بود گفتم: نمیدونم پونه....بخدا خودمم
 نمیدونم.....گاهی اوقات فکر میکنم که میزارم از این شرکتو میرم.....اما ما باهاشون رفت و آمد
 داریم.....اونارو چیکارشون کنم.....تا کجا میتونم فرار کنم.

هر چی بیشتر تلاش میکنم...کمتر تو فراموش کردنش موفقم...دیگه بریدم.....وقتی میبینمش
 اختیارم از دستم میره....همش از روزی میترسم که از فرط بیتابی غرورمو بشکنم و من پیش قدم
 این اعتراف بشم.....و بدتر از این جوابیه که ممکنه بمن بده و تا آخر عمر نتونم تو روش نگاه کنم.

پونه: باشه.... هر کاری میخوای بکن..... اما مطمئن باش ی روز میفهمی اشتباه کردی که واقعا" دیره..... ایکاش ی مقدار تحملتو زیاد میکردی و آتیش به خرمن احساسات خودت نمیکشیدی. پونه از من جدا شد. مطمئن بودم که این آمار تا ثانیه ای دیگر کف دست آرمان و بعد از آن به دست آرین میرسد.....

اینکار مرا در پیشبرد اهدافم کمک میکرد..... پس هیچ تذکری برای مخفی ماندن این موضوع نکردم. آماده رفتن شدم و راه کافی شاپ را درپیش گرفتم.

با ورود به کافی شاپ چشم چرخاندم و باربد را به انتظارم بر روی یکی از میزها دیدم. نفس عمیقی کشیدم و خود را برای اجرای نقشه ام آماده کردم. مطمئن بودم که اگر در دنیا تنها مرد روی زمین باربد میبود، من بازهم به او جواب مثبت نمیدانم. با عشقی که تجربه کرده بودم هرگز نمیتوانستم کسی را در حد آرین ببینم و باربد انگشت کوچک او نیز نمیشد چه برسد به اینکه بتواند جای او را در قلبم بگیرد.

به میزش نزدیک شدم و با گفتن سلام او را متوجه خود کردم.

با لبخندی که ردیف دندانهای جلوییش را به نمایش میگذاشت، از جایش برخاست و با یک حرکت جنتلمن مآبانه صندلی را برایم کنار کشید و با دست بمن تعارف به نشستن کرد.

پس از اینکه بر جایم مستقر شدم بجای خود برگشت و نشست. گل رز قرمزی را که بر روی میز بود و به طرز زیبایی دیزاین شده بود بسمتم گرفت و گفت: قابل شما رو نداره؟

منکه برای اولین بار بر سر قراری حاضر میشدم، با تردید تشکری کردم و بدون کوچکترین لبخندی گل را از دستش گرفتم و در کنار کیفم گذاشتم.

سکوت بین ما حکمفرما بود که باربد این سکوت را شکست و گفت: چی میل دارین خانم مشعوف؟

برای اولین بار بود که به فاصله اینچنین نزدیک در چشمانش نگاه میکردم.... اولین بار که با او رقصیده بودم تمام تلاشم را انجام دادم که در چشمانش نگاه نکنم..... اما حالا دقیق شده بودم برخلاف آرین که چشمان زیبای رنگ شبش مرا مدهوش خود میکرد، باربد کاملاً" بور و با

چشمائی سبز آبی بود... صورتی کشیده و شش تیغه... تیپی کاملاً " اسپرت که سعی در مد روز بودنش داشت و ابروانی که زیرش را مانند زنها تمیز کرده بود و فقط نیاز به کمی کرم پودر و ماتیک داشت تا با دختران اشتباه گرفته شود... شاید این مدل تیپها با سلیق خیلی از دختران این دوره و زمانه هماهنگ باشد... اما با من یکی سازگار نبود

آه... چندش!..... هیچوقت از چنین تیپهایی خوشم نمی آمد و حالا باید برای پیشبرد اهدافم او را تحمل میکردم.

وای بر من... این آدم اگر پایش به خانه ما میرسید پدرم از وسط دوشقه اش میکرد، چه رسد به اینکه بعنوان داماد بپذیرد.

اما چه میشد کرد... قسمت ما هم اینچنین بود.

از افکارم بیرون آمدم و خیلی جدی گفتم: مثل اینکه یادتون رفت که منو به صرف قهوه دعوت کردین!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و در عین حال ابروان دخترانه اش را هم بالا برد و با لبخندی گفت: شرمنده... یه مقدار دستپاچه شدم... شاید باور نکنین، اما اولین باریه به همچنین قرار میام. حرفش را در ذهنم تکرار کردم و همانجا، در جوابش گفتم: آره ارواح عمه ات!..... از این قیافه ای که برای خودت ساختی مشخصه که چیکاره ای!

سفارش قهوه داد وانگار که نطقش باز شده بود و شروع به صحبت کرد.

خب خانم مشعوف، اسم و فامیلمو که میدونین... تک پسر خانواده ام... ی خواهر دارم که از خودم بزرگتره... فوق لیسانس حسابداریم... شکر خدا ی واحد آپارتمان به نام خودم دارم و ماشین هم که باهاش اونروز در خدمتتون بودم مال خودمه... حقوق دریافتی منم در حدی هست که بتونم ی زندگی در حد خوب براتون مهیا کنم... پدرم بازاریه و مادرم هم خونه داره. من از لحاظ مالی نیازی به کسی ندارم و میتونم این قولو بهتون بدم که ی زندگی در خور شما براتون مهیا کنم. بابت شاغل بودن همسر آیندم هم مشکلی ندارم....

با تعجب نگاهش میکردم که فقط از مادیات صحبت کرده بود و چیزی که بعنوان همسر انتظار داشت را بیان نکرده بود.

گفتم: آقای اعتمادی..... شما چقدر سریع همه چیزو بیان کردین..... اما مهم اینه که من و شما هیچی از هم نمیدونیم.... اصلا" همدیگرو نمیشناسیم!

باربد : خب اینکه مشکلی نیس.... کم کم باهم آشنا میشیم!

با صراحت و تحکم خاصی گفتم: میبخشید که اینقدر رک صحبت میکنم..... اما به من این مدل آشنایی ها هیچ اعتقادی ندارم...

باربد که کاملاً" منظور حرفم را گرفته بود سریع به میان حرفم پرید و با شتابزدگی خاصی گفت: نه خانم مشعوف..... اشتباه متوجه شدین..... منظورم این بود که با اطلاع خانواده ها و پس از خواستگاری رسمی مدتی برای آشنایی بیشتر وقت بگذاریم.

حوصله درگیری عاطفی را نداشتم و این جوجه هم سوژه مناسبی نبود.... با اینحال گفتم: آقای اعتمادی بگذارین کمی فکر کنم و بهتون جواب بدم!

حالا دیگر چشمهایش هم میخندید و با خوشحالی گفت: چند روز..... یعنی تا کی میخواین فکر کنین؟

خیلی عادی گفتم: یک هفته.... یک هفته ی دیگه بهتون جواب میدم.

برای یک لحظه احساس بدی از نگاهش بمن دست داد... اما این طرز نگاه از باربد بعید بود..... چند بار پلک زدم و دوباره نگاهش کردم و مطمئن شدم که اشتباه کردم.

از صندلی بلند شدم و خداحافظی کردم. اما قبل از اینکه از کنارش بگذرم با لحنی ملتمس گفتم: میتونم از تون بخوام که در رکابتون باشم و تا خونه در خدمتتون باشم؟!.....

خیلی جدی و بدون هیچ احساسی گفتم: نه... ممنون..... و بدون اینکه اجازه دهم تا دوباره پیشنهادش را مطرح کند از آنجا دور شدم.

مسیر عکس را در پیش گرفتیم و به سمت خیابان اصلی رفتیم. میدانستم که ماشینش هنوز در کنار شرکت است و مسلماً " از همان مسیر قصد رفتن داشت.

چند لحظه از ایستادنم به انتظار ماشین گذشته بود که اتومبیلی در کنارم ترمز کرد... باز هم مزاحم

بدون نگاه کردن به راننده کمی در مسیر خیابن قدم زدم که او نیز بدنالم آمد و با صدای بلندی گفت: شورانگیز بیا بالا....

با تعجب از شنیدن صدایی آشنا سرم را چرخاندم و آرین را دیدم. با اینکه هوا تاریک بود اما با همان نور کورسوی خیابان هم میشد خشم فروخورده اش را دید.

کمی تأمل کردم که با صدای بلندی گفت: بازم میخوای لج بازی کنی و برای خودت دردسر درست کنی؟... بیا بالا...! دیر وقته... میرسونمت... نمیخوام تا بررسی خونه دلم هزار راه بره.

با تعجب به جمله ی آخرش فکر میکردم که طبق معمول درب جلو را باز کرد و من هم با دیدن چشمان گیرایش بی حرف طبق خواسته اش رفتار کردم و در صندلی جای گرفتم.

احساس آسودگی خاصی میکردم..... نمیدانم چرا، اما هر زمان در حصار زور و اجبار او بودم، برایم حکم شیرین ترین لحظات زندگی را داشت..... چقدر این قدرت مردانه اش رادوست داشتم.....

چقدر از اینکه در کنارش هستم و در هوای او نفس میکشم خوشبختم..... چرا وقتی در کنار اویم و هیچ کسی بین ما نیست تمام تلخی ها و دل شکستنهایش را فراموش میکنم..... راستی چرا... چرا زمانیکه دوستم ندارد و مرا نمیخواهد نگرانم میشود... حتی دیگر مثل گذشته مخفی کاری نمیکند و علناً این احساس دلهره را بر زبان میرانند..... همه چیز را با پرده دری بیان میکنند... الا..... عشقش را.

اگر دوستم نداشت چرا با من احساس نزدیکی میکرد و دیگر از لفظ شما استفاده نمیکرد و آنقدر صمیمی مرا خطاب میکرد.

یعنی چه چیز مهمی میتوانست مرا از او دور کند که بیانش از ابراز عشق سختتر بود.

با صدایش به خود آمدم و دست از افکارم کشیدم و گفتم: ببخشید... متوجه نشدم... چیزی گفتین؟

پوزخندی زد و گفت: جالبه... چقدر سریع درگیرش شدی که هنوزم داری بهش فکر میکنی! با تعجب پرسیدم: منظورتون چیه؟!... درگیر چی شدم؟!...

آرین: آخه ازت پرسیدم چرا با پونه نرفتی که الان به انتظار وسیله نقلیه نمونی... اما انگار تو این دنیا نبود و مثل اون روز که تو جلسه محو من شده بودی و حواست نبود... بازهم نشنیدی. چه میخواست بگوید... اینکه ماجرای باربد را میداند و... یا اینکه بمن یادآوری کند که روزی عاشقش بودم و چقدر زود جایش را با دیگری عوض کرده ام!

پسره ی دیوانه! چه کج خیال... مگر میتوانستم فراموشش کنم... اگر هم میخواستم بازهم نمیشد... طفلک نمیدانست که اینهمه نقشه کشیده ام که این نمایش... نقش تخم کفتر را بازی کند و زبانش را بکار بیندازد... یعنی نمیدانست که مرا دیوانه خود کرده و هیچ رقمه نمیتوانم از دست عشقش خلاص شوم و باید مثل مجنون سر به بیابان بگذارم.

البته حق داشت... چون مطمئناً "پونه و آرمان تا حالا همه چیز را کف دستش گذاشته بودند.

گفتم: ببخشید که متوجه سؤالتون نشدم... ی کاری داشتم و باید انجام میدادم.

با لبخندی که بیشتر به آرامش قبل از طوفان شبیه بود گفت: از قضای روزگار اون کار مهم، قرار تو کافی شاپ با اون پسره ی دختر نما نبود؟

خوشحال بودم... تیرم به هدف خورده بود... گفتم: شما تعقیب میکنین؟

آرین: نه... از اونجا رد میشدم و هر دو تا تونو روی یک میز دیدم... مخصوصاً "با اون شاخه گل رز مسخره... مثل این بچه دبیرستانیها که از مادرشون پول میگیرن و ی شاخه گل برای دختر مورد علاقتشون میخرن.

ای خدا... از این بهتر نمیشد... مثل اینکه پونه کارش را درست انجام داده بود... آخ که از جلز و ولز کردنش چه لذتی میبرد... پسره ی از خود راضی... بالاخره کاری میکنم که زبان باز کنی و

به این علاقه اعتراف کنی.

با خوشحالی که در پس آن قیافه بی تفاوت پنهان کرده بودم گفتم: فکر نمیکنم مسائل خصوصی من بهتون مربوط باشه... یکبار دیگه هم بهتون متذکر شده بودم که با هم هیچ نسبتی نداریم و کارهای من فقط بخودم مربوطه....

ضمناً "آقای اعتمادی مرد متشخصین و نیت بدی نداشتن و برای امر خیر میخواستن باهام صحبت کنن..... که بعد از موافقت من با خانوادشون تشریف بیارن..... همین.

مثل اینکه تا الان منو نشناختین جناب خردمند..... من برای خودم ارزش قائلم و به این روابط بدون اطلاع خانواده هیچ اعتقادی ندارم.

نفسی که از آشفستگی درونش خبر میداد کشید و گفت: هنوزم ساده ای..... آخه دختر خوب! تو این آدمو چقدر میشناسی که میخوای بهش جواب بدی؟....

با لبخندی که از روی رذالت میزدم گفتم: مهم نیس چقدر.... کم کم روابطمون بیشتر میشه و با خصوصیات اخلاقی هم آشنا میشیم.....

به جرأت میتوانم قسم بخورم که از شنیدن این حرف خون در عروقش منجمد شده بود..... رنگش اینبار بجای سرخی به کبودی میزد و انگشتان دستش را محکم بر روی فرمان گرفته بود و میخواست تا آنرا له کند.

تا رسیدن به خانه سکوت کرد و منم دیگر ادامه ندادم.

به خانه رسیده بودیم و میخواستم تا از ماشین پیاده شوم که گفت: شورانگیز..... میخواستم بهت بگم..... به حرفم مثل یک برادر فکر کن..... این آدم بدرد تو نمیخوره... باور کن هیچ قصد و غرضی ندارم..... اما این آدم مورد تأیید من نیس..... خواهش میکنم بیشتر فکر کن!

لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: از نصایحتون ممنونم..... اما جواب نهایی با خودمه... قول میدم که از این نصیحت بی غرضتون نهایت استفاده رو بکنم..... ممنون که منو رسوندین... شبتون بخیر.
قلبم را در ماشینش جا گذاشتم و به خانه رفتم.

زمان مانند برق و باد میگذشت و این ما بودیم که از کنار آن ساده رد میشدیم. عمرمان بود که طی میشد و ما غافل از اینکه امروز که تمام شد دیگر برگشتی وجود ندارد و راهی برای بازگشت و اصلاح اشتباهاتمان نداریم.

یک هفته ای که از باربد زمان گرفته بودم بسرعت گذشت و من هنوز هم در تب و تاب اینکه بالاخره وزوزهای آرمان و پونه نتیجه میدهد و آرین از خر شیطان پایین می آید و هم خودش و هم مرا از این کابوسی که برای هر دویمان ساخته بودم خلاص میکرد.

اما متأسفانه هر چه بیشتر به انتظار مینشستم کمتر جواب میگرفتم.

داشتم با خودم و آرین و زندگی لج میکردم.....میخواستم که به آن آدم از خودراضی بفهمانم که من هم میتوانم مغرور باشم و لجبازی کنم.

به باربد اجازه این را دادم که با خانواده اش برای خواستگاری بیایند و قرار بود برای شب جمعه همان هفته به منزل ما بیایند.

همه چیز آماده بود و من از مادر خواسته بودم که برای این مجلس از عمو محمود و خانواده اش هم دعوت نمایند.....میخواستم تا عکس العمل آرین را ببینم....اگر واقعا "احساسی بمن نداشت بی دغدغه در آن مجلس حضور پیدا میکرد.....نمیدانم چرا، ولی برای آخرین بار بازهم میخواستم خودم را گول بزنم و به خود بقبولاندم که او هم دوستم دارد و این احساس یکطرفه نیست.

قبل از آمدن میهمانان عمو محمود و آهو جون و جناب آرین خان تشریف آوردند.....آرمان هم سرش با پونه گرم بود. با دیدن چشمان غمگین آرین دلم شکست...اما نباید به روی خودم می آوردم. باید میدیدم که تا کجا پیش میرود و سکوت میکند.

برای هزارمین بار باز هم سراسر وجودم چشم شده بود و در آن جمع فقط آرین را میدیدم و برای اولین بار او هم مرا همراهی کرد و چشم از روی من برداشت.

خواستن را در چشمانش میدیدم. اما سکوتش برایم نامفهوم بود. تنها کسی که شاهد مناظره ی چشم من و آرین بود.....آهو جون بود که با نشستن در کنارم مرا از دید زدن پنهانی چشمهای مشکیش باز داشت.....

سرش را به گوشم نزدیک کرد و با ناراحتی که در صدایش معلوم بود گفت: شورانگیز جون.... دخترم.... میخواستم بدونم..... از کاری که انجام میدی مطمئنی؟

البته بهت حق میدم..... با سکوتی که آراین در پیش گرفته برای تو هم راهی نگذاشته..... ولی تو با این کار به خودت و ی جوون دیگه ظلم میکنی..... چرا میخوای عمریو کنار کسی بگذرونی که دوشش نداری

با زاری که در صدایم مشهود بود گفتم: میگین چیکار کنم..... تا کی پی یک خیال واهی صبر کنم..... درسته اون آدمی که اونجا نشسته پسر تونه و براتون خیلی عزیزه..... اما غرورش زندگی هردومونو بهم ریخت..... دیوونم کرده و خلاص..... دیگه نمیدونم چکاری درسته و چکاری غلط. حیف که دلم برای پدر و مادرم میسوزه والا تمام بساط امشبو بهم میریختم..... منم تحمل ندارم اما حالا که شروع کردم باید ادامهش بدم.....

آهو جون آهی کشید و از جایش بلند شد و در کنار آراین نشست. در گوشش چیزی گفت و آراین فقط سکوت کرد و سری تکان داد. مادرش همچنان با او مشغول صحبت بود که مهمانان وارد شدند.

از دیدن لبخند باربد چندشم شد. در همان حال نگاهی به آراین انداختم که با حرص بمن نگاه میکرد.

صحبتها باب آشنایی و بحثهای متداول هر مجلسی بود. در آخر هم پدرش از پدرم اجازه گرفت که من و باربد با هم بنشینیم و صحبت کنیم.

در مقابل چشمان بخون نشسته آراین از جایم برخاستم و به همراه باربد به حیاط رفتیم. حوصله صحبت با این بشر را نداشتم، اما چه میشد کرد..... خودم با دستان خودم این منجلاب را برای خودم ساخته بودم و با هر حرکت بیشتر در باتلاق آن فرو میرفتم.

باربد از در عاشقی درآمده بود و مدام ابراز عشق میکرد و من هیچ چیز جز چشمان آراین در مقابلم نمیدیدم.

پس از چند دقیقه ای که هیچ چیز از حرفهای باربد نفهمیدم رو به من کرد و گفت: حالا عروس خانم کی برای جشن نامزدی آماده ای؟

از چیزی که شنیده بودم مو بر اندامم سیخ شد و گفتم: نامزدی؟!..... چرا اینقدر زود؟!!

دستم را گرفت...رو به نابودی بودم.....چطور میتوانستم به او بگویم که هیچ حسی به او ندارم.همزمان مرا بسمت خود کشید و خواست تا صورتم را ببوسد که سرم را کج کردم و با چهره ای درهم نگاهش کردم که فهمید از کارش ناراحت شدم و با یک بخشید فاصله اش را حفظ کرد.از پشت پرده اتاق سایه ای را دیدم و مطمئنا "کسی نبود جز آرین .

باربد : مگه معلوم نیست.....فکر کردم که تو هم مثل من عجله داری.....شورانگیز.....میخواوم زودتر رابطمونو علنی کنیم تا بیشتر بتونم باهات باشم....اگه دست من بود که تو همین هفته عقدت میکردم...

نمیدونی از اون شبی که تو نامزدی آرمان دیدمت چی میکشم....داری دیوونم میکنی.....تو شدی همه ی زندگی من.....

ابراز علاقه اش هم برایم غیر قابل تحمل بود.با این حال با لحنی که سعی در آرام کردنش داشتم گفتم: ببین....تو باید بمن هم زمان بدی.....!

باربد : باشه عشقم...هر چی تو بخوای....فقط فکر این دل داغون منم بکن.....خیلی بی تابته! لبخندی زدم و گفتم: باشه...سعیمو میکنم.

باربد: میخواستم اجازه بدی گاهی اوقات پیام دنبالت و چند ساعتیو باهم بگذرونیم.

گفتم: باشه...البته اگه پدرم موافقت کنه.....منم حرفی ندارم.

دستانم را در بین دستانش گرفت و گفت: ممنونم شورانگیز.....قول میدم که دنیا تو عوض کنم.

با هم بسمت اتاق پذیرایی رفتیم و او در گوش مادرش چیزی گفت و مادرش از پدر اجازه گرفت و انگشتری در انگشتم نشانده.چند روز قبل از خواستگاری پدرم برای تحقیق رفته بود و نظری مساعد راجع به این موضوع نشان داده بود.

آنقدر حالم بد بود که میخواستم از آنجا فرار کنم و خود را گم و گور سازم تا دست کسی بمن نرسد.

حال آنشب آرین قابل توصیف نبود.....طوری که پدرم هم فهمید و از او پریدگی رنگش را جویا شد و او سردرد را بهانه کرده بود.

از فردای آنروز هر روز بارید به دنبالم می آمد و چند ساعتی وقتش را بمن اختصاص میداد. میخواست مرا شیفته خود کند. از کارهایش میترسیدم.....از خودم هم میترسیدم.....میترسیدم که محبتهایش مرا جذب خود کند و از یاد آرین و نقشه ای که برایش کشیده ام غافل کند. اما بارید استاد خوبی بود و کم کم میخواست مرا وابسته خود کند.

پدرم با موافقت من نسبت به بارید سکوت کرده بود و از خواسته قلبیش چیزی نگفته بود. الحق که بارید هم با استادی تمام طوری ظاهر شده بود که چشم پدرم را بگیرد. از جلف بازیهای گذشته اش کم کرده بود و مثل یک مرد واقعی رفتار میکرد و لباس میپوشید.

این چند روز در شرکت سرمان خیلی شلوغ بود. پارت وسیعی برای صادرات داشتیم و تمام وقتمان را گرفته بود و تا دیر وقت در شرکت می ماندیم. حتی خود آرین و آرمان هم می ماندند و گروه را سرپرستی میکردند.

کمتر میتوانستم در کنار بارید قرار گیرم...گرچه انگار او هم کارهای مهمی در شرکت داشت و تا دیر وقت در شرکت خودشان می ماند.

دقیقا " دو روز به بارگیری و کارهای گمرگی مانده بود. آنروز پونه قبل از پایان ساعت اداری از شرکت رفته بود و منم برای اینکه با آرین برخوردی نداشته باشم به آرامی از شرکت خارج شدم. از قضا آن روز هم بارید نمیتوانست به دنبالم بیاید و مرا به خانه برساند.

از در شرکت خارج شدم و نگاهی به اطراف انداختم. دیر وقت بود و هوا کاملا " تاریک تصمیم گرفتم که با آژانس به خانه بازگردم.

هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم که یک پراید درب و داغان در کنارم ترمز کرد و گفت:
دربست؟

نگاهی به راننده انداختم. پیرمردی بود..... دلم کمی آرام گرفت و از خدا تشکر کردم که گذاشت تا
قسمتی از مسیر را پیاده بروم.

آدرس را برایش گفتم و او هم به سمت مسیری که گفته بودم روانه شد.

هنوز چند دقیقه ای از نشستنم گذشته بود که در کنار سوپرمارکتی ایستاد و گفت: دخترم
...اجازه میدی چیزی بخرم..... معدم ناراحته و باید حتماً چیزی بخورم.

لبخندی به صورت سالخورده اش زدم و گفتم: خواهش میکنم پدر جان..... بفرمایید.

تشکری کرد و گفت: زود بر میگردم.

هنوز چند دقیقه ای از رفتنش گذشته بود که دربهای پشت هر دو با هم باز شدند و دو مرد در
کنارم قرار گرفتند. تا خواستم اعتراضی بکنم، پارچه ای مقابل دهانم گرفتند و دیگر هیچ چیز
نفهمیدم.

آرین

از صدای زنگ موبایلم سرم را از روی پرونده زیر دستم بلند کردم. نگاهی به صفحه اش
انداختم. شماره ی عمو علی بود. بدون کوچکترین تأخیری جواب دادم.

سلام عمو جون...

سلام پسر... خوبی... خسته نباشی...

ممنون... خاله اینا خوبین؟!.....

صدای عمو علی کمی با اضطراب بود گفت: پسرم.....بخشید.....شورانگیز هنوز شرکته؟.....هرچی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده.....گفتم شاید تو ازش خبر داشته باشی....

استرس عجیبی به دلم افتاده بود.....نخواستم که عمو را هم نگران کنم.....با آرامشی که سعی در انتقالش به او بودم ولی خودم از درون در حال سوختن ، گفتم: با باربد تماس گرفتین؟

_آره پسرم.....اونم گفت که تو شرکتشون کار داشته و امروز با هم قرار نداشتن!

_باشه عمو جون.....نگران نباشین.....من قطع میکنم و میرم ی سر به بخششون میزنم و بهتون اطلاع میدم.....نگران نباشین.....بچه که نیس.....شاید گوشیش رو سایلننته و نمیشنوه!

فعلا" خداحافظ.

تماس را قطع کردم بسرعت راه اتاق شورانگیز را در پیش گرفتم. تعداد کمی از بچه ها بودند.

نگاهی به صندلی خالیش انداختم و از گروهی که هنوز در شرکت حضور داشتند در مورد شورانگیز پرسیدم و در کمال تعجب شنیدم که ساعتی پیش رفته است.

اضطرابم صد چندان شد.....از طرفی نمیدانستم چه جوابی به عمو علی بدهم.

قبل از هر چیز با پونه تماس گرفتم و ساعت دقیق خروج شورانگیز را از او جویا شدم. و با کمال تعجب شنیدم که پونه هم از او خبری نداشت.

آتش بجانم افتاده بود. به سرعت از شرکت خارج شدم و خود را بخانه رساندم و به همراه پدر و مادر به منزل آنها رفتم. میخواستم که حداقل کسی کنارشان باشد که کمی از دلهرهشان کم شود.

خودم شماره شورانگیز را گرفتم.....اما خاموش بود.....خداوندا چه بلایی میخواستی بر سرم بیاوری.....

بدون اینکه به عمو علی و همسرش بگویم به کمک آرمان تمام بیمارستانها و درمانگاهها و حتی پزشکی قانونی را هم جستجو کردیم.....خدا را شکر در هیچکدامیک از آنها نبود.

پس جای شکرش بود که صدمه ای ندیده بود.....

ناگهان بیاد آوردم که میتوانم از دوربین مداربسته شرکت و درب خروجی استفاده کنم... شاید چیزی پیدا میکردم که بتواند به یافتنش کمکی کند.

با آرمان به شرکت بازگشتیم و فیلم را مشاهده کردیم. چیزی جز خروجش مشهود نبود.

دیگر عقم بجایی قد نمیداد. آرمان بیشتر از من ناراحت بود..... ناگهان مثل دیوانه ها فریاد کشید و گفت: آخه برادر من..... چقدر بهت گفتم که دست از لجبازی بردار..... دیدی چیشد..... شاید اگه الان مال تو بود مجبور نبود که تنها بره.... معلوم هم نیس چه بلایی سرش اومده..... آخه تو چجوری وقتی با خودش درمیون نزاشته بودی فکر میکردی که ازت میترسه و فرار میکنه..... میدونی با همین رفتارت چه بلایی سرش آوردی..... اون از دست تو به اون پسره چلغوز جواب مثبت داد..... نمیخواستم که اینا رو بهت بگم..... ولی الان حفته..... اگه بدونی از چیزایی که پونه برام تعریف کرد، سرم رو به ترکیدن بود..... بخدا در حقش گناه کردی..... اگه نمیخواستیش چرا حالا داری بال بال میزنی..... ولش کن..... خانوادش پیداش میکنن.....

آرمان از روی عصبانیت تند تند حرف میزد و منم هاج و واج به او نگاه میکردم..... چه میشنیدم..... یعنی شورانگیز از روی لجبازی به باربد جواب مثبت داده بود و هیچ علاقه ای به او نداشت..... چقدر خوشحال بودم که با وجود باربد مرا از خاطر میبرد.....

چشمانم از اشک خیس شده بود. سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و گذاشتم تا این سیلاب سرازیر شود و عقده ی دل باز کردم.

آرمان که با فریادهایی که کشیده بود حالا کمی تخلیه شده بود با صدای آرامتری گفت: حالا چرا مثل کوچولوها گریه میکنی..... بهتره بریم و به اداره پلیس خبر بدیم..... ما که هر جا رو میشد گشتیم.

برای گرفتن عکس شورانگیز به خانه آنها باز گشتیم.... اما باز گو کردن این حرف کمی مشکل بود. وارد خانه شدیم... با دیدن باربد داغ دلم تازه شده بود. نگاهی سرشار از تنفر به او انداختم و بدون گفتن کلمه ای عمو را به سمتی کشیدم و از او خواستم تا بی سرو صدا عکسی از شورانگیز در

اختیارم بگذارد. نمیخواستم تا خاله با شنیدن این حرف دوباره حالش دگرگون شود.

در خانه شان محشری برپا بود. مادرم بجای اینکه خاله را به آرامش دعوت کند همپای او میگریست. با گرفتن عکس بدون توجه به حضور باربد از آنجا خارج شدم که باربد به دنبالم آمد و گفت: آراین خان... اجازه بدین منم باهاتون پیام.....

سعی کردم که به اعصابم مسلط شوم و گفتم: ممنون..... نیازی نیست..... اگه لازم شد خبرتون میکنیم. هیچ زمان نسبت به این آدم احساس خوبی نداشتیم و حالا هم بخاطر شورانگیز میخواستیم خفه اش کنیم... از اینکه شورانگیز برای لجبازی با من به او پاسخ مثبت داده بود و حالا برای من ادای نامزدهای دلسوز را در می آورد.

به اداره پلیس رفتیم و با دادن عکس و نشانی لباسهایی که پوشیده بود از آنجا خارج شدیم. به منزل عمو برگشته بوییم. هیچکس حال درستی نداشت.... هر کدام در گوشه ای کز کرده بودند و خوشبختانه از سوهان روح من یعنی باربد خبری نبود.

جز مادر و آرمان هیچکدام نمیدانستند که من در چه وضعیت بدی بسر میبرم. ملکه رویاهایم دیگر در آن خانه نبود و من بشدت جای خالیش را حس میکردم.

شام نخورده بودم و هیچ اشتهایی به خوردن نداشتیم..... فقط نیاز به کمی استراحت و خواب..... بهترین مسکن برایم خواب بود.

با یاد آوری فردا و بارگیری در گمرگ مغزم هنگ کرده بود. باید از آرمان میخواستیم تا مسئولیتهای مرا هم به دوش بکشد تا قوای ذهنیم را باز یابم و بر اعصابم مسلط شوم... مطمئنا" فردا را نمیتوانستم در شرکت حضور داشته باشم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. از آرمان خواستم تا طوری سر عمو علی و خاله و شبنم را گرم کند تا بتوانم به اتاق شورانگیز بروم از او خواستم تا بگوید که از سردرد رنج میبرم و نیاز به اندکی سکوت و استراحت دارم.. شاید میشد چیزی که به یافتنش کمک کند بیابم.

بی سر و صدا وارد اتاقش شدم. هنوز بوی عطر گرمش در فضای اتاق بود. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دروغ از عطرش پر شد..... حالا من هم در هوای او نفس میکشیدم، هوایی که دیگر خودش در آن وجود خارجی نداشت و متعلقاتش مرا به یاد اومی آوردند.....

چقدر در رویا وارد اتاقش شده بودم و در کنارش به آرامشی که آرزویم بود رسیده بودم..... سعی کردم که تمام حواسم را جمع کنم.....

شالش کنار رخت آویز آویزان شده بود..... با چشمانی اشکبار آن را برداشتم و بو کشیدم..... هنوز از عطر شورانگیز آغشته بود..... بسمت تختش رفتم.....

لباس خوابش بر روی تخت تاشده و مرتب بود..... انگار وسایل این اتاق نیت کرده بودند که دیوانه ام کنند..... اگر از لباس خوابش کمک میگرفتم ممکن بود که خودم هم در رویا گم شوم و نتوانم بر اعصابم مسلط شوم..... باید در کمال آرامش به خلسه میرفتم.... اما همه چیز نشانی از شورانگیز من بود..... شورانگیزی که با دستهای خودم او را از خود رانده بودم..... چطور میتوانستم تمرکز کنم.....

مگر میشود بر روی تختی که او هر شب به خواب میرفت قرار بگیرم و از خیال او فارغ شوم چند نفس عمیق کشیدم بر روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم....

شالش را بر روی صورتم کشیدم و سعی کردم که از دنیای اطراف فاصله بگیرم..... باید

میتوانستم..... من بارها اینکار را کرده بودم..... حالا باید برای یافتن عشق زندگیم اینکار را میکردم..... از خدا خواستم که یاریم کند تا بتوانم نشانی از او بیابم و در ازایش عهد بستم که دیگر نادانسته به قضاوت کسی ننشینم و عشق، این موهبت الهی را سدی برای قدرتم ندانم و از کسی که این قدرت و توان را در اختیارم گذاشته است مدد جویم تا دچار سردرگمی نشوم و انرا کنترل نمایم.

خاطراتم را مرور کردم..... باید باز هم غرق میشدم... غرق در رویاهای شورانگیز..... غرق در احساساتش..... غرق در خواسته های انسانیش..... غرق در آرزوهایی که با غرورم لگدمالشان

کرده بودم.....آرزوهایی که در هر ثانیه ی آن من هم حضور داشتم و او با یاد من زندگی میکرد... روز اولی که به شرکت آمده بود.....روز اولی که با حجب و حیای دخترانه سرش را پایین انداخته بود.....زمانیکه من مسخ چشمان شهلاش شدم.....اسطوره ای از دختر آریایی.....شورانگیزی که مانند نامش، شور زندگی با جنس مخالف را در من زنده کرده بود.....منی که سالها ریاضت کشیدم تا از این جنس فاصله بگیرم و در تنهایی خود بمانم

چطور بدون اینکه از حربه ای استفاده کند حصارم را شکسته بود و مرا خلع سلاح کرده بود.منی که نمیخواستم کسی که همسرم میشود از قدرتم چیزی بداند و یا اینکه بهراسد و فرار را بر قرار ترجیه دهد.....قدرتی خدادای که من به کمک استادان بزرگ آن را پرورش داده بودم و فقط میخواستم در راه کمک به انسانها از آن استفاده کنم...نه در جهت انجام نیات پلید.

خداوندا این دختر چه بلایی بر سرم آورده بود که قوانین زندگی را بهم ریخت.....آیا این هم خواست الهی تو بود.من فقط نمیخواستم تا از من بهراسد!.....اگر این قدرت را نداشتم بدون ثانیه ای درنگ او را از آن خود میکردم...اما اجازه دادم تا در مقابل چشمانم به کسی جواب مثبت دهد که از لحاظ من مورد تأیید نبود...اجازه دادم که دستش را بگیرد و بدون خواست قلبیش وارد حریمش شود.....

خدایا حالا که به نیرویم نیاز دارم، آنقدر گرفتار عذاب وجدان شده ام که نمیتوانم تمرکز کنم....تو را به خداوندیت قسم راه درست را نشانم بده.....نکند که از فرط خستگی و نفرت از من و یا خلاصی از دست باربد دست به خودکشی زده باشد.

تمام این افکار روحم را آزار میدادند و از هر یک میگذشتم دیگری به سراغم می آمدند. از روی تخت برخاستم...چند قدم در طول اتاق راه رفتم و نفس عمیق کشیدم.....

شال را بر روی شانم گذاشتم و به حالت چهار زانو و در وضعیت مدیتیشن نشستم.....صوتی که بیشتر از بقیه مرا هدایت میکرد و از محیط اطراف دور میکرد انتخاب کردم و در ذهن شروع به تکرار کردم.آنقدر تکرار کردم تا نفسم بند آمد و گلویم خشک شد.

حالا با عطری که بر روی شال شورانگیز بود در کائنات او را جستجو کردم.....کار سختی بود و نیاز

به تبحر خاصی داشت....اما من در حضور استادم چند بار اینکار را انجام داده بودم....اما در زندگی عادی هرگز اتفاق نیفتاده بود که به دنبال شخصی بگردم...حال آنکه آن شخص تمام وجودت هم باشد....باید در یک لحظه هم به او فکر میکردم و و نشانه ها را میپیمودم و هم عشق او را برای چند لحظه از خود دور میکردم.....کار دشواری بود که هم باشد و هم نباشد.

مدتی طول کشید اما بالاخره نشانه های مختصری از او یافتم.باورم نمیشد او در اتاقی زندانی بود قلبم نامنظم میزد.....اما نباید گرفتار احساسات میشدم.....چرا....مگر چه داشت که میخواستند با حبس او آنرا بدست بیاورند.....اگر چیزی میخواستند پس چرا تماس نگرفته اند و طلب پول نکرده اند.....باید میتوانستم از اتاقش خارج شوم و کسانی که این بلا را بر سرش آورده بودند میدیدم.....شاید راهی برای نجاتش بدون کوچکترین صدمه به شورانگیز بود.

از اتاق خارج شدم....باید مسیری که شورانگیز را آورده بودند بصورت معکوس و با ذهن او برمیگشتم تا به آنها برسم.

از راهرویی که به اتاق شورانگیز ختم میشد گذشتم و به اتاق دیگری رسیدم.....سه نفر در کنار هم بر روی یک میز مستطیل شکل نشسته اند و مشغول خوردن غذا هستندبه آنها نزدیک میشوم.....دونفر از آنها همان هایی هستند که شورانگیز را بیهوش کرده بودند و نفر سوم همحتما" راننده ای بود که شورانگیز را به داخل ماشین کشیده بود.

کمی در کنارشان ایستادم و سعی کردم که از ساختمان خارج شوم و موقعیت مکانی آنجا را بخاطر بسپرم.

از در خارج شدم....ویلائی بودبا سگی که در جلوی در بسته بودند.....یک پراید فرسوده هم در حیاط پارک بود.....حتما" همان ماشینی که شورانگیز را اغفال کرده بود.خواستم از دروازه اصلی خارج شوم که ناگهان در باز شد و ماشینی را در حال ورود به ویلا دیدم.

چقدر اتومبیلش آشنا بود....از چیزی که میدیدم نزدیک بود دیوانه شوم.....نباید از این حال خارج میشدم....باید صبر میکردم و به اعصابم مسلط میشدم تا همه چیز را در می یافتم.

ابتدا فکر کردم که از محل شورانگیز باخبر شده و برای نجات او آمده است....اما با ورودش به

ساختمان و صحبت‌هایش فهمیدم که او نیز با آنها همدست است....ان شخص کسی نبود... جز باربد اعتمادی.....بیچاره شورانگیز.....بر روی دیوار چه کسی میخواست یادگاری بنویسد. نمیدانم چرا در هر لحظه این اتفاقات، بارگیری فرشهایی که باید فردا صادر میکردیم جلوی چشمانم می آمدند.....

باید سریعتر از ساختمان خارج میشدم و نام خیابان و کوچه را میفهمیدم. آدرس ویلایی در حومه و بخش بیلاقی شهر بود. دوباره به ساختمان بازگشتم .

از اتاقی میانی گذشتم و خواستم تا دوباره از راهرو بگذرم و وارد ذهن شورانگیز شوم و به حالت عادی برگردم که از شنیدن اسم خودم بر جایم میخکوب شدم.

باربد بود که راجع به من صحبت میکرد....در گوشه ای ایستادم و چشم به دهانش دوختم.....از اینکه از ترکیه ما را زیر نظر داشتند و از علاقه من به شورانگیز مطلع شده بودند و حتی برای اثبات گفته هایش دلیلی آورد که میخواستم تا خرخره اش را بجوم، ولی حیف که جسم مادیم را به همراه خود نیاورده بودم. مردی که در هتل میخواست به شورانگیز تجاوز کند از طرف باربد مأمور بود که درجه حساسیتم نسبت به او را بداند....درست یادم است که پیش خدمتی بمن نزدیک شده بود و گفته بود که صدای گریه از اتاق خالی من می آید...پس همه ی آنها نقشه بود و میخواستند درجه علاقه من به شورانگیز را بسنجند...ولی علاقه ما بهم چه ربطی به باربد داشت و چرا با علم به اینکه او مرا دوست دارد باز هم به خواستگاریش آمد و خواست تا او را تصاحب کند.....چقدر چرا در ذهنم بوجود آمده بود....بهتر بود بجای تجزیه و تحلیل بیشتر گوش فرا دهم تا به چند و چون ماجرا دست پیدا کنم.

باربد همانطور که داشت از شیرین کاریهایش صحبت میکرد ناگهان تلفنش زنگ خورد و او با دستپاچگی جواب داد....حتی پشت تلفن هم میخواست تا احترام بگذارد و صاف بایستد...مگر پشت خط چه کسی بود.....؟

پس از قطع تماس نگاهی به آن سه نفر انداخت و گفت:رئیس بودگفت بهتره که این دفعه کارمونو درست انجام بدیم.....جنسا که رد شددختره رو خلاص میکنیم و ما هم میریم پیکارمون.....فقط باید تا فردا ظهر صبر کنیم.....مطمئنم که آراین خان تا الان انقدر در گیر پیدا

کردن عشقش که به فکرشم نمیرسه که ما داریم چیکار میکنیم. بیچاره فکر میکنه که فقط فرشتهها رو بارگیری کرده.... البته برای اونکه فرق نمیکنه.... با بچه ها هم که هماهنگیم.... دعا کنین که تا فردا ظهر همه چی همونطور که ما میخوایم پیش بره..... بعد از چند روز هم من بعنوان یک نامزد عزا دار میرم خونشونو و این قائله هم ختم میشه.... تا پارت بعدی باید ببینیم که رئیس چی دستور میده..... فکر دزدیدن این دختر عاشق پیشه هم از رئیس بود..... تو همون عروسی بهم گفت که برم تو کارش و با استفاده از اون دوبرادر احمق تونستیم نقشمونو اجرا کنیم.....

بعدش هم خنده ای شیطانی کرد و گفت: حواستون جمع باشه.... اصلا" وارد اتاقش نشین..... شاید ی جایی بدردمون بخوره.

از شنیدن آن حرفها خونم بجوش آمده بود. بسرعت وارد اتاق شورانگیز شدم. دست و پایش را به صندلی بسته بودند و هنوز از اثر داروی بیهوشی گیج بود و سرش بر روی شانه اش افتاده بود.

نگاهی به صورت مهربانش کردم..... میخواستم بوسه ای بر لبان قلوه ای اش که حالا به کبودی میگرایید بنشانم، اما این بوسه بر منی که در بیداری از خود ناامیدش کرده بودم حرام بود..... این پرهیز جرمه من بود..... جرمه شکست قلب مهربانش..... شاید اگر عجله نمی کردم... دیگر قادر به دیدن چشمهای زیبایش نمیشدم.....

از آن خلسه عذاب آور خارج شدم و سرم را بر روی بالشت روی تختش گذاشتم و چند لحظه ذهنم را آرام کردم. نیروی زیادی از بدنم خارج شده بود و اگر در وضعیت دیگری بودم حتما" باید چند ساعتی را در خواب میگذراندم تا انرژی از دست رفته را باز یابم..... اما حالا پای مرگ و زندگی ملکه روح و جسمم در میان بود.....

از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم.... تعادل خوبی نداشتم.... دستم را به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم. شاید این وضعیت برای خروج از منزل راهی مناسب بود.

آرمان دقیقا" روبروی راه پله نشسته بود و با دیدن چشمانش را درشت کرد و خواست تا چیزی بگوید که چشمکی حواله اش کرده و فهمید که باید همراهیم کند.

از پله ها پایین آمدم. قبل از همه مادرم متوجه رنگ پریده ام شد و با اضطراب گفت: آرین

...مادر جون... چرا اینقدر رنگت پریده؟!

با بی حالی گفتم: نمیدونم..... ولی فکر کنم که از همون سردردهای لعنتیه.... نتونستم خوب بخوابم.....

عمو علی رو به شبنم کرد و گفت: دخترم... پاشو اون دستگاه فشار تو بیار ببین این بچه چشمه... رنگ تو صورت نداره.

اینهم خوب بود... چون مطمئنا " فشارم هم پایین آمده بود. اعتراضی نکردم و گذاشتم تا آنها درپیشبرد نقشه ام کمک کنند.

آرمان که از ماجرا باخبر بود گفت: آرین... تو که خودت دکتری..... میدونی وقتی اینطوری میشی باید بری بیمارستان و ی سرم بزنی..... پس تا بدتر نشدی و کارت به ۱۱۵ نکشیده خودت با پای خودت بیا ببرمت بیمارستان.

خانواده عمو علی با تعجب بمن نگاه میکردند که آرمان گفت: نگران نباشین... میریم و برمیگردیم.

عمو علی به میان حرف آرمان آمد و گفت: پس بزار منم باهاتون پیام..... این بچه اصلا " حالش خوب نیس.

پدرم با اعتراض گفت: علی جان... برادر... تو بمون من میرم باهاشون.

نگاهی مستأصل به ارمان انداختم که سریع گفت: بابا ی سرم زدن که اینهمه قشون کشی نداره میریم و ی نیم ساعت دیگه بر میگردیم..... این کار همیشگیسه..... نگران نباشین.

و یک، با اجازه محکم گفتم و به همراه آرمان از انجا خارج شدم.

وقتی در ماشین جای گرفتم آرمان با صدایی که میخواست گوشه‌هایم را کر کند گفت: خاک برسرت آرین..... اگه بجای اینکه اینهمه بخودت فشار بیاری که از در و دیوار ذهن مردم بالا بری... ی مقدار تو زندگی عادی بهش محبت میکردی الان بجای اینکه دنبالش بگردی.... تو خونه خودت بودی و داشتی باهش میوه و چای بعد از شام میخوردی و بعدش هم.....

ضربه ای به سرش زد و گفتم: برادر نفهم من ...میشه الان بجای اینکه منو مورد مؤاخذه قرار بدی و وارد مسائل خصوصی من بشی راه بیفتی...؟!

آرمان لبخندی زد و با گفتن باشه ای شروع به حرکت کرد.

از تصور چیزهایی که آرمان گفته بود چشمانم را بستم و لبخندی زدم.....کاش در واقعیت هم اتفاق می افتاد.

هنوز از کوچه خارج نشده بودیم که گفت: حالا چی دیدی؟...باید کجا بریم؟

گفتم: قبل از هر چی برام ی چیزی بگیر که سریع ی مقدار انرژی بهم بده که بتونم حرف بزنم.اصلا" وقت نداریم.

درکناریک سوپر مارکت ایستادم.....حال خود را نمیدانستم.....از چیزهایی که شنیده بودم رو به جنون بودم ..از اینکه ممکن بود دیگر شورانگیز را نبینم قلبم فشرده میشد....از اینکه همه بفهمند که علاقه من و او به یکدیگر باعث چنین اتفاقی شده استچگونه میتوانستم در چشمان عمو علی بنگرم و بگویم که من با قضاوت قلب شورانگیز را از خود راندم و به دام باربد انداختم.

با بازگشت آرمان بخود امدم.برایم نوشابه انرژی زا و مقداری کیک و شکلات خریده بود.دهانم به خوردن باز نمیشد.به زور یک تکه شکلات به دهان بردم و در پی اصرارهای زیاد آرمان جرئه ای از نوشابه انرژی زا نوشیدم.....کمی ویتامین در ان وجود داشت و شاید کمی از انرژی تحلیل رفته ام را باز میگرداند.چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

باید کاری را انجام میدادم که به شورانگیز آسیبی نرسد واز طرفی جلوی خروج محموله ای را که باربد از ان صحبت میکرد بگیرم.

سنگینی نگاه آرمان را بر روی خود احساس میکردم...بر گشتم و با تعجب پرسیدم: چیه...چرا اونجوری بهم نگاه میکنی؟!

آرمان که حالا دوباره همان برادر شوخ و شنگم شده بود گفت: واقعا" برام سؤاله.....تو با اینهمه

علاقه ای که بهش داشتی.....چجوری تا حالا سکوت کرده بودی.....ضمنا" دارم از فضولی هلاک میشم.....میخوام بدونم تو اون حالت که رفته بودی.....چی دیدی که اینطور پریشونت کرد.....تا حالا ندیده بودم که گریه کنی.....اصولا" هیچ احساس شادی و غم از تو ندیده بودم.

تمام چیزهایی را که دیده بودم برایش بازگو کردم و او هم با دهان باز به من خیره شده بود.

صحبت‌هایم که تمام شد...با نگرانی پرسید: نمیخوام به نگرانیت اضافه کنم...اما...اما باید چیکار کنیم.....چجوری هم جون شورانگیزو نجات بدیم...هم جلوی اون بارگیری رو بگیریم.....تازه ما نمیدونیم که چیو میخوان از کشور خارج کنن.....از همه بدتر.....نمیتونیم بریم پیش پلیس و از اونا کمک بخوایم.

گفتم: چرا.....ی راهی هست.....آرشو یادته.....همونی که با من تو دوره هام بود.....

آرمان:خب...نگو که میخواین دونفری ادای این نینجاهارو در بیارین و شورانگیزو نجات بدین.

ضربه ی آرامی به سرش زدم و گفتم: نه آکیوو.....آرش در حال حاضر جزو نیروی پلیسه.....همون موقع از منم برای همکاری دعوت کردن که من نپذیرفتم و خواستم تا به پدر کمک کنم.....اما آرش رفت و الان فکر میکنم که درجه سرهنگی داشته باشه.

آرمان ابروانش را بالا داد و چند بار سرش را به بالا و پایین تکان داد و قیافه متعجبی بخود گرفت و گفت: چه جالب.....ایکاش تو هم رفته بودی....چند ثانیه سکوت کرد و دوباره گفت: بگذریم.....بگو الان باید چیکار کنیم و کجا بریم.

شماره ی آرش را گرفتم و بعد از اینکه آدرسش را جويا شدم به مکانی که گفته بود رفتیم.

البته اداره نبود....خانه ای ویلایی که بشدت محافظت میشد.بعد از بازرسی بدنی وارد خانه شدیم و با استقبال گرم آرش روبرو شدیم.

جریان را برایش مو به مو تعریف کردم و از او کمک خواستم.

قبل از هر چیز با لبخند نگاهی بمن کرد و گفت: آرین جان.....پس الان میخوای نقش او پرنسو بازی کنی که میخواد پرنسسشو از قلعه تاریکی نجات بده و آخرشم با ی بوسه ی طولانی فیلمو تموم

کنی .

نفسم را با شدت از دهان بیرون دادم و گفتم: ول کن تو رو خدا آرش.....من دارم دیوونه میشم بعد اونوقت تو هم مثل این آرمان خل و چل داری برام قصه ی لیلی و مجنون میگی.....من دل تو دلم نیس....بگو چیکار میشه کرد.....نمیخوام وقتو تلف کنیم.

آرمان با چینی بر پیشانی گفت: ایول داداش...حالا ما خل و چل شدیم.....بد بود سرکل خانواده رو گرم کردم تا تو راحت بری تو اتاق عشقتو ...بعدشم....بری تو هیروت.....

تازه.....مابقیش مونده.....دوباره پیام ادای این برادرای مهربونو دربیارم که میخوام ببرمت بیمارستان که بقیه نگران نشن.

سرش را بوسیدم و گفتم: ممنون...ممنون که هوامو داشتی....ولی در حال حاضر دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه.....اونوقت شما دوتا دارین باهام شوخی میکنین.

آرش دستش را بر روی شانه ام گذاشت و گفت: ناراحت نباش داداش.....پیداش میکنیم.باید با نقشه پیش بریم و حساب شده عمل کنیم تا در یک زمان اون چیزیم که میخوان بصورت قاچاق از مرز رد کنن بدست بیاریم... و اینکه عشق شما رو هم سالم نجات بدیم.

اطلاعاتی راجع به محل کار باربد و شماره تلفن و موبایل واینکه در انشب با چه کسی به جشن آمده بود و هر نکته ای که از نظر ما شاید بیتفاوت مینمود پرسید.و از همه مهمتر مکانی را که شورانگیز در ان زندانی بود.

از جایش بلند شد،تماسی با کسی گرفت که مطمئنا" مافوقش بود که اینهمه با احترام صحبت میکرد.

چند دقیقه ای از اتاق خارج شد و مجددا" برگشت و رو به من و ارمان کرد و گفت: بچه ها شما میتونین برید.....از همین لحظه شماره باربد کنترل میشه.....یک سری از بچه ها رو هم فرستادم تا محل مورد نظر و تحت نظر بگیرن.....فقط خواهشا" تمام مسائلی که الان گفته شد کاملا" سری و محرمانه بمونه و پیش خانواده هم مطرح نکنین.....امیدارم اهمیت این قضیه براتون به اندازه کافی واضح باشه.....اگه اون محموله به هر نحوی از کشور خارج بشه پای شما هم به عنوان صادر

کننده گیره و تا بخوایم ثابت کنیم خلافشو...مدتی طول میکشه.....پس خواهشا " تا فردا سکوت اختیار کنین.....

از آرش خداحافظی کردیم. موقع خروج رو به آرش کردم و گفتم: میتونم امیدوار باشم که اگه اتفاق خاصی افتاد منو هم در جریان قرار بدی؟...

آرش لبخند پرمهری نثارم کرد و گفت: آراین... ما باهم روزای سختیو تجربه کردیم.... تو مثل برادرمی، مطمئن باش که تمام تلاشمو میکنم.... اما صبر داشته باش..... تا صبح ممکنه هر اتفاقی بیفته.

راه خانه عمو علی را درپیش گرفتیم. با ورود به خانه تنها خاله جونو مادر بیدار بودند. نگاهی به چهره ی مضطرب خاله انداختم..... باید از هنرم اینجا کمک میگرفتم.

چند لحظه ای بدون اینکه خودش بداند در چشمانش خیره شدم و آرامش را به او هدیه دادم. به او قبولاندم که هیچ چیز برای اضطراب وجود ندارد و دخترش در صحت و سلامت کامل به خانه باز میگردد.

صحبتهای من باعث شد که استرس از او دور گردد. نگاهی هم به مادر انداختم. او هم نیاز به خواب و استراحت داشت. از این ترفند برای او نیز مدد جستیم و بعد از چند دقیقه هر دو بر روی مبلی که نشسته بودند به خواب رفتند.

خیالم از بابت آندو هم راحت شد. نگاهی به آرمان انداختم که با تعجب بمن نگاه میکرد.

با لبخند شیطنت باری به او گفتم: چیه... میخوای تو رو هم خوابت کنم؟

او که مثل نامزدش پونه هیچ زمان از رو نمیرفت گفت: بدمم نمیاد بی در دسر بخوابم و وقتی پاشدم اثری از خستگی نداشته باشم.

گفتم: خیلی رو داری آرمان..... پاشو برو ی گوشه ای بگیر بخواب..... صبح باید جای منم بری سرکار.... باربد باید مطمئن بشه که همه چیز همونطوریکه اون میخواد پیش رفته..... نشنیدی آرش چی گفت؟!.....

آرمان: باشه بابا... چرا میزنی... الان میرم میخوابم..... حالا کجا بخوابم؟!... بزار منم پیام بالا تو اتاق شورانگیز بخوابم؟

با بدجنسی تمام گفتم: همیشه..... الان برات ی پتویی چیزی پیدا میکنم که روت بندازی و بخوابی..... شرمنده..... اون حریم شخصیه.

اینرا گفتم و به چهره ی مچاله اش نگاهی کردم و گفتم: حالا چون این ی دفعه اس اشکالی نداره..... بیا بریم بالا..... باید صبح زودم بیدار بشی..... پس بهتره الان بخوابی.

باهم به اتاق شورانگیز رفتیم و از کمدرخت خواب، بالش و پتویی برای او روی زمین گذاشتم و گفتم: بخواب... مطمئنا" انتظار نداری که بزارم از تخت اون استفاده کنی؟

آرمان: نه بابا..... تو عمرت عاشق نشدی.... ی بارم که شدی، بطور حتم به مرز دیوانگی کشیده میشی..... حسادت که کمترین موردشه..... خدا بدادش برسه..... حتما" از این به بعد میخوای تو خونه زنجیرش کنی که آفتاب و مهتابم نبیننش!...

نگاه غضبناکم را به چشمانش دوختم که گفت: اوه اوه اوه..... نمیخواد گارد بگیرم..... مگه من پارچه قرمز و اینجا هم اسپانیا..... فکر کردی من ماتادورم..... بگیر بخواب پسرا!..... تو هم با این عاشق شدنت!..... همه رو اسیر خودت کردی... از همه بیشترم اون دختر بیچاره!

دیگر چیزی نگفت و بی سر و صدا خوابید..... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای خرو پفش بلند شد..... بیچاره آرمان..... بابت این دوسالی که از من کوچکتتر بود هر بلایی بر سرش می اوردم و او هم اعتراضی نمیکرد..... در خانواده بیشتر از همه او از وجود این نیروی ذاتی در وجودم مطلع بود..... دوره خردسالی را تمام کرده بودم و وارد دوره نوجوانی شده بودم. گاهی اوقات با نفوذ چشمهایم میتوانستم دیگران را به کاری که میخواستم وادار کنم.

بالاخره خانواده، همگی این موضوع را فهمیدند و سعی میکردند که مستقیم در چشمانم خیره نشوند تا تحت تأثیر کلامم قرار نگیرند..... وارد دوره جوانی شدم..... در ست یادم است پدرم مرا باکسی آشنا کرد که دنیايم را تحت تأثیر خودش قرار داد و راه کنترل این نیرو و استفاده صحیح آنرا بمن آموخت. شاگرد زرنگی بودم و همان سال در رشته پزشکی پذیرفته شدم. وقتیکه درسم

به اتمام رسید هنوز زیر نظر مرشد و راهنمایم بودم و با صلاحدید او رشته روانشناسی را برای دوره تخصص انتخاب کردم تا بتوانم در کنار دانش از نیروییم هم برای کمک به انسانها استفاده کنم.

من یک مانیه تیزور بودم که حالا پیشرفت چشمگیری در بالا بردن سطح کیفی قدرتم داشتم، اما همیشه هراسان بودم. هراسان از اینکه اطرافیانم چه احساسی نسبت بمن دارند... این حس ترس همیشه بامن بود و حالا که ناخواسته گرفتار این عشق آتشین شده بودم بیشتر از همیشه این ترس بمن فشار می آورد که نگاه شورانگیز بمن چگونه خواهد شد....

میتوانستم پنهانش کنم... اما نمیخواستم با این استرس که روزی او بفهمد و از من دلشکسته گردد و از همه ناگوارتر ترکم نماید....

خواب به چشمانم نمی آمد... با آنکه انرژی درونیم تحلیل رفته بود، باز هم خواب به چشمانم مستولی نمیشد... از اینکه عشقم را در آن وضعیت دیده بودم و نمیتوانستم کاری از پیش ببرم بشدت ناراحتم میکرد... منی که هر جا او به کمک نیاز داشت خود را حاضر میکردم و نمیگذاشتم گزندی به او برسد... حالا باید به انتظار مینشستم تا خبری از او بمن بدهند.

سرم بر روی بالش بود و او را حس میکردم... دوست داشتم در خلسه ی شیرینی بروم و او را حداقل در رویا از آن خود کنم، اما با یادآوری وضعیت کنونیش آتش زیر خاکستم دوباره شعله ور شد. اگر هم میخواستم، آنقدر انرژی نداشتم که بتوانم تا صبح در کنارش و در آن اتاق بمانم... شاید اگر در میانه راه قدرتم را از دست میدادم دیگر قادر به بازگشت نمیشدم و چند روزی را در بیهوشی مطلق سپیر میکردم.

بی سر و صدا از جایم برخاستم و از خانه خارج شدم... بسمت مکانی که ساعتی پیش آرش را ملاقات کرده بودم رفتم... با بازرسی مجدد وارد شدم و آرش در کمال تعجب علت حضورم را جویا شد... میدانست که دل کوچکی دارم... بی صدا فقط نگاهش کردم و با مهربانی مرا در آغوش کشید و گفت: نیازی نیست چیزی بگی... از چشات معلومه که چه حالی داری.....

گفتم: آرش توان اینکه بخوام تا صبح صبر کنمو ندارم... خواب هم به چشمم نمیاد... دارم دیوونه میشم... تو رو خدای کاری بکن!

آرش نگاه مضطربش را بمن دوخت و گفت: آراین... چرا باخودت اینکارو میکنی..... ما میتونیم الان بریم و اون دختری نجاتش بدیم... اما دیگه نمیتونیم ردی از باربد و رئیسش بگیریم..... میفهمی... ممکنه بازم بخواد از طریق بازرگانی شما اقدامی بکنه و جون شخص دیگه ای رو به خطر بندازه مطمئن باش تا محموله بارگیری نشده اونا کاری با اون دختر ندارن.....

ضمناً "ما تا حالا تموم مکالماتشونو شنیدیم..... میدونی محموله ای که میخوان از کشور خارج کنن چیه؟

حوصله چیزی را ندشتم و با بی حوصلگی گفتم: چه فرقی میکنه..... در هر صورت قاچاقه دیگه!

آرش دستش بر شانه ام گذاشت و گفت: نبینم اینهمه بیتاب باشی..... اونا دارن میراث ملی مارو بار میزنن برادر من! قاچاق اشیا عتیقه.....

نگاهی به چهره عصبانی آرش کردم و نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: همیشه ی حس بدی نسبت به این پسر باربد داشتم..... پس علتش همین بود..... راستی فهمیدین رئیسش کیه؟

آرش لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: بله که فهمیدیم..... شمارشو کنترل کردیم..... یکی از شرکتهای بزرگ که از قضا با پدر جنابعالی هم رفیق شفیقه..... چون تو نامزدی آرمان هم اومده بود.....

با تعجب گفتم: میخوای بگی..... رئیس همون شرکتی که باربد بعنوان حسابدار اونجا مشغوله.....

آرش سری تکان داد و گفت: بله..... همون کسی که نون و نمک پدرتو خورد و براش دردرس درست کرد.

نگاهی به ساعت انداختم..... هنوز تا صبح راه زیادی باقی مانده بود.

آرش با کنجکاوی نگاهی بمن کرد و گفت: چیه... چرا انقدر به این ساعت زل زدی..... پاشو برو تو اتاق من بگیر بخواب..... باید برای فردا آمادگی لازمو داشته باشی..... شاید به کمکت نیاز بشه!

آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشتم و کف دستانم را هم بر روی صورتتم. چشمانم در پس دستها مخفی شده بود و چیزی جز تاریکی نمیدیدم و با صدای بمی که از پس انگشتانم شنیده میشد

گفتم: میخوام... ولی نمیتونم..... مشغولیت ذهنیم زیاده..... فکر اینکه شورانگیز الان چه حالی داره ، دیوونم میکنه.....

آرش محکم گفت: باشه... پس اگه نمیخوابی بگم تا برامون قهوه بیارن تا راحتتر بتونیم بیدار بمونیم... موافقی؟.....

در همان حال سری تکان دادم و گفتم: ممنون.

آرش از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با دو لیوان قهوه بازگشت. عطرش همه ی اتاق را پر کرده بود. از اینکه کمک میکرد تا راحت تر بیدار بمانم و کلافگی کم شود، راضی بودم.

لیوان را بسمت دهانم بردم و داغ داغ کمی از آن را نوشیدم... چه طعم ناشناخته ای داشت.... ماندم کمی خنک تر شود.... اما قبل از اینکه لیوان را برای بار دوم بسمت دهانم ببرم ناگهان سرم سنگین شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

شورانگیز

با سری سنگین چشمانم را باز کردم. هنوز موقعیت خود را نمیدانستم.... چه اتفاقی برایم افتاده بود..... اینجا دیگر کجاست.... چرا مرا به صندلی بسته اند.... کمی گردنم را تکان دادم.... انقدر بر روی شانه ام افتاده بود احساس درد و گرفتگی در عضلات شانه و گردنم میکردم....

چند نفس عمیق کشیدم و چشمانم را بازو بسته کردم. نگاهی به فضای آن اتاق کردم.... هیچ چیز جز من و این صندلی در اتاق وجود نداشت.... پنجره ها حفاظ داشتند و شیشه ها رنگ شده بودند

اتفاقات امروز را بیاد آوردم.... از شرکت خارج شده بودم.... سوار یک پراید شدم که پیرمردی راننده آن بود.... او نگه داشت و خواست تا چیزی بخرد.... دونفر وارد ماشین شدند و چیزی بر روی بینیم گذاشتند و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.... چرا چند لحظه ای قبل از ورود به این اتاق بهوش آمده بودم و فضای بیرون از اینجا را بیاد دارم که مجدداً " همان پارچه را جلوی بینیم

گرفتند و دوباره بیهوش شدم.

تمام توانم را جمع کردم و فریاد کشیدم: یکی کمکم کنه.....چرا منو زندونی کردین.....چی از جونم میخواین؟

ناگهان در با صدای بدی باز شد و مردی که چهره اش را پوشانده بود وارد شد و با صدای خشنی گفت: آی دختر.....میبینم که بهوش اومدی.....اگه میخوای بلایی سرت نیاد سعی کن که ساکت باشی.....فهمیدی؟.....اگه یکبار دیگه صدایی ازت بشنوم دهنتمو میبندم.....

ناگهان بمن نزدیکتر شد و با چشمهای دریده اش بمن نگاه کرد و سرش را کمی پایین کشید و در کنار صورتم نگهداشت و گفت: حیف این لبای خوشکل نیست که با پارچه زخمی بشه..... بازم حیف که اجازه ندارم.....والای جوهره دیگه ساکت میکرده که هم ما از بیکاری خلاص شیم و هم تو دست از سرو صدا برداری...اونوقت به هر جفتمون خوش میگذشت و گذر زمانو احساس نمیکردیم.

درپس این حرفها خنده ی شیطانی هم نثارم کرد که بیشتر از قبل ترسیدم و ترجیح دادم تا سکوت کنم و او را عصبانی نکنم که آسیبی بمن برساند.

اما نمیتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم و سیلابم روان شد.بیاد روزهایی افتاده بودم که آرین مثل زورو ظاهر میشد و نجاتم میداد.....بعد هم لبخند نیم بند تلخی برای خودم زدم و گفتم: ای شورانگیز بدبخت.....چه انتظاری داری.....حتما " الان تو خواب نازه...چرا باید به تو فکر کنه...مگه عشقش بودی که بخواد به تو فکر کنه.....؟

برای خودم حرف میزدم و اشک میریختم.از اینکه نمیدانستم که چه بلایی قرار است بر سرم بیاید و چه عاقبتی در انتظارم است.....اصلا" چرا همه ی اتفاقات بد در زندگی باید برای من رخ دهد..مگر من چه گناهی مرتکب شده بودم که باید تاوان پس میدادم.....همینکه از جانب آرین مطرود شده بودم کافی نبود...حالا باید دزدیده هم میشدم.....اصلا" من که پدر پولداری نداشتم که به قول معروف پولش با پارو بالا برود.....چرا مرا دزدیده بودند....نکند گرفتار باند قاچاقچیان اعضای بدن شده بودم و یا اینکه دچار گروهی که دختران را برای فروش به کشورهای عربی میبردند.....اما

منکه رقص عربی بلد نبودم.....

وای، از فکر اینکه باید در کنار مردان عرب سیاه شکم گنده، با آن پیراهنهای سفید و بلند قرار بگیرم مو بر اندامم راست شد..... خدایا چه سرنوشتی بود که گریبانم را گرفته بود.... منکه جرمی مرتکب نشده بودم..... چرا تنها جرمم عاشقی بود..... اما منکه دل کسی را نشکسته بودم، بلکه خودم دلشکسته بودم و از عشقم گله داشتم. اوایی که مرا مانند موجهای دریا به ساحل پس زده بود.

از شدت دردی که در مچ دستهایم بود و بدنی که حالا کاملا "خشک و کرخت شده بود رو به مرگ بودم..... حالا درد عضلاتم هم به دردی که از بدبختی تحمل میکردم اضافه شده بودند و میخواستند تا مرا از پا در آورند. انقدر گریستم که بیحال شدم. بدنم سنگین شده بود. تعادل از بین رفته بود و ناگهان با صدلی که بر روی آن نشسته بودم واژگون شدم و به زمین افتادم.

فکر میکنم دستم آسیب دیده بود... دردش آزار دهنده بود..... از صدای افتادم زندانبانانم خود را اتاق رسانده بودند..... حتما "برایشان مسئولیت داشت، اگر بر سرم بلایی بیاید.
مرا برگرداندند و به دیواری تکیه دادند و بدون کلامی بازگشتند و دوباره در را قفل کردند.

از شنیدن صدایی که از خارج اتاق می آمد زبانم بند آمده بود..... مگر امکان داشت..... یعنی دلیل اینهمه مصیبت نه.... امکان نداشت..... ولی من مطمئن بودم که این صدا را میشناسم..... صدای کسی بود که ادعای عاشقی میکرد و میخواست دنیا را به پایم بریزد..... باورش سخت بود..... چه ساده خام حرفهایش شده بودم..... تمام رفتارهایش نقشه بود..... به چه قیمتی..... به قیمت شکستن من..... البته باید کلاهم را قاضی میکردم..... منم او را برای رسیدن به نقشه ام میخواستم... حالا یر به یر شده بودیم..... از تصور اینکه باربد در دزدیدنم نقش داشت سرم رو به انفجار بود..... باید با او روبرو میشدم..... باید میفهمید که همه چیز را فهمیده ام..... فریادی

کشیدم و باعث شدم که در باز شود و با خشم زیادی گفتم که میخواهم بارید را ببینم.....زمان زیادی طول نکشید که ان موجود خبیث وارد اتاق شد.....

با لبخند چندش اوری وارد اتاق شد و در را بست.....رنگ نگاهش را دوست نداشتم..... بمن نزدیک شد و گفت: چطوری عشقم و انگشت اشاره اش را بر روی صورتم کشید. سرش را بگوشم نزدیک کرد و وقتی سکوتم را دید گفت: نمیخواهی جواب عشقتو بدی؟

نگاه خشمگینی به او انداختم که با لبخندی که سعی در آزارم داشت گفت: چیه؟.....تعجب کردی.....؟چرا؟!.....فکرش نمیکردی ...نه؟....

اونجوری نگام نکن عزیزم.....نگاه خشمگینتم خوردنیه.....تا حالا هرکاری کردم بهم پا ندادی گرچه اصلا" برام مهم نبود،اما خوش نداشتم که بخوای خودتو ازم دریغ کنی.....میدونی خیال لبات دیوونم میکرد.....اما خوشبختانه تا صبح وقت زیادی داریم و میتونیم به چیزای بیشتری غیر از لبای خوشکلت برسیم.....

سرش را مقابل صورتم قرار داد و با لحن چندشی گفت: میخوای از کجا شروع کنم....دوست دارم خاطره ی امشبو هیچ وقت از یاد نبری.....میبینی چه نامزد خوبیم....میخوام با خواست تو پیش برم.....

و در یک حرکت مقنعه ام را از سرم پایین کشید. دستش را لای موهایم برد و با باز کردن گیره ی سرم، آنها را دورم پخش کرد.....کمی از من فاصله گرفت و گفت: میدونی ...از اینکه پیش من بودی و خواست پیش اون پسره ی مریض و روانی بود حالم بد میشد.....منتظر فرصتی بودم تا مردونگیمو بهت نشون بدم.....مگه امکان داری هلویی مثل تو، دم دسته کسی باشه و نخواد طعمشو بچشه....

قهقهه ای زد و ادامه داد: از روز اولی که دیدمت جذبت شدم،اما تو کلا" خنثی بودی و نمیذاشتی تا دست از پا خطا کنم....منم برای اینکه اعتمادتو جلب کنم سکوت کردم و چیزی نگفتم.....میدونی چرا.....برای اینکه بتونم سر از نقل و انتقالات شرکت دربیارم.....

از شنیدن حرفهایش رو به دیوانگی بودم..... تعجبم را دید و با تمسخر گفت: فکرشم نمیکردی نه؟..... هم تو و هم اون عشق مریضت رو دست خوردین..... میدونی به عقل جنم نمیرسه که پای من وسط باشه..... امشب وقتی تو خونتون بودم و ادای نامزدهای عاشق و مهربونو در می اوردم قیافه ی آراین دیدنی بود..... داشتم حال میکردم... مثل اسپند رو آتیش داشت بال بال میزد..البته هیچ زمان هم نمیفهمه که کار من بوده.... چون دیگه تو خوشکله رو نمیبینه و الا فکر میکردی میزاشتم تا منو بشناسی.....

از قیافه اش حالم بهم میخورد و با لحنی که بیزاریم را نشان میداد گفتم: تو در حدی نیستی که بتونی در مورد آراین حرف بزنی آشغال..... مطمئن باش پیدات میکنه و جبران تموم این بلاها رو سرت در میاره..... مثل اینکه هنوز نشناختیش.....

باربد خودش را بمن رساند و گفت: کاری نکن که از روی عصبانیت ،امشبو برات زهرمار کنم..... پس زبون به کام بگیر و بزار از شبمون نهایت استفاده رو ببریم.....

دستانش را میان موهایم فرو برد و به قصد بوسیدن بمن نزدیک شد..... از اینک میخواست با من یکی شود اشک در چشمانم حلقه زد دستانم بسته بود ،بدون اراده سرم را به عقب بردم و با شدت به صورتش ضربه زدم.....

دستش را بر روی بینیش گذاشت و از دیدن خونی که بی وقفه بر روی صورتش سرازیر میشد فریادی کشید و گفت: میکشمت دختره ی سلیطه..... و بستم حمله کرد و کشیده ی محکمی به صورتم زد که تعادلم را از دست دادم و پخش زمین شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

آراین

از صدای کسی که صدایم میکرد چشمانم را گشودم. سرم بر روی میز بود. سرم را از روی دستانم که بعنوان بالشت زیر سرم گذاشته بودم بلند کردم و آرش را با چهره ای خندان در مقابلم دیدم. خنده ی پهنی بر صورتش نشست و گفت: خوب خوابیدی جناب دکتر؟!.....

هوشیار تر شدم و از جایم برخاستم و گفتم: چه اتفاقی افتاده آرش؟!.....من خواب بودم؟!.....

آرش با لبخندی گفت: آره داداش....شرمنده....دیشب رو به دیوونگی بودی....مجبور شدم از ترفند خودم استفاده کنم و با ی لیوان قهوه خواب آور، راحتت کنم....

تعجبم بیشتر شده بود.گفتم: تو بهم داروی خواب اور دادی؟!.....

آرش که حالا چهره اش عادی شده بود و انگار میخواست خبر مهمی بمن بدهد خیلی جدی گفت: آره...ولی الان برای کار دیگه ای بیدارت کردم.....بیا قبل از هر چیز این لیوان قهوه رو بخور تا خواب از سرت پیره.....به کمکت نیاز داریم.

نگاهی به لیوان قهوه انداختم و گفتم: انتظار داری که دوباره از دستت قهوه بخورم؟!.....

آرش خیلی جدی گفت: آراین...شوخیو بزار کنار...در حال حاضر بهت نیاز دارم.....میخوام هوشیار باشی... لطفا!"

رفتار آرش خیلی جدی بود.نگاهی به ساعت کردم.هفت صبح بود....بسرعت لیوان قهوه را خوردم و گفتم: بگو.....چکاری از دستم بر میاد!؟

آرش: خوب گوش کن آراین.....ما با گمرگ هماهنگیم...ی سری از بچه ها الان اونجا مستقرن.

مثل اینکه باربد هم قراره برای اطمینان از بارگیری محموله اونجا حضور داشته باشه.....میخوام تو الان بری به شرکت اونا.....رئیس باربد یا همون رئیس شرکتش انتظار هر کسیو داره الا تو.

میخوام ی میکروفون بهت وصل کنم و صداتونو ضبط کنم.....نمیخوام فقط به استناد مکالمات تلفنی باشه.....میخوام نهایت تلاشتو بکنی تا ازش حرف بکشی...

بعد با پوزخندی ادامه داد: تو که تو این کار استادی.....اون از قدرتت چیزی نمیدونه و راحت میخ اون چشات میشه.....بهت میگم چه سوالاتی ازش بپرسی که برامون مدرک بشه....نگران نباش..تو زمانیکه وارد ساختمون بشی ما خط تلفنو قطع میکنیم و موبایل ها رو هم برای نیم ساعتی غیر فعال میکنیم.....پس تمام تلاشتو بکن...اگه اون آدم غثر در بره نمیتونم بهت این قولو بدم که تا آخر عمر راحتت بزاره.....من ی مدرک محکم ازش میخوام.....سعیتو بکن تا اسم تمام همدستا و

کارهای خلاف دیگشو ازش بیرون بکشی.....میدونم کار خطرناکيه...اما چون تو رو میشناسه راحتتر قبولت میکنه و باهات حرف میزنه.....غیر از من و تو هم که شخص آشنای دیگه ای نیس که بتونه این مأموریتو انجام بده.....بهت قول میدم که همه جوره ازت محافظت کنم.....ی اکیپ کامل همراهتن تا ازت مراقبت کنن ... فقط تو اتاق باید از خودت مایه بزاری و مراقب خودت باشی.

دلَم پیش شورانگیز بودنمیتوانستم به چیز دیگری غیر از آزادیش تمرکز کنم.

مستأصل بودم و با تردید گفتم: تو مطمئنی من میتونم از پس این کار بریام.....

دستی بر پیشانیم کشیدم و با عجز گفتم: آرش ...!من اصلا" روبراه نیستم.....میتروسم که تمام نقشه هاتونو بهم بزنم.

آرش: آروم باش پسر.....تو بهترین شاگرد کلاسمون بودی....چرا اینقدر پریشونی.....مگه ما یاد نگرفتیم که تو بدترین لحظه هم بخودمون مسلط باشیم.....حالا چی شده.....؟چرا کم آوردی؟نباید بزاری چیزی تو رو از پا در بیاره.....!

نفس عمیقی کشیدم.....از آرش سجاده ای خواستم.باید کمی آرام میگرفتم.

لبخندی برویم زد و گفت: برای ما هم دعا کن که امروز بتونیم روسفید بیرون بیایم.

مرا با خودم و خدایم تنها گذاشت و از اتاق خارج شد.وضو ساختم و قامت بستم.

برای اولین بار در زندگیم با چشمان اشکبار در برابرش حاضر شدم.عاجزانه سر بر سجده گذاشتم و از او خواستم تا امروز به همه ی ما کمک کند تا هر کدام به مقصودی که میخواهیم برسیم.از خدایم خواستم کمک کند تا عشق شورانگیز ضعیفم نکند و بتوانم از نیرویم برای کمک به بقیه استفاده نمایم.

از اتاق خارج شدم و آرش را دیدم که در حال ابلاغ دستورات به زیر دستانش بود.

متوجه من شد و به سمتم آمد و گفت: این چهار نفر و با دست به گروهی که جدا از بقیه بودند اشاره کرد و ادامه داد: و یک تک تیرانداز همراهتن.....اتاق رئیس شرکتو قبلا" آنالیز کردیم.....از

ساختمان روبرویی کاملاً" قابل دیده..... تک تیرانداز ما دقیقاً" از پنجره ی روبرویی هردوتونو زیر نظر داره و اگه بخواد دست از پا خطا کنه و حرکت مشکوکی ازش دیده بشهو یا اینکه بخواد به تو آسیبی برسونه...گروه ما وارد عمل میشه.....

گفتم: و این چهار نفر کجان؟

آرش: نگران نباش.....دو تا شون پایین برج موارد مشکوکو بررسی میکنن و اون دو تا هم به عنوان ارباب و رجوع همراهت وارد شرکت میشن.....هردوتاشون مسلحن و تو کارشون بی نظیرن.....بعد با خنده ای مسخره سرش را به سمت گوشم برد و گفت: مطمئن باش که تو و زیبای خفتتو سالم بهم میرسونم.

نمیخواستم جلوی زبردستانش او را بی حرمت کنم و برای همین به آرامی گفتم: مطمئن باش نوبت رجز خونیه منم میرسه جناب شیرک و با دست ضربه ای به شکمش که کمی جلو آمده بود کردم. و خنده ی مسخره ای مثل خودش تحویلش دادم.

منظورم را فهمیده بود،اما بعلت وجود گروهی که برای عملیات آماده بودند و منتظر فرامین آرش بودند،سکوت کرد.

آن چهار نفر که باید به همراه من می آمدند رفتند و بعد از نیم ساعتی بازگشتند.دهانم باز مانده بود.....عجب تیپی زده بودند.....اصلاً" قابل شناسایی نبودند.....هرکدام یکی از این مدل‌های عجیب و قریب ریش و سبیل را برای خود گذاشته بودند و لباسهای غلط انداز بر تن کرده بودند.

مثل اینکه گروه کاملاً" آماده بودند.مثل اینکه خبر جدیدی به اطلاع آرش رسانده

بودند.....دستش را به سمت هندزفری کوچکی که در گوشش بود برد و گفت: میشنوم ...

پس از لحظه نگاهی به کل گروه انداخت وبا لحن محکمی که خودم هم از آرش ندیده بودم گفتم:

باربد و گروهش وارد گمرگ شدن.....مطمئناً" اونجا هم آدمایی رو دارن که بخوان کمکشون کنن عملیات طبق نقشه ای که طراحی کردیم پیش میره.....هر کسی بخواد کوتاهی کنه.....خودش میدونه چه اتفاقی میفته....میخوام تمام حواستون جمع باشه.....حتی یک حرکت اشتباه میتونه به قیمت جون خیلیها تموم بشه....پس تمام حواستونو برای این عملیات بزارین.....زیر سایه ی آقا

مهدی این مأموریت هم مثل بقیه با موفقیت انجام میشه.... برید و برای هر قسمت با من در تماس باشین....

اکیپ به چند دسته تقسیم شدند و آرش رو به من و آن پنج نفر کرد و گفت: بچه ها آقای خردمندو به شما میسپارم... این قسمت نقشه هم از اهمیت ویژه ای برخورداره..... میخوام جوری از این آدم مدرک داشته باشیم که تو دادگاه نتونه دربره... اون باید جزای تمام خلافهایی که تا حالا انجام داده ببینه و این به هوش و ذکاوت شما بستگی داره..... مخصوصا " به شما دونفری که با آراین وارد شرکت میشین....

و سپس رو بمن کرد و گفت: برو داداش..... در امان خدا..... فقط چیزایو که گفتم مو به مو انجام بده..... مطمئنا " اون مسلحه..... نزار کار به اونجا بکشه..... میخوام کاملا " تخلیه ی اطلاعاتیش کنی..... نزار خشمتم به اعصاب مسلط بشه....

سری تکان دادم و او را در آغوش کشیدم و در گوشش گفتم: آرش من شورانگیزمو از تو میخوام.... ناامیدم نکن داداش.

در همان وضعیت که در آغوشش بودم کمی مرا عقب کشید و در چشمانم نگریست و با نگاهی که حس اطمینان را بمن تزریق میکرد گفت: مطمئن باش..... حالا منم منتظرم تا ببینم که این زن داداش ما چی داشته که تونسته به قلب بتونی تو نفوذ کنه..... باید جزو عجائب باشه.

فشاری به پشتش دادم و گفتم: چشم بصیرت میخواد که تو یکی نداری..... والا تا الان مثل من یالغوز نمیموندی.

مرا از خود جدا کرد و گفت: خب بابا! ما که از پس زبون تو بر نماییم.... برو پسر که امروز کار زیاد داریم.....

آرش آخرین تذکرات را هم به من و بقیه داد و ما راهی شدیم. از کار واهمه نداشتم ،اما میترسیدم که این دل دربردار کار دستم دهد و خدشه ای به کارهایشان وارد نمایم.

تا رسیدن به شرکت مذکور فقط نام خداوند را بر زبان راندم و از او مدد جستیم.

رسیده بودیم..... من با ماشین خودم و آنها هم با ماشینهای مجزا.

برای اطمینان از صحت دستگاهها..... صدایم را با آرش چک کردم و پس از اطمینان وارد شرکت شدم.

تک تیرانداز قبل از ما حرکت کرده بود و مطمئناً " در انجا حضور داشت. تمام حواسم را جمع کردم و با تمرکز وارد شرکت شدم..... چون وقت قبلی نداشتم باید بر روی مخ منشی هم کار میکردم تا مرا به داخل راه دهد..... آنقدر ضعیف بود که زمان زیادی نبرد و با هماهنگی مرا به اتاق رئیس راهنمایی کرد. با ورود نگاهی مشکوک بمن کرد و با تردید پرسید: سلام آرین جان..... شما کجا .. اینجا کجا ...؟ میتونم کمکت کنم؟!

لبخندی زدم و گفتم: سلام جناب شریفی.... میبخشید که مزاحمتون شدم.... راستش غرض از این دیدار پرداختن به مسائلی خارج از بحث شرکته...

ابروان پرپشتش را در هم کشید و اخمی کرد و گفت: میشنوم.....!

صندلی را انتخاب کردم که بتونم تمرکز بیشتری بر روی چشمانش داشته باشم..... اما او توجه کمی به چشمانم داشت.... نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که فقط از حفظ ظاهر بود گفتم: عمو جان..... همیشه چند لحظه بیاین و کنارم بشینین..... میخوام راجع ی مسئله مهم باهاتون صحبت کنم.

کمی تردید داشت... اما بالاخره از جایش بلند شد و مبل روبروی مرا انتخاب کرد و با همان حالت عصبی و اخم گفت: خب.....!

باید طبق نقشه ی آرش پیش میرفتم و حرف را از باربد شروع میکردم تا کمی جذبم شود.

سخت بود... از طرفی دلم پیش شورانگیز بود و از طرفی هم بابت عملیات آرش نگران بودم که مبادا با سهل انگاری من به خطر بیفتد.

نقشه ی آرش گرفت و من توانستم به ذهن شریفی نفوذ کنم و محو من شود و هر چه را که بعنوان مدرک نیاز بود از او بیرون بکشم....

تمام مکالمات ما توسط آرش شنیده میشد و پس از اینکه کار به اتمام رسید دونفری که با من وارد شرکت شده بودند داخل شدند و شریفی مسخ شده را دستگیر کردند و من نیز به همراه آنها از ساختمان خارج شدم. نفس آسوده ای کشیدم و با آرش تماس گرفتم.

صدایش کمی گرفته بود، اما انتظار هیچ خبر بدی را نداشتم.

اما با خبر آزادی شورانگیز دلم کمی آرام گرفت.... کمی دست دست کرد و سپس ادامه داد که شورانگیز را برای مداوا به بیمارستانمنتقل کرده اند.

دیگر هیچ چیز را نمیشنیدم.... واقعا " فهمیدم که چگونه خود را به بیمارستان رساندم.... چند بار نزدیک بود دچار تصادف شوم.... اما بالاخره رسیدم.

حال خود را نمیدانستم.... با پریشانی خود را به ایستگاه پرستاری رساندم و شماره اتاق شورانگیز را پرسیدم....

خودم را به اتاقش رساندم و با تعجب آرش را بیرون در اتاق دیدم....

با چشمانی اشکبار بسمتش رفتم و فریاد زدم: آرش.... چه بلایی سرش اومده....؟ مگه تو قول نداده بودی که سالم بمن تحویلش میدی....؟

آرش سعی داشت آرامم کند و چیزی بمن بگوید که اختیار از کف داده بودم و فقط فریاد میزدم.

سیلی محکمی به صورتم زد که به خود آمدم و کمی آرام گرفتم و دست از یقه آرش بیچاره جدا کردم و بر روی صندلی کنار در اتاق نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم و اشک ریختم.... ابایی نداشتم که کسی مرا ببیند و در ذهنش چه فکری نسبت بمن بکند....

آرش کنارم نشست و گفت: آرام باش پسر... حالش خوبه.... فقط برای سی تی اسکن بردنش تا علت بیهوشیشو بدونن.... تا چند لحظه دیگه میارنش.... ضمنا " با خانواده اش هم تماس بگیر!

سری تکان دادم و شماره آرمان را گرفتم و جریان را برایش گفتم و از او خواستم تا موضوع را به آنها بگوید .

تختی که شورانگیز بر روی آن خوابیده بود نزدیک شد و من بی محابا به سمتش دویدم و خود را به او رساندم. عشقم، چشمانش بسته بود و چیزی نمیفهمید. آرش مرا از تخت جدا کرد. با زانو بر زمین افتادم و تخت از کنارم رد شد و شورانگیز را به اتاقش بردند.

من همچنان بر روی زمین نشسته بودم و اشک میریختم که دوباره آرش آمد و دست زیر بازویم گذاشت و مرا از زمین جدا کرد.

نگاه اشکبارم را به آرش دوختم و گفتم: آرش...اون بخاطر خودخواهی من به این روز افتاد...اون باربد عوضی فقط برای گرفتن اطلاعات شرکت بهش نزدیک شده بود...اگه از اول نمیذاشتم بغیر از من مال کسی دیگه بشه...الان حالش خوب بود.....

آرش: آروم باش.....الان دکتر میاد و مارو در جریان احوالش میزاره.....ظاهرا " علائمی از ضرب و شتم در بدنش نبود.....باید منتظر بمونیم تا دکترش بیاد.

پزشکی به همراه پرستار به اتاقش وارد شد . بدون هیچ اجازه ای بدنبال آنها رفتم و گفتم: دکتر میتونین بگین چه بلایی سرش اومده که بیهوشه؟....

پزشک نگاه متعجبی بمن کرد و با چهره ای عصبانی گفت: اولاً " کی بهتون اجازه داد که بیاین تو.....ثانیا " شما با بیمار چه نسبتی دارین تا من بخوام بهتون جواب بدم؟

آرش در کنارم بود و بجای من گفت: آقای دکتر ...ایشون همکار شمان....جناب دکتر آراین خردمند.....این خانمی هم که الان بیهوشه ، مهمترین شخصیه که باعث شده دکتر به این حال و روز بیفته....

پزشک کمی اخمهایش را باز کرد و با لحن آرامتری گفت: شما مثلاً " پزشکین و از اصول و مقررات باخبرین...موقع ویزیت کسی نباید داخل اتاق بیمار باشه.....

و بدون اینکه ادامه جمله اش را بگوید اسکن را از پوشه اش جدا کرد و بر روی لامپ مهتابی گذاشت و موشکافانه به آن چشم دوخت.

پس از چند لحظه چشم از آن گرفت و مشغول معاینه ی مجدد شد. سرش را بلند کرد و چیزهایی بر روی برگه شرح حال شورانگیز نوشت.

سرش را بلند کرد و رو بمن کرد و گفت: جناب دکتر، بیمار ظاهرا "دچار یک نوع شوک شدید شدن و خدا رو شکر اثری از خون مردگی و لخته خون در سرشون نیس.....ولی شاید یک روزی اینجوری بمونه.....شاید کمتر.....بسته به بدنش داره.....از لحاظ جسمی سالمه....ولی مطمئنا" چیزی باعث این رفلکس شده که پیامد بیهوشی و کمای ظاهریو به همراه داشته.....باید منتظر باشیم و توکلمون بخدا باشه.....برای اطمینان بیشتر تا فردا اینجا تحت مراقبتهای ویژه میمونه و بعدش اگه بهوش اومد میتونین ببرینش خونه...البته امیدوارم که تا فردا بهوش بیاد.....سطح هوشیارش خوبه...پس تو کما نرفته....فقط ی کبودی کوچیک رو دستشه که حتما" از یک ضربه سطحیه و شاید هم از قبل از این گروگانگیری بوده باشه.....از لحاظ من ایشون کاملا" در صحت کامل جسمیه.....اگه احیانا" تا فردا بهوش نیومد...باید از روشهای غیر متعارف استفاده کنیم و از پزشکهای که به قدرت ذهن تسلط دارن کمک بگیریم و بخوایم تا از طریق هیپنوتیزم باهاش ارتباط برقرار کنیم.....شاید دلیلی داره که نمیخواد برگرده.....

از شنیدن جملات آخر ودکتر و اینکه شاید علت بیهوشیش ناامید بودن باشد و نخواهد به دنیا بازگردد.....دلم آتش گرفت.....مطمئنا" دلیلش نمیتوانست چیزی جز وجود نحس من باشد.....منی که عشقش را پس زدم و او در چشمانم نگاه کرد و گفت که از غرورم بیزار است و علت احوال پریشانش چیزی جز این سکوت بیجای من نبود.

به همراه آرش از اتاق خارج شدم و با جمعیت روبرویم برخورددم. همه آمده بودند و بی وقفه در مورد شورانگیز از من میپرسیدند.

نگاهی به آرش انداختم و به او فهماندم که جواب انها را بدهد.بیجان تر از ان بودم که بخواهم به تک تکشان جوابی دهم.

آرمان در کنارم قرار گرفت و گفت: چیشده آرین.. الان که باید خوشحال باشی..... شورانگیزی پیدا کردی.... باربد هم که دستگیر شده... دیگه چته؟!.....

سرم را کج کردم و از همان زاویه نگاهش کردم و گفتم: بیهوشه..... دکتر میگه خودش دلش نمیخواد برگرده..... میگه ی چیزی ناراحتش کرده و جلوی برگشتشو میگیره.....

آرمان که با تعجب به حرفهای من گوش میداد گفت: خب این یعنی چی..... باید چیکار کرد؟!.....

گفتم: نمیدونم.... باید تا فردا صبر کنیم ببینیم خودش چیکار میکنه..... اگه نخواد برگرده باید با هیپنوتیزم به ذهنش نفوذ کنیم و علتو پیدا کنیم و بهش نوید آرامش بدیم تا برگرده... والا ممکنه انقدر بخواهه تا....

اشکم در چشمانم نشست بود. سرم را به دیوار پشت سرم چسباندم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

آرمان که حال و روزم را دید سکوت کرد و دیگه چیزی نپرسید.

از دستی که به شانه ام نشست چشمانم را گشودم و عمو علی را با چشمان مضطرب دیدم خواستم به احترامش از جایم برخیزم که نگذاشت و با مهربانی گفت: پسر... ازت ممنونم.. دوستت گفت که برای نجات شورانگیز چه خطریو به جون خریدی... نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. گفتم: نیاز به تشکر نیس... وظیفه بود عمو جون.

عمو علی سرم را بوسید و گفت: خدا برای پدر و مادرت حفظت کنه.

از من دور شد. آرش خودش را بمن رساند و گفت: داداش.. طوری ازت تعریف کردم که وقتی دخترشون بهوش اومد دستشو میزارن تو دستاتو میگن برید سر خونه و زندگی خودتون.

از لحن مسخره ی آرش لبخند بر لبانم نشست و گفتم: خب... حالا..... چی میخوای که اینطوری سرت رو شونته.....؟!.

آرش کمی گردنش را کج کرد و طوری که فقط من متوجه شوم گفت: اون دختری که پیش مادرته کیه؟!.....

نگاهی به جمع کردم و گفتم: اونجا فقط ی دختر هست و اونم شبنمه...خواهر شورانگیز.
چشمانش را شیطون کرد و گفت: مجرده؟!....

با تعجب به لحن شیطنت بار آرش گفتم: آره...چطور مگه؟!
آرش: خب گفتم ..اگه مجرده.....شاید بتونیم باجناب بشیم.

از طرز صحبتش میخواست از سرم شاخ در بیاید.....هنوز چند دقیقه نبود که او را دیده بود.گفتم:
لازم نکرده.....اون به تو نمیخوره.....تازه هیچ میلی هم به باجناب شدن با تو ندارم.

آرش: چرا نمیخوره...مگه من از مریخ اومدم...یا اون مال ی سیاره ی دیگس؟
گفتم: پسر...اون تازه نوزده سالشه...اونوقت تو

آرش: چه ربطی داره...مهم تفاهمه.....

با صدایی غضبناک گفتم: آرش....من دارم دیوونه میشم...اونوقت تو.....بزار اول من خاک به گور
دستموی جایی بند کنم ...اونوقت از شورانگیز میخوام که ی خاکی هم به سر تو بریزه.

آرش: حالا چرا میزنی.....؟تا امروز صبح که مجنون شده بودیو میخواستی افسار پاره کنی.....حالا
برای من

ناراحت شده بود.دستم را بر شانه اش گذاشتم و گفتم: دلخور نشو.....من اصلا" رو مود اعصابی
خوبی نیستم.....اصلا" چرا خودت نمیری باهاش صحبت کنی.....مگه لالی.....به زیر دستات میتونی
زور بگی که....همونجورم تو چشاش زل بزن و بگو که من ازت خوشم میاد.....زنم میشی؟

نگاه خشمگینش را بمن دوخت و گفت: خیلی نامردی آراین.....هنوز هیچی نشده برم و مجبورش
کنم تا منو بپذیره.....عشق زورکی که فایده ای ندارهتا کی میتونم از نفوذم استفاده کنم و
کاری کنم که عاشقم باشه.....میخوام از ته دل منو بخواد.

گفتم: آفرین...منم همینو میگم.....بزار ی مقدار رفت و آمد داشته باشین.....بهت قول میدم که هر
زمان بخوان بیان پیش ما تو رو هم دعوت کنم.....تازه با بهوش اومدن شورانگیزهمه چی عوض

میشه.....میتونی به بهونه استنناق بیای و ببینیش و.....البته بهت بگم حق نداری طرف شورانگیز بری و گذشته رو بیادش بیاری.....چون در اونصورت خودم خفت میکنم.

آرش خندید و گفت: باشه بابا.....زن ندیده.....ببینم چیکار میکنی!

هوا تاریک شده بود و هنوز کسی از بیمارستان خارج نشده بود.از آرش خواستم تا از جذبه اش استفاده کند و به بهانه اینکه شورانگیز باید تحت مراقبت ویژه قرار گیرد و حتی مأموری از او محافظت کند،بقیه را به خانه بفرستد و بعد از خروج آنها من بتوانم تا صبح در کنارش بمانم.

آرش که از حال و روزم بهتر از من مطلع بود پذیرفت و همگی ما از بیمارستان خارج شدیم و قرار بر این بود که من ربع ساعتی دیگر برگردم.

از پدرومادر خداحافظی کردم و متذکر شدم که میخواهم شب را با آرش بگذرانم .بسرعت خودم را به بیمارستان رساندم.آرش هنوز آنجا بود و انتظارم را میکشید.

با رسیدن به او خنده ای مسخره ای تحویلیم داد و گفت: میبینم که شدیداً در بند و گرفتاری....اگه طرف بدونه که تو چقدر در بدرشی مطمئناً "برات کلاس میزاره....."

نگاه برزخیم را به چشمانش دوختم و گفتم: راجع به شورانگیز اینطوری حرف نزن.....ناراحت میشم.....تو که اونو نمیشناسی،چرا در موردش قضاوت میکنی؟!.....

آرش لبخندش را جمع کرد و گفت: آه...زن ذلیل بدبخت!...بخدا هر هیبتی بهت میومد الا این ی قلم!....

از آرش خواستم تا هماهنگی لازم را انجام دهد تا بتوانم به راحتی وارد اتاقش شوم و تا صبح در کنارش بمانم.

میخواستم در کنارش بمانم .میخواستم دل خود را آرام کنم.از اینکه او به این دنیا علاقه ای نداشته باشد برایم عذاب آور بود.....خودم را مسئول این دزدگی میدانستم.

قبل از رفتن به اتاقش لیوانی قهوه از تریای بیمارستان گرفتم و نوشیدم.میخواستم باز هم از همه ی توانم استفاده کنم و اینبار در کنارش باشم و با او ارتباط برقرار کنم.من با عطر لباسش توانسته

بودم این ارتباط را برقرار کنم... حالا وجودش در کنارم بود... مطمئناً " راحتتر بود. اما باید در تاریکی اینکار را انجام میدادم تا چهره ی فیزیکیش ذهنم را بهم نریزد.

لامپ نئون بالای تختش روشن بود. نگاهی به چهره اش انداختم که حالا مانند زیبایی خفته در خواب بود و فارغ از هیاهوی اطراف.

چهره ی رنگ پریده اش دلم را لرزاند. اگر به گفته پزشکش مشکل جسمی نداشت پس باید از علم ناشناخته هیپنوتیزم استفاده میکردم و او را به این دنیا باز میگرداندم.

باید وارد خاطراتش میشدم .

نفس عمیقی کشیدم و دستش را در دست گرفتم. مانند جسم مرده ای سرد بود... سرد سرد.

منشأ این سرما چیزی جز همان حس تنفر از این دنیا نبود... او میخواست تا با خواست و اراده خود به دنیای مردگان بپیوندد. دستش را میان دستانم گرفتم و سعی کردم از گرمای وجودم و از طریق ذهنم کمی گرمش کنم. شاید گرمای تحمیلی مانند شوکی عمل کند و باعث شود که نگاهی هم به این سمت و دنیا بیندازد... باید میدانست که دنیای دیگری هم غیر از آنکه او برای رفتن به آن عجله دارد وجود دارد و کسانی هستند که هنوز منتظر دیدارش هستند.

از گرمای دستانم به او منتقل کردم و همزمان نگاهی به مانیتوری که سیگنالهای مغزش را کنترل میکرد انداختم. تغییری هرچند جزئی در او بوجود آمد. همچنان دست آزادش را در دست داشتم و شروع به صحبت کردم. قبل از هر چیز او را به شب نامزدی پونه و آرمان کشاندم و رقص دونفره ای که داشتیم. زمانیکه در آغوشم بود و بدون کلامی محو من شده بود و میدانستم که میخواهد در آن لحظه در من حل شود و دنیا از حرکت بایستد.

کمی گذشت... احساس حرارت اندکی زیر پوستش کردم. دستش را به لبانم نزدیک کردم و بوسه ای طولانی به آن زدم. بازهم مانیتور را چک کردم. پزشک بودم و میدانستم این تغییرات در حالیکه ممکن است او را بازگرداند میتواند شوک قویتری هم به او وارد کند و نتیجه عکس بدهد. از این میترسیدم که قبل از این بیهوشی باربد را شناخته باشد و دچار افسردگی شده باشد. گرچه میدانستم که علاقه ای به آن موجود خبیث نداشت و فقط برای تحریک کردن من از

این حربه استفاده کرده بود.

نباید در هیچ جای این رویاها اثری از باربد پیدا میشد.

برایش از لحظات خوبی که در بودروم ترکیه داشتیم گفتم... از اینکه میخواهم بعد از آن سفر از او خواستگاری کنم و او را چون ملکه ای به قصر خود ببرم. ایکاش باور کند..... حرفهایم صدق مطلق بود و از اعماق قلبم میخواستم تا این رویا به حقیقت مبدل شود..... من هم چون او که دیوانه ام بود... مجنونش شده بودم..... دیگر میدانستم از زندگی چه میخواهم..... هیچ جای زندگی که خداوند به انسان بخشیده است منافاتی با تشکل خانواده نداشت و من این مسئله را برای خودم مانند کوهی کرده بودم که قابل فتح کردن نبود.

برایش از عشقم گفتم... از احساسی دوطرفه..... میدانستم که اگر بیدار بود بازهم با تعجب بمن نگاه میکرد و مطمئن بود که خواب دیده است. منکه از عشقش نسبت به خودم مطمئن بودم و زمانیکه بهوش میامد باید مرا جای باربد میدید.... باید آن گذشته رنج اور را از ذهنش پاک میکردم میدانستم که این حق مسلمش است که واقعیت را بداند... اما نه تا زمانیکه دست از لجبازی بردارد و آرامش را بدست بیاورد. باید به او القا میکردم که قبل از خواب هر دو عاشقانه یکدیگر را میپرستیدیم. اینکه عهد بسته بودیم تا ابد در کنار یکدیگر بمانیم....

سخت بود... برای منی که تاکنون حس و حال عاشقی را تجربه نکرده بودم و از احساس زنها هیچ اطلاعی نداشتم..... اما در این مدت از رفتارهای سبکسرانه آرمان نسبت به پونه چیزهای زیادی رؤیت کرده بودم و حالا باید آنها را به مرحله اجرا میکشاندم و خط بطلانی بر همه ی اعتقاداتم میزدم..... اما برایم خوب بود... این جریمه ام بود تا دیگر بی جهت دل کسی را نشکنم.....

تنفسش آرام بود و سیگنالهای مغزیش هم در وضعیت نرمالی بودند. کمی چشمانم را بستم تا تجدید قوا کنم..... دوباره اسمش را به لب آوردم. بدنش از ساعتی پیش گرم تر شده بود و این نشانه ی خوبی بود. احساس میکردم زمانیکه نامش را صدا میزنم واکنشی نشان میدهد. دو باره

وارد سیستم خاطراتش شدم. بدنبال خاطرات خویش بودم. خاطراتی که من هم در آن حضور داشتم. از خودم خجالت کشیدم.....هیچ زمان با او رابطه خوبی نداشتم و باعث ناراحتیش شده بودم. به او القا کردم که پس از بیداری چشمانِ عاشقم در انتظار اوست تا زندگی رویایی خود را شروع کنیم.....چند فرمان به او دادم..اما هنوز آمادگی بازگشت نداشتم.....خسته شده بودم.....از اینکه هر کاری میکردم نمیتوانستم تا او را وادار به بازگشت کنم.....

تا کنون در برابر کسی که اینگونه بیهوش شده باشد کاری نکرده بودم و این اولین تجربه ام بود معمولاً "بیمار را با میل خود به خلسه میبردیم و به او فرامین مختلف بسته به نوع بیماریش میدادیم.....مثلاً" برای ترک کردن اعتیاد معتادان.....اما وضعیت شورانگیز متفاوت بود.....هیچ توضیح علمی وجود نداشت.....

من ذهنش را مانند هارد کامپیوتر از اطلاعات مثبت و خاطرات شیرینش پر کرده بودم...به اضافه عشقی که فقط در وجود خودم مانده بود و او هیچ زمان از سر درونم باخبر نشد.....اما اینبار ذهنش را نسبت به عشقم شفاف کردم و ابراز عشق کردم.....اگر بیدار هم بود بازهم چنین میکردم.....او باید میدانست که من هم عاشقانه میپرستمش.....هیچ دروغی نبود که بخواهم بابتش عذاب وجدان داشته باشم.

چند بار فرمان بیدار شدن را برایش صادر کردم، اما مثل زمانیکه بیدار بود و لجبازی میکرد...در برابر فرمانم هیچ رفلکسی نشان نداد. با توجه به مانیتور در آرامش بود، اما چرا راهکارهای من جواب نمیداد.

از روی صندلی بلند شدم و شروع به قدم زدن در اتاق کردم. کنار پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم. نگاهی به آسمان پر ستاره کردم. شب زیبایی بود و ماه جلوه گری میکرد. دستم را بر روی چشمانم گذاشتم و آنها را مالیدم....دیگر راهی نمانده بود.....تا صبح زمان زیادی هم نداشتم..حتی فکر اینکه او نخواهد بازگردد دیوانه ام میکرد.....برگشتم و نگاهی به چهره اش انداختم.....انگار در خواب میخندید.....

لبخندی نا خودآگاه بر لبانم نشست و زیر لب گفتم: چیکارت کنم شورانگیز.....میخواهی جونمو بگیری و خلاصم کنی دختر!.....بیا و لجبازی نکن و برگرد.....بخدا میدونم که صدامو میشنوی و

میخواهی تنبیهم کنی..... بخدا حقمه... ولی الان وقتش نیست..... قلبم داره از کار میفته... دیگه
چجوی بگم که خاطر تو میخوام..... بیا و منت رو سرم بزار و برگرد....

هر چه بیشتر تلاش میکردم... انگار او مصّر تر میشد که دیوانه ترم کند. به سمت تختش باز گشتم
و اینبار بر روی تختش نشستم و به او نزدیکتر شدم. نگاهی به صورت زیبایش که حالا دیگر پریده
رنگ نبود انداختم..... ایکاش حالا بیدار بود و مرا میدید که در چند سانتی صورتش هستم و به
چهره اش مینگرم..... ایکاش بیدار بود و شرم دخترانه اش را میدیدم و لذت میبرد. با صدایی
که مطمئناً " فقط و من و او میشنیدیم گفتم: فکر کردی میزاشتم مال کسی بشی.... تو فقط مال
منی... چه بخوای چه نخوای بیخ ریشتم..... دختر چشم مشکی من چشاتو باز کن و ببین که تو
بیداریم میخوامت.... اونوقتیکه عاشقم میکردی باید فکر اینجاشم میکردی..... من از اون مردای
حسودم..... تو زندگیم به هیچ زنی جز مادرم و آتنا حسی نداشتم... اما باز حسی که به اونا دارم با
حسی که الان نسبت به تو دارم کلی فرق داره..... این حس مالکیتو فقط در برابر تو دارم.... چرا
نمیفهمی آرینت همونطوری که تو رویاهات بود میخوادت.....

دیگر اشکم سرازیر شد و بدون اینکه خودم بدانم بر روی صورت شورانگیز فرود می امد. نا
خوداگاه فکری مانند برق از ذهنم گذشت بدون لحظه ای درنگ اجرایش کردم..... سرم را پایین
آوردم و از ته دل بوسه ای بر لبان بیرنگ شده ی شورانگیز زدم. بوسه ای طولانی که خودم هم
باور نداشتم..... شاید هم میخواستم ببینم که داستان زیبای خفته میتواند حقیقت داشته باشد، یا
تنها افسانه ای بیش نبود..... ولی حیف که این بوسه طعم ولذت واقعی خواستن را القا نمیکرد.

دیگر حال خود را نمیدانستم.... از روی تخت بلند شدم و بر روی صندلی کنار تختش نشستم و
سرم را در کنار دستش و روی تخت گذاشتم. آنقدر گریسته بودم که دیگر نایی نداشتم..... شاید
هم چوب خدا بود و باید تاوان پس میدادم.

بالاخره خواب مرا ربود. خواب شیرینی دیدم..... در خواب دیدم که شورانگیز بهوش آمده و دستش
را بر سرم گذاشته و موهایم را نوازش میکند و با اینکار مرا از خواب بیدار میکند.

ایکاش در واقعیت بود. از صدای ضربات ریزی به پنجره چشمانم را گشودم. خواستم باز گردم و
نگاهی به شیشه بیندازم که از دیدن چشمان درشت و مشکی شورانگیز و لبخندی که بر لبانش
بود و بمن نگاه میکرد بر جایم خشک شدم..... شاید هنوز هم در خواب بودم.....

نگاهی به شیشه ی پنجره انداختم و قمری کوچکی را دیدم که از انعکاس اشعه آفتاب به شیشه جذبش شده و به شیشه نوک میزند. با تعجب سرم را چرخاندم که اگر خواب است بیدار شوم..... اما این دیگر خواب نبود.....

بدون گفتن کلامی به هم خیره شده بودیم. در کنارش نشسته بودم و اینبار از سر خوشحالی اشک میریختم..... دستش را بالا آورد..... با سرانگشتانش اشک را از صورتم کنار زد..... سرانگشتش را در هوا گرفتم و بوسه ای نرم به آنها زدم..... شرم دخترانه اش باعث شد که بسرعت لپهایش سرخ شوند..... هر دو دستش را میان دستان مردانه ام گرفتم و بوسه ای بر پشت دستانش زدم. هیچ کدام چیزی نمیگفتیم و با زبان چشم با هم سخن میگفتیم.

نمیدانستم چه احساسی نسبت بمن دارد و آیا اتفاقات گذشته هنوز در خاطرش مانده..... اینکه باربد را بیاد می آورد یا..... از همه مهمتر در ذهنش علت حضور مرا چگونه توجیه میکند.

بخود آمدم..... اینبار من باید این سکوت را میشکستم..... شکستن غرورم در برابر کسی که عاشقانه می پرستیدمش چیز کمی بود. در چشمان یکدیگر خیره شده بودیم.....
گفتم: سلام خانم خوشخواب.....

با تعجب نگاهم کرد و لبخندی ملیح زد. زبان گشود و گفت: چرا خوشخواب؟!

از شنیدن صدایش آتشی در دلم بپا شد و خواستم چیزی بگویم که در باز شد و پرستاری وارد شد و با تعجب و عصبانیت گفت: شما از کی اینجا باین؟!.....

نگاهی به چشمان متعجب شورانگیز انداختم و رو به پرستار گفتم: من دیشبو پیش ایشون بودم..... هماهنگ بود... نگران نباشین..... ضمنا " خودم هم پزشکم..... پس سلامتی ایشون در درجه اول برای من ،مهم بود....

نگاهی به شورانگیز کرد و گفت: خدارو شکر بیدار شدی.....

پرستار میخواست به حرفهایش ادامه دهد که با چشم به او فهماندم که سکوت کند و از او خواستم تا همراهم از اتاق خارج شود.

برایش توجیه کردم که چیزی از گروگانگیری و بیهوش شدنش بر زبان نیاورد. از شنیدن صدای کفشهایی سرم را بلند کردم و آرش را با لباس شخصی دیدم که لبخندزنان به من نزدیک میشود.

وقتی لبخندم را دید سرعتش را زیاد کرد و گفت: خوش خبر باشی مجنون؟!

صورتش را بوسیدم و گفتم: بیهوش اومد... باور میکنی... بالاخره شورانگیز من بیهوش اومد.

آرش: چشات روشن داداش.....میشه رفت و دیدش؟

گفتم: آره... فقط تو رو خدا چیزی از یکی دوروز گذشته به زبون نیار تا از اینجا مرخص بشه.

آرش: باشه بابا.....نیاز نیس تذکر بدی.....مثل اینکه منم از اون کارهایی که تو میکنی بلدما!

گفتم: درسته..بلدی! اما پزشک نیستی.....پلیسیو همه رو با ی حالت سوءظن میبینی.

آرش: نخواستیم بابا...ولش کن...بعدا" میبینمش.....حالا بگو ببینم، شبنم و پدر و مادرش کی میان؟!.....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اوه اوه...چایی نخورده پسر خاله شدی.....

چند ضربه به شانه اش زدم و با خشمی تصنعی گفتم: آی پسر...من رو خواهر خانمم هم حساسما.....زیاد دور ور ندار.....

آرش: آخه لامصب...بزار خودتو قبول کنن.....بعد برای من شاخ و شونه بکش.

از صدای قدمهای چند نفر سرم را بلند کردم.همگی آمده بودند.

به همراه آرش به سمتشان رفتیم.چهره ی خندانم غم را از آنها دور کرد....اما هنوز مطمئن نبودند.قبل از همه عموعلی بمن نزدیک شد وگفت: چه خبر پسر؟!....شورانگیز بیهوش اومد؟! لبخندم بیشتر شدوبا خوشحالی گفتم:چشمتون روشن.....بیهوش اومد.

همگی میخواستند که باهم وارد اتاق شوند و او را ببینند،اما مرمانند سدی درمقابل در دیدند دستانم را به حالت ایست بالا آورده بودم و به آنها فهماندم که نبایدداخل شوند

قبل ازهمه پدرم با نگاه متعجبش پرسید:چیشده پسر؟!.....

گفتم: لطفاً یک لحظه به حرفام گوش کنین.....همگی سکوت کرده بودند و چشم به دهان من دوخته بودند.....

روز قبل وقتی پزشکش اومد و سی تی مغزشو دید اعلام کرد که از لحاظ جسمی مشکلی نداره فقط از شوکی که بهش وارد شده، دچار دلزدگی از زندگی شده....مانمیدونیم که دلیل این شوک چی میتونه باشه....راستش پزشکش بر این عقیده بود که باید از روشهای ذهنی و روحی اونوبه زندگی امیدوار کنیم، تا برگردم.....خب اینم که تخصص خودم بود.....از دیشب تمام تلاشمو کردم با ذهنش ارتباط برقرار کردم.....راستش تازه بیدار شده و هنوز حرفی نزده.....از همتون میخوام خواهش کنم که اسمی از باربد نیارین و چیزی راجع به گروگانگیری نگید.....مانمیدونیم که چه چیزایی از اون اتفاق در خاطرش مونده.....خیلی عادی رفتار کنین و اگه راجع به اینجا بودنش پرسید...بگید که ی افت فشار ساده و سرگیجه.....اجازه بدید که برگرده خونه.....باید فعلاً "تحت نظر باشه.....خودم مراقبشم.....بزارید خودش دهان باز کنه و بگه.....باید بدونیم چی تو مغزشه تا بهتر درمانش کنیم.....ولی در حال حاضر مهم اینه که از اون خواب عمدی بیدار شده.

پزشک با ویزیت مجدد شورانگیز و اطمینان از سلامت جسمانیش او را ترخیص کرد. همه را به نحوی از بیمارستان خارج کردم و آرش و شبنم را هم بدنبال کارهای ترخیص فرستادم و خودم را برای برملا کردن راز دلم در نزد شورانگیز آماده کردم.....سخت ترین کار عالم.....اعتراف به عشق و دلدادگی.....

شورانگیز

با حس شیرینی چشمانم را گشودم.....چه رویای شیرینی بود.....از یاداوریش هم لبخند بر لبانم مینشست..نمیخواستم چشمانم را باز کنم.....ایکاش بوسه اش تا ابد ادامه داشت و من هرگز بیدار نمیشدم.....اما احساس میکنم که مدت زیادی در خواب بوده ام.....چرا تنها بودم و کسی در کنارم نبود.....همه اطرافم سیاهی بود و تاریکی.....مگر نمیدانستند که از تاریکی محض میترسم.....

تاریکی و سکوت محض..... صدای کند شدن ضربان قلبم را حس کرده بودم و انگار به انتظار مرگ بودم که از این تنهایی و تاریکی رهایی یابم..... اما ناگهان دستم کشیده شد و آرین را در کنارم دیدم که لبخند زنان چشم در چشمانم دوخته بود و میخواست مرا از این ترس عذاب آور نجات دهد. دستانم را گرفت و بوسه ای بر آنها زد و ناگهان احساس کردم که اطرافم از سیاهی مطلق به خاکستری مبدل شد.... تیر آخر را زمانی زد که عاشقانه نگاهم کرد و لبان ملتتهش را بر لبم گذاشت و بی وقفه بوسیدم..... و پس از آن نور بود و روشنایی..... دستم را گرفت و با خود به دشت زیبایی برد..... از یادآوری تنهایی که چشیده بودم، دچار ترس و دلهره شدم.... اما آرین کجا بود که حصار تنهاییم را شکست و دستم را گرفت و بسمت نور و روشنایی آورد..... بقیه کجا بودند..... میترسیدم که چشمانم را بگشایم و این رویا نابود شود.

چیزی مرا وادار به بیداری میکرد و از من میخواست تا خواب را رها کنم و به واقعیت باز گردم باترس و دلهره چشمانم را گشودم و با تعجب آرین را در کنار تختم دیدم که سر بر تخت من گذاشته و در خواب است. هیچ زمان او را این همه نزدیک به خود ندیده بودم.....

جالب بود مانند خوابم که تنها بودم و فقط آرین در کنارم بود، در بیداری هم فقط او بود و من..... چشم چرخاندم و کسی غیر از من و او در اتاق نبود..... اما چرا سرش را بر روی تخت من گذاشته بود و بخواب رفته بود..... با خود فکر کردم و گفتم: علتش مهم نیست... مهم اینست که حالا در کنارم است.... با دستان لرزانم دستی به موهای مشکی جذابش کشیدم..... به آرامی نوازششان کردم.... حس خوبی بود..... حسی شیرین و عاشقانه..... اما مگر رابطه مان از رئیس و کارمند فراتر رفته بود که مرا با او تنها گذاشته بودند و او تنها همراهم بود..... با نوازش انگشتانم و چرخش لذتبخش آن در میان موج موهایش کمی در جایش تکان خورد و سرش را از روی تخت بلند کرد و هاج و واج بمن نگاه کرد..... اما طولی نکشید که چشمانش رنگ شیطنت و عشق بخود گرفت..... عاشقانه نگاهم میکرد

مانند نگاهش در رویایم..... منم انگار هنوز در رویا بودم و میترسیدم زبان باز کنم و از رویای شیرینم بیدار شوم. اما او این رویا را به واقعیت رساند..... نمیدانم چرا میگریست.... اما ناراحت نبود..... اشکش را پاک کردم و او بوسه ی نرمی بر انگشتانم زد..... ناگهان هر دو دستم را در میان

دستان مردانه اش گرفت و بر پشت آنها بوسه زد.....شگفت زده به کارهایش مینگریستم.....این سکوت زجرآور را شکست و باهمان لبخند سلام کرد.

میخواست چیزی بگوید که ناگهان زنی که فکر میکنم پرستار بود، وارد اتاق شد و آراین را مؤاخذه کرد که چرا نزد من است.....از رفتارش بدم امد.....میخواستم سرش را بکنم که عشقم را مورد بازجویی قرار داده است.

آراین بلند شد و چیزی به او گفت و او را با خود از اتاق خارج کرد.

این بار وقتیکه در اتاق باز شد، پزشکی همراه او بود و بعد از اینکه معاینه ام کرد...سؤالات عجیبی از من پرسید و من هم جوابهایی که به ذهنم میرسید گفتم و پس نوشتن چیزهایی بر روی برگه شرح حال دستور ترخیص را صادر کرد و پس از خروج او، پدر و مادرم و شبنم به همراه پدر و مادر آراین وارد شدند.....چشمانشان پر از اشک و غم بود.....مگر چه اتفاقی افتاده بود.....پس آراین چرا نیامده بود.....حواسم به درب اتاق بود که او بیاید و چیزی از حرفهای بقیه نمیفهمیدم...هر کدام تک تک بمن نزدیک شدند و اظهار دلتنگی کردند و از اینکه مرا سلامت میدیدند خوشحال بودند.هنوز چند دقیقه از ورودشان نگذشته بود که درب اتاق باز شد و آراین در چهارچوب در ظاهر شد.نگاه معناداری که من معنیش را نفهمیدم بمن انداخت و رو به مادر کرد و با لحنی محکم و قاطع گفت: خاله جون...میشه لطف کنین به منزل برید و اونجارو برای ورود شورانگیز آماده کنین.

مادر لبخندی از سر رضایت و تشکر به آراین زد و گفت: آره پسر...اما کی میاردش؟

آراین: من هستم...کارای ترخیصش رو به اتمامه.....خودم میارمش.....البته نگران نباشین.....آرش هم هست و کمک میکنه.

عمو محمود هم رو به پدرم کرد و گفت: علی جان...پس ما هم بریم و ی گوسفند برای قربونی و خیرات تهیه کنیم.....پدرم که انگار تازه متوجه حرفش شده بود رو به آراین کرد و گفت: آراین جان.....مطمئنی نیاز به کمک نداری...میخوای شبنم بمونه!؟

آرین نگاه گذرای به بیرون اتاق انداخت و سریع گفت: آره... بمونه و بهش کمک کنه..... رفتارهایش
برایم مشکوک شده بود..... او با آرینی که من میشناختم فرق داشت.... حرکاتش عجیب و غریب
شده بود. یعنی یک افت فشار ساده میتواند باعث اینهمه تغییرات در طرف مقابل شود..... اما هرچه
بود برایم خیر بهمراه داشت و خنده بر لبان من و آراین آورده بود..... فقط یک نکته برایم سؤال
برانگیز بود، اینکه هر بار چشم باز کرده ام و آراین در کنارم بوده است..... ماجرای شب قبل از آن
بکلی از ذهنم پاک میشد و چیزی به خاطر نمی اوردم.

تازه میخواستم از اتفاقی که برایم افتاده بود از بقیه سؤالاتی بپرسم که آراین هر کدام را به طریقی
از من دور کرد. همه رفتند و تنها شبنم بود که در کنارم مانده بود. میخواستم لب باز کنم و چیزی
بپرسم که دوباره در اتاق باز شد و آراین نگاهی بمن انداخت و سپس کنار ایستاد و شخصی با دسته
گل زیبایی وارد شد.....

هر دو به تختم نزدیک شدند و آراین نگاهی بمن انداخت که برایم جای هزاران سؤال داشت..... هر
ثانیه چیز جدیدتری از این موجود دیده میشود..... نگاهی سرشار از عشق... عشقی عمیق که انگار
بارها در خلوت بینمان از آن سخن بمیان آورده و من معنای آن نگاه را میدانم..... از نگاهش
خجالت میکشیدم..... شاید هم بخاطر حضور شبنم بود..... در افکار خودم و حلاجی رفتار آراین بودم
که صدایش را شنیدم..... ایشون آرش خان یکی از بهترین دوستای منه و ایشون شما را پیدا کردن
و اولین شماره هم تو گوشیت شماره ی من بود که باهات تماس گرفته بودم و..... بقیه شم که
دیگه چیز خاصی نیست.....

آرش بمن نزدیک شد و سبد گل را بر روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: امیدوارم همیشه
سلامت باشید..... راستش وقتی شماره ی آراینو در صدر تماسهای گوشیتون دیدم، ی لحظه فکر
کردم که این ناقلای زیر آبی رفته و بی سرو صدا زن گرفته..... و نگاه عجیبی به شبنم انداخت و او
نیز لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.... و سپس دوباره رو بمن کرد و ادامه داد: اما وقتی اومد و
علت این همه نزدیکیو داشتن روابط خانوادگی و کاری توضیح داد، متوجه اشتباهم شدم.

آراین که دقیقا " بر روی چهره من فیکس شده بود و ظاهرا " میخواست عکس المعلم را بابت
شنیدن این حرف بداند، میان حرفش پرید و گفت: آرش جان..... شما که اینهمه زحمت کشیدی.... بیا

و کارتو تکمیل کن.....نگاهی به شبنم کرد و دوباره رو به آرش کرد وگفت: با شبنم خانم برید و از نفوذت استفاده کن و کارهای ترخیصو زودتر تمومش کن.....بخدا ثواب داره....بزار برای ناهار برسیم خونه!

آرش: بر روی چشم داداش.....تو جون بخواه.....و با دست درب ورودی را نشان داد و گفت:خانم مشعوف....بفرمایین.

شبنم نگاهی بمن کرد و وقتیکه لبخندم را دید گفت:شورانگیز....پس من میرم که کارها زودتر انجام بگیره.....ونگاهی به آرین کرد و گفت:با اجازه!
آرین هم لبخندی تحویلش داد و گفت:موفق باشین!

آندو از اتاق خارج شدند و آرین با گامهای مردانه اش به تختم نزدیک شد و درست در انتهای پایینی تخت نشست و با همان لبخند معنادارش گفت:خب...خانوم خانوما.....از سر صبح که بیدار شدی هر بار که خواستیم باهم حرف بزیم ، ی مزاحم داشتیم.....حالا تا این دو تا مزاحم نیومدن بگو بدونم چی ذهنتو مشغول کرده که با تعجب بمن نگاه میکنیو برات سؤال برانگیز شدم؟!.....
نامرد از سر صبح تا حالا و از وقتی چشم گشوده ام مرا با تیر نگاهش به هلاکت رسانده و حالا میخواهد از زیر زبانه حرف بکشد.....که چه شود؟!.....

وقتی سکوتم را دید گفت:خب...اشکال نداره.....ی سؤال دیگه؟!.....میخوام بدونم من فقط برات حکم ی رئیسو دارم یا اینکه؟!.....

دیگر چیزی نگفت و منتظر بود تا من جمله اش را تمام کنم..... و من هم با قضاوت کامل گفتم: این چه حرفیه...شما برام بیشتر از ی رئیس ارزش دارین.....چون که.....کمی سکوت کردم و او را شادان در انتظار ادامه جمله دیدم و گفتم: چونکه شما و خانوادتون برام خیلی عزیزین و براتون احترام زیادی قائلم.

از ردالتم لذت بردم و دقیق به چشمانش نگریستم....اصلا" انتظار چنین حرفی را نداشت.

پاهایم را جمع کردم و او نیز فاصله اش را کمتر کرد و با ان چشمان گیرایش مستقیم درچشمم

نگریست و با صدای آرامی که برایم حکم لالایی داشت گفت: شورانگیز...اگه بهت بگم که برام

بیشتر از این روابط خانوادگی ارزش داری.....چه جوابی به این احساسم میدی؟

منظورش را فهمیده بودم....در دل شاد بودم که بالاخره این طلسم شکسته شد، ولی نگاه متعجبی به او کردم و گفتم: منظور تونو نمیفهمم؟!.....

آرین بازهم بمن نزدیکتر شد و دستم را میان دستانش گرفت. آرامشی خاص بمن انتقال یافت که سرمنشایی جز وجود آرین نداشت.....

گفت: شورانگیز....میدونم که مفهوم حرفامو میدونی و این از شرم دختر ونته که سکوت میکنی میخوام اینو بدونی که دیگه نمیتونم به تو به چشم دخترِ عمو علی....و یا کارمند شرکت نگاه کنم.....تو برام با بقیه فرق داری.....دوست دارم که برای بقیه ی عمرم کنارم باشی.....اینو از وقتی فهمیدم که دیدم نمیتونم تحمل کنم که کسی بهت چپ نگاه کنه.....برام عزیز شدی..شدی تمام فکرو ذهن من.....از حرفام ناراحت نشو....من آدم رُکیم و میدونم که تا حالا اینو فهمیدی دوست دارم باکسی که قرار شریک زندگیم بشه صادق باشم...البته اگه منو بپذیره!.....!

تبسمی کرد و ادامه داد: راستش فهمیده بودم که تو هم بهم بی توجه نیستی، اما من اون موقع نمیتونستم به این احساس مشترک جواب درستی بدم.....چونکه من ی مشکلی دارم.....مطمئنا" تو اونروزی که از آنکارا برگشتیم، صدای جروبحت من و مادرمو شنیدی که یهو گر خریدیو از خونمون رفتی.....اما من بخاطر همین مشکل تا حالا اجازه ندادم که هیچ جنس مخالفی بمن نزدیک بشه و خودم هم در قلبمو بروی تمام احساسات عاطفی و غریزی بستم...اما تو فرق داشتی...بدون اینکه بخوام حصارمو شکستی و وارد شدی.....این برام عجیب بود....تو هیچ تلاشی برای جلب توجه من

نکرده بودی و از هیچکدوم از روشهایی که همجنسات استفاده میکنن، کمک نگرفتی....ولی با همین سادگیت دیوار دفاعیه منو شکستی و من بدون اینکه خودم بدونم و بخوام جذب بشدم...اما

یهو ترسیدم..... ترسیدم که تو از مشکلم خبر دار بشیو ترکم کنی..... پس تصمیم گرفتم که به هر نحوی شده تو رو از خودم منصرف کنم.... اما نشد که نشد. هر روز دیوانه وار تر بسمت کشیده میشدم...

حالا به جایی رسیدم که اون غروریی که تو ی روز بهم گفتی ازش متنفریو شکستم و پیشت از راز مگوی قلبم گفتم..... حالا دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم..... الان در حال حاضر فقط خدا ناظر این لحظات پاک و مقدسه... میخوام در برابر خدایی که همه جا حضور داره و ناظر بر اعمال ماست، ازت تقاضای ازدواج بکنم..... اگه هنوزم با تموم بدیهایی که بهت کردم و قلبتو شکوندم، ی کوچولو ازون علاقه مونده.... به پیشنهادم فکر کن و بعد از اینکه مشکلمو برات گفتم بهم جواب بده!

از شنیدن حرفهایی که مدتها منتظرش بودم هنگ کردم..... آری، کوه غرور و تکبر.... در برابرم اظهار عجز کرد و به عشقش اعتراف نمود... جای باور نبود..... سکوت کردم تا او از مشکلمش بگوید..... ته دلم از خدا خواستم تا مشکلمش قابل حل باشد و من براحتی با ان کنار بیایم.

آری: راستش این موضوع برمیگرده به زمانیکه نوجوان بودم..... گاهی اوقات اتفاقاتی می افتاد که از اراده من خارج بودو نمیدونستم چجوری این اتفاقا می افته..... اما وقتی کمی بزرگتر شدم فهمیدم که تموم این مسائل برمیگرده به یه نیروی ذهنی، نیرویی که از بدو تولد باهام بودو هیچ کس متوجه اش نشده بود..... تا اینکه پدرم فهمید و منو با ی استادی آشنا کرد..... استادی که در کنترل این نیرو کمک کرد..... واما در مورد این قدرت خدادای..... من ی مانیه تیزورم..... قدرت ذهنی بالایی برای به اراده درآوردن اطرافم طبق میلم دارم..... یعنی میتونم کاری کنم که طرف مقابلم کاریو که من میخوام انجام بده..... و تحت تأثیر قرارش بدم.

شورانگیز این تموم چیزی بود که منو از تو جدا میکرد.... حالا تو همه چیزو درموردم میدونی رشته روانشناسیو هم برای دوره ی تخصص به این علت انتخاب کردم که بیشتر با روح انسان آشنا بشم..... ولی باور کن تا الان از این قدرت برای امیال نفسانی وخواسته های شخصی خودم استفاده ای نکردم و فقط در راه کمک به اطرافیانم ازش استفاده کردم.

نمیخواستم ازم بترسی... برای همین ازت دوری میکردم.....اگه این قدر تو نداشتی باور کن اینقدر فاصله بینمون نمی افتاد. حالا ازت میخوام فکراتو بکنیو به پیشنهادم جواب بدی..... تو مجبور به کاری نیستی.... فقط اینو بدون..... بهت قول میدماگه به پیشنهادم جواب مثبت بدی، هیچ زمان بدون خواست قلبیت کاریو انجام ندی و این قدر تو وارد زندگیمون نکنی.

از تعجب و ترس چیزهایی که شنیده بودم... روبه غش بودم..... مگر امکان داشت که چنین قدرتی هایی در واقعیت هم وجود داشته باشد... همیشه فکر میکردم که این مسائل مختوم به فیلم های تخیلیست و در واقعیت نمیگنجد، اما باشنیدن اینها از زبان آرین..... وای خدای من... مگر امکان داشت..... تصورش هم برایم امکان نداشت..... اما در کنار همه ی این ترسها و ناباوری چیز دیگری بود که مرا به تأمل وامیداشت..... چیزی از جنس لطیف..... که تمام دلهره ها را نابود میکرد و آن چیزی نبود... جز عشق. عشق بر همه چیز ارجح بود..... تمام درهای بسته با کلید عشق باز میشد.

نگاهی به چشمان منتظر آرین انداختم..... من این موجود عجیب را دوست داشتم.... میپرستیدمش پرستیدنی زمینی..... میخواستمش و وصال او برایم نهایت آرزو بود..... چه پاسخی میتوانستم به او بدهم که خودم آسیب نبینم..... حتی اگر او را رد میکردم باز هم آسیب میدیدم و باید در هجرانش اشک میریختم..... خودم را به خدایی که فرمانروای تمام قدرتهای جهان است سپردم و از او خواستم تا مرا در چتر حمایتش بگیرد..... ترس و دلهره را از من دور کند و بگذارد تا از انوار عشق بهره ببرم و چند صباحی طعم عشق را بچشم..... منی که مدتها در غم هجران آرین روزگار گذرانده بودم... حالا میخواستم کام دل بگیرم.....

اما چیزی عذابم میداد و میخواستم قبل از اینکه جوابی به آرین بدهم از آن مطلع شوم..... انگار با ابراز عشقش مقداری از شرم من هم کم شده بود و بی پرده تر رفتار میکردم..... خیره به چشمان جذاب و گیرایش شدم و گفتم: موضوعی ذهنمو به خودش در گیر کرده..... میخوام بدونم تا حالا از این نیرو در برابر من استفاده کردی تا طبق میلتن رفتار کنی؟

آرین که هنوز هم در التهاب پاسخ من بود گفت: راستش در مورد خودت نه... من تا حالا به کاری که خواسته ی خودت نبوده مجبور نکردم..... ولی برای دفاع از تو چرا..... چند باری مجبور شدم.....

با تعجب گفتم: کی..... کجا؟!

آرین: میتونم ازت بخوام به گذشته فکر نکنی...مهم اینه که من بهت قول دادم و روی قولم هستم..... گذشته و اتفاقاتش تنها باعث آزارمون میشه.....

گفتم: این حق منه که بدونم.... چون گاهی اوقات ی چیزایی به ذهنم میاد ،اما نمیدونم سرمنشأش کجاست....

آرین:نگران نباش.....ی روزی همه چیزو برات تعریف میکنم...ولی این قولو بهت میدم که دونستن اون مسائل تغییری در جوابت نداره.....و فقط ذهنتو بیشتر درگیر میکنه.

گفتم: ولی من میخوام بدونم!

آرین که حالا چشمانش از رفتار من میخندید گفت: بازم که سرتق شدی!بهت میگم،اما بعد از ازدواجمون.....و شیطون نگام کرد.

نمیتوانستم لبخندم را از شنیدن حرفهایش مخفی کنم و با لبخندی که سعی در کنترلش داشتم گفتم: اولاً" چرا بعد از ازدواج.....ثانیا"از کجا میدونی که جوابم مثبته آقای خودشیفته.

بازهم فاصله اش را با من کمتر کرد.....هنوز دستم در اسارت دستانش بود و با انگشت شصت پشت دستم را نوازش میکرد.....پاهایم را که جمع کرده بودم و مماس با قفسه سینه ام بود انقدر بمن نزدیک شده بود که دیگر چیزی جز پاهایم حد فاصلمان نبود.....صورتش را مقابل صورتم گرفته بود. چشمان شیطنت بارش بین چشمانم در رفت و آمد بودند وانگار میخواست مرا مسخ خود کند و با لحنی اغوا کننده گفت: یعنی میخوای ردم کنی...؟

از این همه نزدیکی و تماس رو به ذوب شدن بودم...سرم را کمی پایین اوردم تا از مغناطیس قوی چشمانش در امان بمانم.....جوابی نداشتم.....او که میدانست من در چه حد و اندازه ای فریفته اش هستم.....حالا مطمئن بودم که از راز درونم آگاه است.....

با دستش چانه ام را با کشید و مستقیم خیره به چشمانم گفت: نگفتی.....؟!حالا که این همه مدت دیوونم کردیحالا که روز و شب برام نذاشتی.....حالا که تموم زندگیم شدی.....میخوای به

تلافی گذشته منو تو خماری خودت نگه داری.....میخواهی تو تبت بسوزم و سوختنمو ببینی...اگه این دلتو آروم میکنهباشه...من منتظر میمونم تا دلت آروم بگیره و اون وقت بهم جواب بدی. سرعت ضربان قلبم بحدی بود که میخواستم از قفسه سینه ام جدا شده و بیرون بیاید. دستش را بر روی صورتم گذاشت. از این نزدیکی و تماس تمام تنم گر گرفته بود..... چه میتوانستم بگویم.. او تمام زندگیم بود و حالا اینگونه از من عاجزانه التماس میکرد که بقیه زندگی را با او بگذرانم میان حرفش پریدم و گفتم: نه...اینطوری نیس....من اصلاً "دنبال تلافی نیستم.....مگه میتونم نسبت به کسی که از جونم....

از فکر چیزی که میخواستم بگویم خجالت زده شدم و سکوت کردم، اما آرین بسرعت جمله ام را ادامه داد و گفت: اگه هنوزم دوسم داری پس چرا تعلل میکنی و با ی جواب هر دومونو خوشحال نمیکنی؟!.....

گفتم: آخه تو جوابموندادی...چرا بعد از ازدواج؟

آرین: اگه جواب سؤالتو بدم...قول میدی که تو هم جواب درستی به پیشنهادم بدی؟

با سر حرفش راتأیید کردم و او با خنده شیطنت باری گفت: برای این گفتم بعد از ازدواج چونکه اگه خدای نکرده از هیجان چیزایی که میشنوی، شوکه شدی من بتونم آزادانه در آغوشم بگیرم و آروم کنم. بدون کوچکتترین ترسی پیش خدای خودم از اینکه دختر یو که در آغوش دارم بمن از هر محرمی، محرمتره

از شنیدن توجیهش تمام صورتم و پشت گوشم داغ شد و رو به سوختن بودم. دیگر نمیتوانستم در چشمانش بنگرم و برای رهایی از این وضعیت گفتم: باشه....هر جور تو بخواهی.

آرین سکوت کرده بود و ناگهان مرا بسمت خودش کشید و سرم را بر روی سینه ی مانند سنگش گذاشت و در گوشم گفت: ممنونم...بخاطر اعتمادی که بمن کردی ممنونم....بهت قول میدم که هیچ زمان از این جوابت پشیمون نشی.....

سرم را از سینه اش جدا کرد و اینبار برق چشمانش انچنان مرا مسحور خود کرد که زبانم باز نمیشد و او گفت: شورانگیز اجازه میدی همین امروز با مادرم صحبت کنم و به این جدایی خاتمه بدم؟..... باور کن که دیگه طاقت دوریتو ندارم؟....

گفتم: آره.... اما نمیدونم.... راستشو بگو... الان این جوابه خودم بود یا با این چشات وادارم کردی؟!

آرین که انگار انتظار چنین حرفی را نداشت با چهره ای که میخواست ناراحتیش را نشان دهد

گفت: چرا باورم نداری..... من بهت قول دادم.....!

و سرش را چرخاند و بسمت دیگری نگریست.

تاب و تحمل ناراحتیش را نداشتتم..... با دست سرش را بسمتم برگرداندم و گفتم: ناراحت نشو.

....منظوری نداشتتم.... ببخشید.... چقدرم نازنازی هستی..... بعد اسم دخترا بد در رفته!

سرش را برگرداند و با لبخندی دلنشین گفت: من از دست تو هیچوقت ناراحت نمیشم..... فقط

میخوام باور کنی که این موهبت الهی هیچ تأثیری تو زندگیمون نداره.....!

با صدای ضربه ای که به در اتاق زده شد، آرین از کنارم برخاست و گفت: بفرمایید؟.....

در باز شد و آرش با چهره ای خندان و متعاقبا "شبم با صورتی که انگار از شرم سرخ شده

بود وارد شدند.....

آرش: آرین خان..... اینم برگه ی ترخیص و خروج..... به مدد شبم خانم کارها سریع انجام شد....

آرین نگاهی به شبم انداخت و رو به آرین کرد و گفت: میبینم که کار تو خوب بلدی.... چه سرعت

عملی! باید حتما "ی دوره ی آموزشی پیشت پیام!

آرین رو به شبم کرد و گفت: من و آرش بیرون منتظریم..... لطفا "به شورانگیز کمک کن تا

لباساشو بپوشه..... بعدش حتما "صدام کن... البته میدونم خودت واردی... اما ممکنه سرش گیج

بره.....

با خروج آنها شبنم بستم آمد و همانطور که چشمانش را ریز میکرد پرسید: شورانگیز... این جناب دکتر... ی مدتی مشکوک شده... رفتاراش ی طوریه... خیلی راحت باهات حرف میزنه. ...انگار با زنش و یا یکی از بستگان نزدیکش حرف میزنه!... دقت کردی؟.....

با گرفتن قیافه ای که انگار اصلاً "برایم مهم نیست" گفتم: نه... تو شرکت همینطور... دیگه برام عادیه و تعجب نمیکنم.....

شبنم سری تکان داد و به کارش ادامه داد.

پس از آماده شدن من به آراین اطلاع داد و تحت حفاظت او از تخت پایین آمدم و از بیمارستان خارج شده و بسمت ماشین آراین رفتیم.

قبل از سوار شدن در ماشین آرش بسمت ما آمد و گفت: امیدوارم که همیشه در سلامت کامل بسر ببرین... من با اجازتون رفع زحمت میکنم....

نگاهی به آراین انداختم که چیزی بگوید، خدا را شکر متوجه شد و گفت: کجا بری... تو که امروز بیکاری... بیابریم... لوس نشو... مجردی و کسی منتظرت نیس... ناهار با ما باش و بعدش آزادی.

منهم در ادامه حرفهایش گفتم: اینجور که آراین خان گفتن شما از دوستان صمیمی ایشون هستین و منم جونمو مدیون شمام... جمع خانوادگیه و شما هم که غریبه نیستین... خوشحال میشیم در خدمتتون باشیم.

نمیدانم چرا، اما آرش نگاهی به شبنم کرد و او نیز سرش را پایین آورد و در جوابم گفت: نمیخوام مزاحمت ایجاد کنم... اما حالا که اصرار میکنین به روی چشم.

ما بسمت ماشین آراین رفتیم و آرش بسمت ماشین خودش ناگهان آراین رو به آرش کرد و گفت: آرش... آدرسو بلدی؟.....

آرش با تعجب گفت: خوب شد گفتم... نه بلد نیستم... تازه بهت گفتم که ی کار کوچک دارم و بعدش میام.

آریا رو به شبنم کرد و گفت: شبنم خانم... آرش میخواد شیرینی و گل بگیره..... کمکش میکنین..
... نمیخوام با وجود شورانگیز جایی معطل بشیم..... فوقش ی چند دقیقه ای وقتتونو بگیره ...
... تازه آدرس بلد نیس..... شما باشین خیالم راحت.

شبنم باز هم نگاهی بمن کرد و وقتی موافقتم را دید خداحافظی کرد و بسمت ماشین آرش به راه افتاد..... آرش هم با احترام درب جلو را برایش باز کرد و پس از نشستن او درب را برایش بست.
قبل از ما حرکت کردند و از جلویمان گذشتند.

آرین هم طبق معمول درب جلو را برایم باز کرد و با دست اشاره کرد: بفرمایید بانوی من!
نگاهی به چهره ی خندانم کردم و با گفتن ممنون در صندلیم جای گرفتم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به تعداد دفعاتی که بر روی این صندلی نشسته بودم فکر کردم..... هیچ خاطره ی خوشی نداشتم.... این اولین بار بود که با قلبی شاد در کنارش قرار میگرفتم.....

آرین هم در صندلی خود جای گرفت. نگاهی بمن کرد و بدون گفتن کلامی خودش را بمن نزدیک کرد. فاصله ها را از بین برد..... بدنم یخ گرفته بود..... دستش را به طرف شانه ام برد..... یک لحظه از خجالت خودم را کنار کشیدم که فهمید و با چشمانی متعجب گفت: نترس.... میخواستم کمربند تو ببندم.....

از تصور چیزی که در ذهنم بود، شرمنده شدم.

آرین در همان فاصله ی کم به چشمانم نگریست و گفت: چیه... فکر کردی انقدر تو این سی سال زندگی ریاضت کشیدم حالا میخوام تو ماشین... اونم تو حیاط بیمارستان ازت کام دل بگیرم دخترجون.....!

شرمنده سرم را به زیر انداختم و گفتم: ببخشید... من تو این مسائل خیلی ناشیم.....

آرین بر جایش مستقر شد و استارت زد و دستم را از من جدا کرد و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید.... سپس دوباره نگاهم کرد و سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: نگران نباش!... خودم رات میندازم..... گرچه باید اعتراف کنم که وقتی کنارتم عنان و اختیار از دستم خارج میشه.

دیگر تا بناگوش سرخ شده بودم..... حرفهای معنادارش از یک طرف و هورم نفسهای آتشینش بر روی صورتم از طرف دیگر دست به دست هم داده بودند که حالم را دگرگون کنند.

سرم را بسمت خیابان برگرداندم و ذهنم را منحرف کردم. چیزی ذهنم را مشغول کرده بود و گفتم: بی سؤالی برام پیش اومده..... میتونم پیرسم چرا امروز همش سعی داشتی که ..این دوستت آرش و..... با شبنم همراه کنی؟... یا شاید من بد برداشت کردم؟!.....

از آن نگاههایی که با دیدنش دیوانه وار محوش میشدم بمن انداخت و با لبخندی گفت: اگه بگم..... قول میدی..... سرمو از تنم جدا نکنی؟!....

از تصور اینکه بخواهم کارش را عملی کنم و سرش را از تنش جدا کنم خنده ام گرفت و گفتم: قول میدم.... حالا میشه بگین؟!....

با خودم هم درگیر بودم.... یک زمان او را تو و در زمانی دیگر شما صدا میزدم..... هنوز برایم این رفتار صمیمی عادی نشده بود و برایم سخت بود که همه ی القاب رسمی را به یکباره کنار بگذارم.

یک دستش بر روی فرمان ماشین بود و با دست آزادش دستم را گرفت و گفت: راستش... آرش پسر خیلی خوبیه..... برام مثل برادره..... از دیروز که شبنم و دیده ... یک دل نه، صد دل عاشقش شده... از نظر من هیچ مشکلی نداره..... و مورد تأییده... ازم خواست تا کاری کنم که باهاش بیشتر آشنا بشه و بهتر از امروز زمانی پیدا نکردم.... ضمناً " مطمئن باش اگه به اندازه سر سوزنی بهش اعتماد نداشتم هرگز این اجازه رو بهش نمیدادم..... چون شبنم برام مثل آتنا عزیزه و هیچ کس بده خواهرشو نمیخواد...

با لحنی موزیانه گفتم: خب... شبنم که برات مثل خواهرته و منم که خواهر شبنمم..... نگفتی.... پس منم مثل آتنا و شبنم دوست داری؟!.....

انگار یخ خجالت من هم آب شده بود و حس شیطنت کردن وجودم را احاطه کرده بود.... از سر صبح که آرین را دیده بودم، دیگر از ان آرین تخس و بدعق خبری نبود و من روی مهربانش را که تا حالا ندیده بودم... شناختم..... پس او هم میتوانست مهربان باشد و عشق بورزد..... اما فکر

نمی‌کردم که اینهمه شیطننت در وجودش خفته باشد و با یک ابراز علاقه بخواید خودش را تخلیه کند.

خدا را شکر ماشینش دنده اتوماتیک بود و نیاز به تعویض دنده نداشت..... پس از شنیدن حرفم بیشتر از همیشه خود را بمن نزدیک کرد و با لحنی که انگار میخواست با حرفهایش نوازشم کند گفت: مطمئنی میخوای قبل از اینکه زخم بشی فرق بین خودت و خواهرامو بدونی؟!.....
خودم را به ندانستن زدم و با لبخند نامحسوسی گفتم: منظورت چیه؟!.....

همان طور که یک چشمش به خیابان و ماشین جلویی بود... هر از گاهی بمن هم نگاهی می‌انداخت و گفت: دختری که انقدر شیطونه که میخواد تفاوت خودشو با خواهرم بدونه حتما " به عواقبش فکر کرده که چنین سوآلی می‌پرسه دیگه!.....

سرم را پایین اوردم و به آرامی گفتم: مواظب ماشین جلوییت باش..... میخوام سالم برسیم خونه! آری که انگار از این طرز خجالت کشیدنم لذت میبرد کمی از من فاصله گرفت و با لحن عاشقانه ای گفت: سوآلت فقط ی جواب داره... تفاوت تو با بقیه اینه که تو صاحب قلب و احساس منی و این تو رو از بقیه متفاوت میکنه..... در برابر تو من خلع سلاحم، اما ممکنه به خواسته بقیه اینهمه اهمیت ندم..... تو ملکه ذهنمی و تمام حواسم معطوف به توه... اما بقیه فقط برام عزیزن..... بازم بگم..... تو..... اولین و آخرین عشق زندگیمی..... من عشقو با تو تجربه کردم..... تو از همه ی شوالیه های دنیا قویتری..... چون بدون جنگ و خونریزی این دژ و تصاحب کردی و با دست به قلبش اشاره کرد.

از شنیدن اعترافات عاشقانه اش قند در دلم آب شد و چشمانم را بستم و با لبخندی بر لب سرم را به پشتی صندلی چسباندم.

در رویاهای خودم سیر میکردم که شماره ای گرفت و مشغول صحبت شد..... مثل اینکه پدرم بود و میخواست ورودمان را به آنها اطلاع دهد.

فاصله زیادی تا خانه نمانده بود. از قرار گرفتن دستش بر روی صورتم چشمانم را گشودم و به چشمانش که همیشه مرا جذب خود میکرد چشم دوختم.

مهربان نگاهم کرد و گفت: بریم خونه؟... بیرون چیزی نیاز نداری؟!...

لبخندش را پاسخ دادم و گفتم: نه.. ممنون.... بریم خونه...

به خانه رسیدیم و با تعجب دیدم که آرش و شبنم زودتر از ما رسیده اند.

پدرم گوسفندی برایم قربانی کرد و بقول معروف برای رفع بلا خونی ریخت و گوشتش را بین نیازمندان تقسیم کرد.... با ورودم به خانه مادر و آهو جون مرا در آغوش کشیدند... آهو جون در پی آرام کردن مادرم بود. پس از ورود و قبل از خوردن ناهار آرین نگاه معناداری بمن انداخت و با لبخندی مادرش را صدا زد و او را به سمتی که کسی حضور نداشت برد و چیزی را در گوشش متذکر شد. آهو جون هم از همان فاصله لبخند مادرانه ای به صورتم پاشید که از فرط خجالت سرم را به زیر اوردم.... میدانستم که موضوع بحث علاقه ی من و آرین و پیشنهاد ازدواجش است. از اینکه در جمع باشم خجالت کشیدم و رو به مادرم کردم و گفتم که برای استراحت به اتاقم میروم.

طولی نکشید که ابتدا به آرامی و سپس کمی بلندتر صحبت کردند و در این میان فقط پدرم چیزهایی گفت که هیچ از آنها سردر نیاوردم.... طبق معمول بالشم را بغل گرفته بودم و میخواستم از احساس شادایی که سراسر وجودم را احاطه کرده بود لذت ببرم.... با خوردن ضربه ای به در... از رویایم بیرون امدم و گفتم: بفرمایین؟!... میدانستم که مطمئناً "مادر است و میخواهد نظرم را در مورد این ازدواج بداند.

همچنان منتظر جمله ای از جانب مادرم بودم که حالا دقیقاً "بر روی تختم نشسته بود و من پشت به او بودم. دستی به شانه ام خورد.... اما احساس دست او بمن منتقل نشد.... با کمی چرخش بسمتش برگشتم و با تعجب آرین را خندان در مقابلم دیدم.... با احساس شرمندگی گفتم:

بخشید.... فکر کردم مامانه.... نمیدونستم شما یین!

آرین که از غافلگیری من شاد شده بود گفت: بازم که کانا لات بهم ریختن.... بازم شدم.. شما!.... از صبح تا حالا بین این دو تا کلمه در جنگیا.... بالاخره تو... یا... شما؟!...

میخواستم بر خیزم و بنشینم که گفت : نمیخواه دراز بکش نیومدم که مُخَلّ آسایش
 واستراحتت بشم فقط اومدم بگم منو فرستادن بالا تا باهات صحبت کنم و مثلاً " تو هم چیزی
 راجع به پیشنهاد ازدواجم نمیدونی ولی جدا از شوخی اومدم نظر و عقیده اتو در مورد
 زندگی خودمون بدونم به چه چیزهایی اعتقاد داری ... چی برات مهمه میخوام بیشتر راجع
 بهت بدونم میخوام بدونم چه انتظاری از من بعنوان همسرت داری"

گفتم: ی مقدار آرومتر... اینهمه سؤال پس بزارین پاشم و بشینم تا بتونم تمرکز کنم و به
 سوالاتتون جواب بدم!

آرین: مگه مغزت، زمانیکه دراز کشیدی به جالت استندبای در میاد که میخوای پاشی معمولاً"
 این خاصیت مردهاس که در یک لحظه نمیتونن به دو موضوع بپردازن ...

لبخندی زدم و گفتم: نخیر ... ولی دور از ادبه که شما بشینی و من دراز بکشم و حرف بزنیم تازه
 صورت خوشیم نداره ... شاید ی دفعه کسی در و باز کرد و اومد داخل ... چه فکری میکنه؟!

از جایم بلند شدم، نشستم و خودم را به دیوار کنار تختم چسباندم در این حال آرین بازهم
 خودش را بمن نزدیکتر کرد و با لحنی که از همیشه صمیمی تر بود گفت: مطمئن باش کسی
 مزاحمون نمیشه ... میدونن که داریم صحبت میکنیم

از رفتار و سخنان آرین شرم عجیبی سراسر وجودم رافرا گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم تا کمی
 از آتش درونم سرد شود . گفتم: نمیدونم از کجا شروع کنم چون تا حالا به کسی این اجازه رو
 نداده بودم که اینهمه وارد حریمم بشه و در مورد خواسته هام پیرسه اما به ی چیزی ایمان دارم
 و دوست ندارم فکر کنین که دارم شعار میدم اما بیشترین چیزی که برام مهمه صداقته ... دوست
 دارم در هر وضعیتی باهام روراست باشین، حتی اگه فکر کنین ممکنه ناراحتم کنه دلم میخواد
 قبل از اینکه زن و شوهر باشیم، مثل دو تا دوست رفتار کنیم و در بدترین شرایط کنار هم باشیم.
 ... و مهمتر از همه اگه ی زمانی اختلاف نظر پیدا کردیم ... بهر حال انسانیم و با عقاید متفاوت، خودمون
 مشکلاتمونو حل کنیم و تا جایکه ممکنه نزاریم خانواده ها از مشکلاتمون خبردار بشن درسته
 تا الان زندگیه مشترک تجربه نکردم، اما دوست دارم ی زندگی مثل پدر و مادرم داشته باشم،
 میدونی ... اونا بعد اینهمه سال هنوزم باهم عاشقانه صحبت میکنن و کنار هم از هر مشکلی رد
 میشن نمیدونم شاید ی تصور دست نیافتنی باشه، اما من همیشه دوست داشتم ی زندگیه

عاشقانه روتجربه بکنم، البته فکر نکنی منظورم از عاشقانه فیلم هندیه ها.... اما فکر میکنم اگه صافی ویکرنگیو اعتماد متقابل وجود داشته باشه هر زندگی ساده ای میتونه به ی عاشقانه ی بی تکرار تبدیل بشه.

آرین با جدیت به حرفهایم گوش داد و هیچ نگفت، در پایان وقتی سکوتم را دید لبخند معنا داری حاکی از رضایت بر لبانش امد و گفت: میدونی شورانگیز وقتی بیشتر از قبل بهت نزدیک شدم مطمئن شدم که تو واقعا "تکی"..... مثل بقیه نیستی..... حتی تصوراتم با بقیه فرق میکنه.... چرا راه دوری بریم... همین آتنا... خواهرم... تازه از تو سه سالیم بزرگتره... اما دیدگاهش نسبت به زندگی خیلی متفاوته.... درسته همه آدما شبیه هم نیستن، اما ی چیزایی واقعیت های زندگیه.... میدونی چرا این حرفو میزنم.... تو فقط از زندگی صحبت کردیو حرفی از مسائل مادی و خواسته هات به عنوان ی دختر جوون نزدی... برا همین میگم فرق داری.....

حالا تو گوش کن.... منم چیزی جز صداقت و اعتماد ازت نمیخوام... دوست دارم در همه حال به همدیگه احترام بزاریم و برای اون یکی ارزش قائل بشیم.... برای چیزهایی کوچک و بی ارزش زندگیمونو خراب نکنیم.... اما در مورد اون چیزی که ازم به عنوان همسر انتظار داری.... میدونم ی خرده بدعنقم... البته ی خورده یکم بیشتر.... اما تمام سعیمو میکنم که در ساختن اون زندگی عاشقونه کمکت کنم و کم نزارم.... مطمئنا " برای تو هم مثل من لذت بخشه که بخوای همه چیزو با عشق اولت تجربه کنی.... منم که کلا " تو نخ هیچ زنی نبودم، تا اینکه تو اومدی و منو از لاکم در آوردی.... میدونی به جرأت میتونم بگم که تو شورزندگیو بهم هدیه دادی و از این بابت ازت ممنونم.... من تا حالا فقط مثل ی ربات کار میکردم و هیچی از زندگی نمیفهمیدم.... اونی که اون بالاس.. و با دستش به خدا و اسمون اشاره کرد.... میدونست که عشق و به آدما هدیه داد و او نو برای به آرامش رسیدن به دو جنس مخالف داد تا جذب هم بشن و همدیگرو به آرامش برسون و مایه اسایشه هم بشن... اما ما آدما نمیفهمیم و جای اون هزار چیز دیگه مثل نفرت و کینه و دشمنی و حسد میزاریم و این مرکز نور الهیو به سیاه چال تبدیل میکنیم و اولین نفر هم خودمون توش اسیر میشیم.... خوشحالم.... خوشحالم که تو منو از این سیاه چال نجات دادی و به زندگی برگردوندی..... بهت قول میدم که همیشه کنارت باشم و همیشه ازت محافظت کنم و نزارم گزند ی بهت برسه.

ناگهان دستم را گرفت و تبسمی گفت: حالا شاهدختِ رویاهای من....منو به عنوان همسفر تو قطار زندگی میپذیری.... یا اینکه باید برم و دست به دامن بزرگترا بشم؟!.....

حالا همزمان با لبم قلبم هم میخندید.....سرم را بالا آوردم و گفتم: به شرطی که رو تموم قولات بمونی و هیچ زمان زیرشون نزنی.....

آرین دستم را به دهانش نزدیک کرد و بعد از بوسه ای بر آن گفت: قول میدم....قول میدم که نزارم هیچوقت اشک مهمون چشات بشه و قلب مهربونت بلرزه.....حالا میای باهام بریم پایین و این خبرو به بقیه هم بدیم؟!.....

گفتم: من خجالت میکشم....نمیشه خودت بری و بگی؟!....

آرین به آرامی مرا از روی تخت بلند کرد و گفت: نه دیگه نشد.....مگه قرار نبود همیشه در کنار هم باشیم..حالا هم از اون وقتهاست....این راهو باید باهم بریم و تجربش کنیم.....

بازهم مرا به خود نزدیک کرد و حالا روبه رویهم ایستاده بودیم . دستهایم را در سینه اش جمع کرده بودم و فقط لباسهایمان بینمان حایل بودند....قدم نسبت به او کوتاهتر بود و باید سرم را کمی بالاتر میگرفتم تا او را ببینم...چشم در چشم هم داشتیم و انگار میخواستیم با نگاه با یکدیگر سخن بگوییم...آرین با لحنی آمرانه گفت: اجازه میدی....زودتر این فاصله هارو برداریم و در کنار هم این ارمشو تجربه کنیم.....

در نگاهش خواستن موج میزد و من این را به راحتی میخواندم...انگار منم از نیروی او سود جسته بودم و ان را با جان و روحم لمس میکردم.....منم با همان لحن و همچنانکه در چشمانش مینگریستم گفتم: اگه تو بخوایچرا که نه!.....منم دوست دارم که زودتر این جدایی خاتمه پیدا کنه و برای ابد در کنارت باشم....

حالا خودم را نمیدانستم ...حتی جملاتی هم که از دهانم خارج میشد تحت اراده خودم نبود.اینکه اینچنین بی پروا دم از خواستن و وصال بر زبان برانم و از یکی شدن بگویم.....

آرین با همان نگاه سرش را نزدیکتر کرد و مهر داغ لبانش را بر پیشانیم نشانده....مهری داغ و طولانی که احساس کردم تا ابد بوسه گاهش خواهد سوخت و از من جدا نخواهد شد.

سرش را از من دور کرد و بازهم با چشمانی که با مهربانی میخندید گفت: دوست دارم که زودتر محرم بشیم.... تو رو نمیدونم..اما من در کنارت قدرتی از خودم ندارم و میترسم که نتونم خودمو کنترل کنم و کاری کنم که باعث ناراحتیت بشه....هفته ی دیگه نیمه شعبانه....دوست دارم زندگیمونو، تو ی روز مبارک شروع کنیم....البته بازم نظر تو مهمه و نمیخوام اجباری باشه....اما میخواستم که تو هم از احساس قلبم باخبر باشی....چون از این لحظه ای که بهم پاسخ مثبت دادی دیگه کسی غیر از تو وجود نداره که از اعماق قلبم باخبر بشه و محرم بشه....

گفتم:خواست تو آرزوی منه....اما چجوری اینو به بقیه بگیم....

همانطور که مسخ چشمان هم بودیم گفت:نگران نباش....مامانماون انقدر از این موضوع خوشحاله که هر چی من بگم فوراً" انجام میشه....دستم را پایین آورد و میان دستش گرفت و آمده ای؟!

گفتم: میترسم و نگرانم...اما تو که پیشمی خیالم راحت و آرومم.....سرم را به بازویش چسباندم و گفتم: نمیدونم چرا...اما ی حسی بمن میگه که تو بیشتر از اینی که من میدونم حمایت کردی و حالا با این حس ،خوشحالم که تو تکیه گاهمی.....

میدانستم که هر مردی از اینکه زنش او را مانند کوهی در کنارش میبیند لذت میبرد....همیشه در کنار مطالعاتی که در مورد رشته ی خودم داشتم در مورد روانشناسی و شناخت انسانها هم مطالعه میکردم .میدانستم روزی بدردم میخورداینکه بدانم با مردی که در کنارم زندگی خواهد کرد چگونه برخورد کنم و در ذهنش نسبت بمن چه میگذرد.

در کنارهم و با فاصله کمی از اتاق خارج شدیم....از پله ها پایین رفتیم و وارد اتاق پذیرایی شدیم.همگی نشسته بودند و گرم صحبت با یکدیگر.....همانطور که وارد شدیم آراین تک سرفه ای کرد و بقیه را متوجه ورود ما کرد....از خجالت رو به آب شدن بودم و میخواستم به زمین فرو روم میخواستم از آراین فاصله بگیرم و بر روی مبل کنار مادرم بنشینم....به صورت کسی نگاه نمیکردم و احساس شرم سراسر وجودم را فرا گرفته بود.قدمی برداشتم که آراین به آرامی گفت: بمون....مگه قرار نبود که همیشه کنارهم باشیم و همدیگرو تنها نزاریم؟.....

ایستادم و آراین خود را بمن رساند و با صدایی رسا و مردانه گفت: میخواستم بگم... که من و شورانگیز با هم به تفاهم رسیدیم.....

مجلس خاموش بود و چشم به دهان آراین دوخته بودند..... ناگهان آهو جون قبل از بقیه بلند شد و بسمتم آمد و صورتم را بوسید و گفت: مبارک باشه عزیزم..... فدای عروس گلم بشم الهی..... به پای هم پیر و شاد بشید ایشالله..... و رو به پدرم کرد و گفت: علی آقا با اجازتون وزمانی که رضایت پدرم را دید دستبند زیبایی که در دستش را بود درآورد و در دستم کرد و با صدای بلندی گفت: این فقط برای اینه که مطمئن بشم عروس خودمی..... من وظیفه امو میدونم.....

تشکری کردم... انگار برجایم خشک شده بودم که مادرم هم با چشمانی اشکبار که حاکی از رضایتش بود مرا در آغوش کشید و بمن تبریک گفت... یکی پس از دیگری مرا بوسیدند و تبریک گفتند..... احساس عجیبی داشتم..... احساس میکردم که این صحنه ها و تبریک گفتن ها برایم آشناست و قبلاً "تجربه کردم..... حسی آزار دهنده که مغزم قادر به تجزیه و تحلیل آن نبود..... عمو محمود با صدای بلندی گفت: گرچه امروز ما برای خواستگاری از دختر عزیزم اینجا جمع نشدیم... اما علی جان اگه اجازه بدی راجع به مراسم بچه ها هم صحبت کنیم.....

من هنوز سرپا ایستاده بودم که آهو جون گفت: آراین... شورانگیز... مادر چرا سرپا ایستادین... دخترمون تازه از بیمارستان مرخص شده و با دست به مبلی دونفره که خالی بود اشاره کرد و از ما خواست تا بر روی ان بنشینیم..... مثل یخی که از حرارت رو به وا رفتن بود..... میخواستم آب شوم..... نگاهی به مادرم کردم و وقتیکه لبخندش را دیدم به همراه آراین بسمت مبل رفتیم و نشستیم..... آراین طوری قرار گرفت که از یک طرف با مبل مادرش مشرف بود... پس از نشستن بسرعت چیزی در گوش مادرش و گفت و او نیز با سر حرفش را تأیید کرد..... از اینکه در میان جمع در کنارش نشسته بودم عرق شرم بر پیشانیم زده بود..... در این میان آراین هم دست بردار نبود و فاصله اش را با من کمتر کرد و در گوشم شروع به صحبت کرد..... ماشالله مردها انگار حیا را خورده اند و آبرو را قی کرده اند..... شرم و حیا سرشان نمیشود..... اما من همچنان سرم پایین بود و انقدر به گلهای قالی چشم دوخته بودم که گردن درد گرفته بودم..... و فقط در جواب حرفهای آراین سری تکان میدادم و گاهی اوقات بله و خیر ی هم به ان اضافه میکردم.

آهو جون از پدر و مادرم اجازه خواست که اگر موافق هستند مراسم را برای روز نیمه شعبان برگزار کنیم..... ابتدا فکر میکردم که به عقد ختم میشود..... اما با شنیدن بقیه ی جمله آهو جون برجایم خشک شدم..... او ذکر کرد که آیین میخواهد مراسم عقد و عروسی را یکجا برگزار کند و پس از جشن دست همسرش را بگیرد و به خانه اش برود.....

دهانم از شنیدن این حرف باز مانده بود و از سر تعجب سرم را بلند کردم و به آیین نگریستم که با چشمانی شیطنت بار نگاهم میکرد. مجلس مهمه شده بود و هر کس چیزی میگفت و کسی بما توجهی نداشت..... به آرامی گفتم: آخه اینهمه کار.....! چجوری تو ده روز جهیزیه بخریم.....! اخونه رو بچینیم.....! خرید بریم.....! برای مراسم آماده بشیم.....!

لبخندی زد و در گوشم گفت: تو امر کن..... زنده نمیزارم کسیو که اجراش نکنه!

از این همه بی محابا بودنش متعجب بودم. انقدر راحت در مورد اینهمه کار صحبت میکرد که انگار در رویا سیر میکند و مانند جادوگران چوبی جادویی دارد و با به حرکت درآوردن ان همه ی کارها با یک چشم برهم زدن به انجام خواهد رسید.

میدانستم که نمیتوانم او را از اینکار برحذر دارم... مردی که میخواست تمام زندگیم شود، مردی بود که عمری را به غرور و نخوت سپری کرده بود و کسی بر روی حرفش، حرفی نیآورده بود و حالا تا حد زیادی انهمه عادات بد را کنار گذاشته بود و دلیلش چیزی جز عشق نمیتوانست باشد که زمام غرور او را در دست گرفته بود و او را رام کرده بود..... اما من نباید انتظار میداشتم که به یکباره به انسانی دیگر تبدیل شود..... باید صبر پیشه میکردم و به یمن موهبت عشق آرزو میکردم که روز به روز ملایمتر شود و از ان احساس تکبر و زورگویی و یکه کلام بودن رهایی یابد.

پس تصمیم گرفتم که خودم را آزار ندهم و بجای مقابله کردن با خواسته اش با او همراه شوم و در رسیدن به خواسته اش او را یاری نمایم.

در این میان از همه بیشتر مادرم بود که این کار برایش غیر منتظره بود و آهو جون سعی داشت تا او را به آرامش برساند... اما هر چه میکرد مادرم آرام نمیگرفت.

ناگهان آراین بدون کلمه ای از جایش برخاست و در کنار مادرم نشست و با او شروع به صحبت کرد... کم کم هیجان صدای مادرم به زیر آمد و به سکوتی آرامش بخش رسید و با لحن ملایمی گفت: باشه.. آراین جون....اگه اینجوریه من حرفی ندارم.

آراین برخاست و دوباره کنارم قرار گرفت و با لبخندی بمن نگریست.....میدانستم که از قدرت کلام و نگاهش استفاده کرده و با چشمانی ریز شده نگاهش کردم و گفتم: چیکار کردی که مامانم اروم گرفت؟!....

آراین با صدای آرامی سرش را در کنار گوشم قرار داد و گفت: کاری نکردم!.....فقط با خاله جون صحبت کردم و گفتم که همه ی کارها همونطور که خودشون دوس دارن انجام میگیره و جای نگرانی نیست...

باز هم سؤال برانگیز نگاهش کردم و با لبخندی دیگر که نشان از شیطنتش بود گفت: باور کن!....

صبح روز بعد به همراه آراین برای آزمایش و کارهای عقد رفتیم....آنقدر کارها به سرعت انجام میشد که باورش برابیم سخت بود.....تمام کارهای جشن بدون اینکه دخالتی در ان داشته باشم و استرس بخودم راه دهم انجام شد...در این میان خانه ای هم نزدیکیه خانه ی عمو محمود خریده شد و بسرعت نور و ظرف مدت یک هفته چیده شد...حتی برای چیدن هم از وجودم استفاده نشد و همانطور که گفته بود تمام کارها به خوبی انجام پذیرفت.

تنها کاری که من انجام دادم این بود که به همراه آراین برای گرفتن وقت آرایشگاه رفتم و یک روز هم به همراه آراین برای خرید لباس و حلقه رفتم.

نفهمیدم چگونه.....اما این مدت بسرعت برق و باد گذشت و روز جشن فرا رسید.....نمیدانستم چرا...اما دلم مثل سیر و سرکه میجوشید...مطمئنا" تحمل اینهمه هیجان برای قلب من سخت بود و استرس جانم را میگرفت...گرچه میدانستم جایی که آراین باشد هیچ مشکلی بوجود نمی آید. آنقدر جشن باشکوه برگزار شد که تصورش هم برابیم مشکل بود.

پس از خواندن خطبه عقد ... کمی آرام گرفتم....حالا دیگر نگاه آراین صمیمی تر از این ده روز شده

بود و از این همه نزدیکی شرم میکردم.... آنشب چندین بار در آغوشش رقصیدم و او نیز در گوشم زمزمه های عاشقانه سر میداد و به حال دگرگونم دامن میزد و آشفته ترم میکرد... دوستش داشتم و برای رسیدن به او سختی های زیادی را تحمل کرده بودم، اما اینکه قرار بود امشب از دنیای دخترانه ام دست بکشم و پا به دنیای دیگری بگذارم کمی برایم سخت بود و مطمئناً " برای هر دختر دیگری چون من پراز اضطراب بود.... در آخرین دور رقص و در تاریک و روشن فضا مرا بیشتر از پیش به خود نزدیک کرد و در چشمانم نگریست و گفت: چیشده شورانگیز؟!..... چقدر بی تابی؟!.....

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست... فقط خستم....

بی سرو صدا از میان رقصندگان جدا شدیم... قبل از جدا شدن از جمع به آرامی آتنا را کنار کشید و به او چیزی گفت و او نیز با سر حرفش را تأیید کرد و بدون گفتم چیزی به جمع پیوست. نمیدانستم چرا.... اما انگار از تنها شدن با آرين دچار دستپاچگی میشدم.

دست زیر بازویم انداخت و با خود همراه کرد. وارد اتاقی که برای عقدهمان آماده شده بود شدیم و او در را از داخل قفل کرد. در دلم آشوبی بپا شده بود.... مانند مسخ شده ها بر جایم ایستاده بودم که آرين بمن نزدیک شد. سرم را پایین آورده بودم و خودم را با وسایل چیده شده بر روی سفره سرگرم کردم.... سایه ی آرين بر رویم افتاده بود و این سنگینی نگاه را حس میکردم. به آرامی دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد.... روبروی هم ایستاده بودم. دستانش را بر روی شانه ی برهنه ام گذاشت. لرزش عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود. کمی سرم را پایین گرفته بودم که مستقیم به چشمانش خیره نشوم.... یک دستش را از شانه ام برداشت و ریز چانه ام گذاشت و سرم را به بالا متمایل کرد.

نگاه عمیقی به چشمانم کرد. دیگر با روحیاتم آشنا بود.... بدون حرف مرا در آغوش کشید.... در آن سرمای زمهریر زمستان تنم کوره ی اتشفشان بود.... و آغوشش مثل آب یخی بود که سر کشیدم و به آرامش رسیدم.... ضربان قلبم آرامتر شده بود و دیگر به دیوار سینه ام نمیکوبید.... نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم و چشمانم را گشودم.... مانند کودکی که در آغوش مادرش احساس امنیت میکند آرام گرفتم.

لبخندی از سر رضایت زدم که از چشمانش دور نماند و نجواگونه گفت: نبینم عروس خوشکلم بیتاب باشه.....همچنان سرم بر روی سینه اش بود که کمی سرم را از خودش دور کرد و ادامه داد: میخوای زودتر بریم خونمون و از دست این مهمونا خلاص بشیم!؟

گفتم: بد نیس!؟.....ولی پدر و مادرامون ناراحت میشن!

بازهم آمرانه جواب داد: نگران هیچی نباش...اون با من....

تمام شرمم یکباره از میان رفت و همچنان با چشمان بسته در آغوشش ماندم که بازهم صدای لالایی اش را شنیدم که گفت: دوست دارم همیشه همینقدر آرام باشی...هرجای زندگی کم آوردی بدون این آغوش برات امن ترین جای دنیاس!.....پس در کنار من به خودت واهمه راه نده و راحت باش....مطمئن باش هیچ کاری بدون خواست تو انجام نمیشه.....نمیزارم ملکه قلب و جونم اذیت بشه.....من به راحتی بدستت نیاوردم که حالا غم به چشات بیارم.....نترس....این نترس تو چشات سیستم ذهنیمو بهم میریزه و فکر میکنم که خطایی کردم.

آقدر آرام بودم که فقط با سر حرفش را تأیید کردم که اینبار با شیطنت گفت: میخواستم بگم... برای من موردی نداره که تو بغلم خواب باشی و همینطوری بریم تو خونمون...اما فکر نکنم که تو بخوای تو این وضعیت از این اتاق خارج بشیم و بین مهمونا بریم.

از شنیدن حرفش چشمانم را گشودم و بد و بیراهی نثار کم ظرفیت بودنم کردم....نه از آنکه از شرم به او نزدیک نمیشدم...نه اینکه در آغوشش جا خوش کرده بودم و خیال جدا شدن نداشتم خیلی عادی و بدون توجه به جمله ای که شنیده بودم گفتم: بریم پیش مهمونا و زودتر این قائله رو ختمش کنیم....میتروسم اگه ولشون کنیم تا خود صبح همینجا بموننخواب و آرام نداشتن این ملت!....

آرین خندید و گفت: خانم من....حالا چرا میزنی.....الان میریم و از پدر و مادرامون خداحافظی میکنیم و بی سر و صدا مجلسو ترک میکنیم.

از بعد این هم آغوشی سرپایی شرمم کمتر شده بود. ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: ببینم چیکار میکنی....حال و حوصله ی بوق بوق تو خیابونا رو ندارم.....فقط میخوام از شر این لباسا خلاص شم و ی دوش بگیرم و راحت بخوابم....

آرین که حالا از من هم شیطنتش بیشتر شده بود گفت: چیز یو فراموش نکردی.....؟!؟

با تعجب نگاهی به قیافه اش انداختم و گفتم: نه...اگه هست تو بگو!

همانطور که بسمت درب اتاق عقد میرفتیم به آهستگی گفت: پس من چی؟..... جایگاه من تو این شب زیبات کجاس خانومی.....؟!؟

از تصورش هم شرم کردم و دوباره گفتم: آرین.....!

بوسه ای در کنار گوشم نشانده، بجای اینکه آرامتر شوم بیشتر به تب و تاب افتادم که گفت: میدونی عاشق این شرم و حیای دخترونتیم.....از اینکه سرخ و سفید میشی حال میکنم.

ضربه ای دیگر به پهلویش زدم و با عوض کردن بحث از اتاق خارج شدیم.

بماند که چقدر مادرم گریه سر داد و آرین را قسم میداد که همه جوره از من مراقبت کند. آهو جون هم انگار نه انگار که مادر آرین بود.....بجای اینکه بخواهد آرین را بمن بسپرد نقش مادر خوانده ها را داشت و مرتب سفارشم را به آرین میکرد. شبنم و آتنا هم که انگار میخواهند برای ابد از ما جدا شوند...آنچنان اشک میریختند که چشم بقیه را هم اشکبار کردند. وای از دست آرمان و پونه...در ازای گریه های شبنم و آتنا این دو آنچنان میخندیدند و مسخره بازی در می آوردند که توجه همه را بخود جلب کرده بودند.....واقعا " که خداوند خوب در و تخته را بهم جور کرده بود. عمو محمود و پدرم هم پیشانی هر دویمان را بوسیدند و برایمان آرزوی خوشبختی کردند. از هر چهار نفرشان خواستم تا دعای خیرشان را بدرقه راهمان کنند که زندگی همراه با سعادت نصیبمان شود.

بی سرو صدا مجلس را ترک کردیم و بسمت ماشین رفتیم. سرمای هوا زیاد بود و لباس من هم مناسب آن هوا نبود. آرین کتش را بر روی دوشم انداخت و گفت: هوا خیلی سرده...ممکنه سرما بخوری.....داخل هواش گرم بود

لبخندی برویش زدم و از سر تشکر گفتم: پس خودت چی؟!.....تو مگه سردت نمیشه؟!.....

قبل از اینکه درب ماشین را باز کند لپم را کشید و گفت: چرا...ولی تو واجبتری.

درب سمت مرا باز کرد و من نشستم و دنباله لباسم را هم جمع کرد و زیر پایم گذاشت. داخل ماشین هنوز سرد بود..... از سرمای زیاد احساس لرز تمام بدنم را گرفته بود و دندانهایم بهم میخوردند. آراین نشست و پس از استارت زدن بخاری ماشین را روشن کرد.

از برخورد موج هوای گرم به صورتم بیحال شدم و با لبخندی برب چشمانم را بستم و به صندلی تکیه دادم.

از احساس چیزی در پشت کمرم چشمانم را گشودم و صورت خندان آراین را مقابلم دیدم..... کمی سرم را کج کردم و دیدم که دستش را پشت کمرم گذاشته و خیره به صورتم شده. به آرامی لبهایم را بر روی صورتم گذاشت و گفت: چیه خانومم.... چه فکری اینطوری خنده رو لبای خوشکلت آورده!؟

از توصیفش و بوسه ی نابهنگامش لرزه بر وجودم افتاد و طبق عادت کمی سرم را پایین آوردم و گفتم: چیزی نیست..... تو این سرما وقتی هورم داغ هوای گرم به صورتم خورد، از احساس آرامشی که بمن داد ناخودآگاه لبخند زدم.

آراین بدون اینکه بخواهد مرا در منگنه بگذارد و یا اینکه رفتارم را به مسخره ببیند به آرامی و لحنی ماهرانه فاصله اش را با من کمتر کرد و گفت: ی سؤالی میخوام ازت بپرسم....

حالا دیگر دم و بازدمش بر روی پوست گردن عریانم میخورد و حال خود را نمیدانستم.... باید سعی میکردم که هر چه بیشتر خودم را با این وضعیت وفق دهم.... خوبی دوره نامزدی این بود که حداقل در اینگونه موارد هردو نفر را آماده میکرد و متأسفانه بعلت عجول بودن آراین ما از این مورد بی نصیب ماندیم....

آراین در همان فاصله ادامه داد: میخوام بدونم مگه آرزوی هر دوی ما بهم رسیدن نبود..... مگه تو همونی نبودی که از دست غرورم به تنگ اومده بودی و اینو تو روم بهم گفتی..... مگه عشق و خواستنو تو چشم ندیدی مگه بابت همین عشق امشب رو سفره عقد بهم بله ندادی..... بازم بگم..... پس چرا وقتی کنارتم از من خجالت میکشی..... مگه قرار نیست که شریک لحظه لحظه های هم باشیم!؟.....

همانطور که سرم را پایین گرفته بودم چند بار به بالا و پایین حرکت دادم که منظورم را فهمید و با خنده ای شیطنت آمیز گفت: پس چرا ازم فاصله میگیری و تنهام میزاری..... من همه چیزو باتو میخوام، اما تو ازم گریزونی..... صدایش را کمی محزون کرد و دوباره گفت: گاهی اوقات فکر میکنم که شاید دارم اذیتت میکنم و خودم نمیدونم...

به سرعت سرم را بلند کردم و چشمانش را مقابلم دیدم و گفتم: نه... این فکرو نکن..... فقط... فقط...
...نیاز به کمی آمادگی دارم....

آرین: باید از ی جایی شروع کنیم.... نمیخوام ناراحتت کنم، اما میترسم هر چی زمان بگذره فاصله ها هم بیشتر بشه و این شرمت نریزه!

با صدای آرومی گفتم: خب.... میگی چیکار کنیم!

دستش را از روی کمرم بالا آورد و در پشت سرم گذاشت.... دیگر فاصله ای نبود.... خدا رو شکر شیشه ها دودی بودند و دید نداشتند.... به آرامی مرا بخود نزدیکتر کرد و با دست چپش، دست راست مرا گرفت و بالا برد و در میان موهای مواجش گذاشت.... گفته بود که مرا راه می اندازد، اما هرگز فکر نمیکردم که قدم به قدم و مو به مو آموزش دهد.... منظورش را فهمیدم و خودم دست دیگرم را هم بالا بردم و موهایش را نوازش کردم. از گردن و لاله گوشم شروع به بوسه های ریز ریز کرد.... تمام صورتم را بوسید و در آخر لبان داغ و پرحرارش را مهمان لبهایم کرد. برایم سخت بود، از اینکه بخوام همراهیش کنم... اما آنقدر استادانه و ماهرانه در این راه قدم برداشت که مرا از خود بیخود کرد و به سمت خود کشاند.

تجربه اولین بوسه ی زندگیمن..... حالا درون هر دویمان ملتهب بود.... به راستی که مرا برای شبی رویایی آماده کرده بود. هیچکدام چیزی نگفتیم.... شاید فکر میکردیم قداست آن لحظه از بین برود..... اما چشمهایمان... چشمهایمان به اندازه ی هزارو یک شبی عاشقانه حرف برای گفتن داشتند.... دستم را در میان دستش گرفت و به سمت خانه حرکت کردیم.

خوشحال بودم... از اینکه من بر خلاف لیلی افسانه ای به عشقم رسیده بودم.... چه شیرین است وصال معشوقی که برایت آرزو بود..... آرزویی دست نیافتنی.... اما حالا... در کنار تو و شریک لحظه های توست.....

مسیر خانه را در پیش گرفته بودیم... با اینکه شب بود، اما باز هم باید پشت چراغ قرمز می ایستادیم... ماشینهای زیادی در خیابان نبودند... سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به ماشینهای کناری نگاه میکردم... پرایدی درست کنار ماشین ما بود و به انتظار سبز شدن چراغ... ناخودآگاه نگاهم به ماشین و راننده ثابت ماند... نمیدانستم چرا، ولی احساس میکردم که او را جایی دیده ام و به چشمم آشنا آمد. هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و بی خیالش شدم.....

به خانه رسیده بودیم... خانه ای که میخواست مأمّن آسایش و آرامش من و همسرم باشد... همسرم... چه واژه ی زیبایی... واژه ای که فاصله ها را از میان بر میداشت و جایش را به نزدیکی و یکی شدن میداد... آربین ریموت را زد و وارد پارکینگ شدیم... نگاهی به ساختمان انداختم... برجی بسیار زیبا... فاصله ی بین پارکینگ تا ورودی آسانسور را با سرعت طی کردیم و وارد آسانسور شدیم... باورش هم برایم سخت بود... آخرین طبقه و واحد پنت هاوس... گرچه برایم نهایت آرزو با او بودن بود و در کل ظواهر زدگی اهمیت چندانی نداشتند.

آربین باز هم با سرعت درب خانه را گشود... جالب بود... برای ورود رمز عبور میخواست... وارد شدیم... باز هم موج هوای گرم... چشمم به مسیری خورد که تمامش با گلهای سرخ پرپرشده نشانه گذاری شده بود... دور تا دور اتاق شمع های معطر... مثل رویا بود... اما آربین که با من بود... چه وقت اینها را مهیا کرده بود... نگاهی از سر قدرشناسی و رضایت از این همه توجه به او انداختم که دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا بخود چسباند و در گوشم گفت: میخوای بدونی کار کیه... زیاد به مغزت فشار نیار... تموم اینا از هنرهای آرشه... بهر حال اگه قراره باجنابم بشه... باید از الان بهم رشوه بده و سیبیلامو چرب کنه... مگه میشه خواهر دسته گلمو به هیچی بدم؟!.....

دهانم باز مانده بود... با تعجب گفتم: واقعا " کار آرشه؟! ...

آربین بوسه ای بر صورتم نشانده و گفت: آره عشق من... حالا کجاشو دیدی!

مرا بسمت اتاقی که مطمئنا " اتاق خواب بود هدایت کرد... خانه همچنان در خاموشی بود و فقط نور شمعها محیط شاعرانه ای همراه با روشنایی ملایم بوجود آورده بودند... همچنان که مرا بخود

میفشرد درب اتاقی را باز کرد و گفت: به حریم شخصیمون خوش اومدی ملکه ی من.

نگاهی به اتاق انداختم.....اینهمه دقت و ظرافت از یک مرد بعید بود.....وارد اتاق شدم و آرین هم دقیقا" در پشت سرم ایستاده بود و نظاره گر احوالم بود.....نور کم‌رنگی در اتاق خودنمایی میکرد اما کل اتاق قابل رؤیت بود.....عطر ملایمی که از شمعها متصاعد میشد....تخت زیبایی که بر رویش با برگ گل طرح دو قلب در کنار یکدیگر طراحی شده بود.....پرده های حریر بسیار زیبایی که از دو طرف تخت آویزان بودند و نمایش را مانند تختهای سلطنتی کرده بود.....

سنگینی کتتش از روی شانه ام برداشته شد و بجایش دستهای گرم و مردانه ی آرین بود که به دور م حلقه شدند.....فضای رمانتیک اتاق مرا وامیداشت که همراهیش کنمالحق که استاد ماهری بود.....بوسه های داغش بر شانه ی برهنه ام.....گردن و لاله ی گوشم.....همه دست بدست هم داده بودند که دیوانه ام کنند و مرا چون آهوئی در بند آرین اسیر کنند و چه شیرین بود این اسارت...اسارتی که تو ناز باشی و او نیاز.....اسارتی که تو را سیراب از عشق و خواستن کند.....اینکه اسیر باشی و ستوده شوی....اینکه در بند باشی و مورد پرستش قرار بگیری....

حرکت دستانش بر روی بازوهایم همچنان ادامه داشت و مرا بیشتر از قبل بخود چسباند. حرکت لبهای آتشینش بر روی پوست گردنم مرا به مرز جنون میکشاند.....توان ایستادگی و مقابله نداشتم.....تنم میسوخت و من این سوختن را با تمام وجود میخواستم.....کمی از من فاصله گرفت و مرا بسمت خود برگرداند و با آن چشمان خمارش بمن چشم دوخت و گفت: اجازه میدی موهاتو باز کنم.....میدونم که خستت کردن.....

دیگر برایم مهم نبود که گرفتار عشقم یا در دام هوس افتاده ام.....فقط میخواستم تا زودتر از شر این لباس و این ارایش و موها خلاص شوم و در آغوش مردم به آرامش برسم.....

بر روی صندلی میز توالت نشستم و آرین ماهرانه موهاتو را باز کرد و از درون آینه نگاهی به من انداخت و گفت:میخوام کمکت کنم که لباستو عوض کنی.....جوابی ندادم و خود را به دستانش سپرده.زیب لباسم را به آرامی پایین کشید و من ناچاراً" از جلو لباس را با دستم نگه داشتم که نیفتد.....آرین از من دور شد و درب کمدی را باز کرد و لباسی از درونش بیرون آورد و رو بمن گفت: در حال حاضر بهترین انتخاب برای هردومون ی دوش سبکه.....

لباس را بستم گرفت و گفت: تو از سرویس داخل اتاق استفاده کن و منم از سرویس تو راهرو استفاده میکنم.....و با دست دربی را نشانم داد.خودش هم از کشوی لباسها، لباسی برداشت و از اتاق خارج شد.....از اینهمه فکر و درایتش لذت بردم.

خماری از سرم پریده بود .بسرعت برخاستم و لباس سفیدم را از خودم جدا کردم و به سمت دربی که آراین نشان داده بود رفتم.....وارد شدم و بسرعت دوش گرفتم و موهایم را شستم.....جالب بود.....حتی اینجا هم شامپویی بود که من استفاده میکردم.....پس مطمئنا" کار کسی نبود جز شبنم.....دستش دردنکند.....باید برای عروسیش جبران کنم.

با حوله ای که از قبل در انجا گذاشته شده بود و معلوم بود که آب ندیده است تنم را خشک کردم و نگاهی به لباسی که آراین بدستم داده بود کردم.....این مرد فکر همه جا را کرده بود.....لباس که چه عرض کنم.....لباس خواب زیبایی که فقط از تور و دانتل صورتی گلبهی تشکیل شده بود آنقدر لطیف که حس لباسهای کودکانه را برایم تداعی میکرد.....طرحش طوری بود که پوست را نشان میداد و اگر دقت میکردی ،انگار که گلهای زیادی بر روی پوستم چیده بودند و حفاصل بین گلها پوستم بود که جلب توجه میکرد.آب موهایم را گرفتم و با سشواری که در حمام بود کمی خشکش کردم.....از حمام خارج شدم....اما اثری از آراین نبود.....دوباره بر روی صندلی میز آرایش نشستم و کمی عطر بر روی میچ دست و لاله گوش و گردنم زدم.....رژ قرمزی هم بر روی میز خودنمای میکرد و مال خودم بود.....شبنم بلا گرفته هیچ چیز را از قلم نینداخته بود...موهایم را به یک طرف جمع کردم واز شانه ام به زیر افکندم.....از روی صندلی بلند شدم و کمی پرده را کنار کشیدم.....شهر در زیر پایم بود.....پرده را رها کردم و بر روی کاناپه ای که در گوشه ای از اتاق بود نشستم و سرم را به پشت تکیه دادم....

درب اتاق باز شد و آراین با یک سینی وارد اتاق شد.....در ان کورسو هم موهای نمناکش خودنمایی میکردند.....تیشرت جذب سفید.....شلوارک برمودای مشکی.....

نگاهی به چهره ی خنداناش انداختم و تازه منظور خنده اش را در یافتم.....از دیدنم با ان لباس به وجد آمده بود.....برای من هم تازگی داشت.....تا حالا آراین را اینگونه ندیده بودم....حتی زمانیکه در ترکیه بودیم.....بمن نزدیک شد و من بازهم از سر خجالت کمی خودم را جمع و جور کردم ،اما

فایده ای نداشت... هرچه میکردم با آن لباس یک وجبی راه بجایی نمیبردم..... نفس عمیقی کشیدم و بیخیال شدم... کنارم نشست و سینی را بر روی میز کوچکی که کنار کاناپه بود قرار داد... فنجان‌های از آن برداشت و به دستم داد... فنجان دیگر را هم خودش برداشت....

بدون گفتم حرف اضافه ای گفت: شیر و شکر بهش اضافه کردم..... میخواستم هم خستگی دربره و هم بهت آرامش بده..... روز سختی داشتیم.

لبخندی زدم و بیصدا مشغول خوردن شدم..... شاید با سکوتش میخواست بمن فرصت دهد تا بازهم با خودم کنار بیایم و وضعیت جدید را بپذیرم..... چه عاشقانه برخورد میکرد..... نمیخواست مرا وادار به چیزی کند...

فنجان خالی را از دستم گرفت و به آرامی گفت: خانومی خوابت میاد؟!....

خودش در منتهی الیه کاناپه بود و بمن مینگریست. سرم را بلند کردم و با لبخندی گفتم: نه...دیگه خسته نیستم.....

لبخندم را پاسخ داد و دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد..... دستم را میان دستش گذاشتم که گفت: پس بریم و رو تختمون دراز بکشیم و حرف بزنیم..... آگه خوابمون هم برد حداقل تو تخت باشیم... از اینهمه خودداریش شرمنده شده بودم..... خیلی مراعات مرا میکرد..... قبل از دراز کشیدن روتختی را کنار کشید. خودش سینی قهوه را برد و دوباره برگشت و درب اتاق را بست... بر روی لبه تخت نشسته بودم و انتظارش را میکشیدم..... مرا دید و لبخند مهربانی زد و گفت: راحت باش.....!

در دل بسم اللهی گفتم و بر روی تخت نشستم... طوریکه پشتم را به تاج تخت تکیه دادم... اما او راحتتر از من برخورد کرد و به راحتی بر روی تخت دراز کشید و گفت: چرا دراز نمیکشی عزیزم؟..... و بازهم دستش را دراز کرد و دستم را در حصار دستان مردانه اش کشید و با لحنی آرام گفت: نترس... تا تو نخواستی اتفاقی نمیفته... اینو بهت قول میدم!

کلامش آرامشی بمن هدیه داد که با قلبی آرام و با فاصله ی اندکی در کنارش دراز کشیدم..
 ...روتختی را بر روی هردویمان کشید و دستش را بر روی دستم که حالا بر روی شکمم بود
 گذاشت.....نفسش بر روی بازوهای عریانم فرود می آمد.....بازهم ضربان قلبم بالا رفت.....
 میخواست سینه ام را بشکافد و از آن بیرون بیاید.....آرین همانطور که با انگشتش پشت دستم را
 نوازش میکرد سرش را هم به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار شروع به صحبت کرد.....
 از روزهای آشنایی...از عشقی که در چشمانم میدید و سکوت میکرد....از سادگی رفتارم....از
 عذابی که خودش بجان میخرید و سکوت میکرد....آنقدر از عشق و دلدادگیمن گفت که
 ناخودآگاه خود را در آغوشش یافتم.....با اولین بوسه ای که بر پیشانیم نشانید، جرقه ی شعله ور
 شدنم هم زده شد.....حالا دیگر بازوان قوی و مردانه اش به دور تنم تنیده بودند . ناخودآگاه دستم
 را بالا بردم و در کنار صورتش گذاشتم.....با تعجب نگاهم کرد و وقتی لبخند رضایت را در
 چشمانم دید بوسه هایش را دوباره مهمان وجودم کرد.....اینبار دیگر هیچ چیز نمیتوانست مرا از
 او جدا کند و هیچ دلیلی برای دوری از او نداشتم....اینبار خودم هم میخواستم.....بازهم هردو
 سکوت کرده بودیم....سکوتی که صدای نفسهای تند و پرحرارتمان بیانگر خواهش دل بود و تنها
 صدایی بود که سکوت اتاق را برهم میزد.....نمیدانم که چقدر گذشته بود و من مانند مستی که
 بیش از ظرفیتم نوشیده ام و از خود اراده ای ندارم ،خودم را میان نوازشهایش رها کرده بودم و
 دیوانه وار همراهیش میکردمچه صبورانه پا به پایم آمد تا آزار نبینم و خاطره ی ناخوشایندی
 از این شب رویایی در ذهنم به یادگار نماند.....آنقدر که حتی نفهمیدم چگونه از دنیای دخترانه ام
 جدا شده ام و بواسطه عشق زندگیم پا به دنیای دیگری گذاشتم که در آن حجابی میان من و او
 نبود.....

نادرند مردانی که در اوج نیازپا بر روی غریزه شان بگذارند و آهسته تر گام بردارند و زن را
 برای پذیرش چنین وضعیتی آماده کنند.....

دیگر هر دو از نفس افتاده بودیم ...اما بازهم آرین هوشیار تر بود و مرا مانند کودکی در آغوش
 کشید و بوسه بارانم کردبالاخره پزشک بود و از طرفی هم تخصصش را در روانشناسی گرفته
 بود و مطمئناً " میدانست که زنان بعد از پایان رابطه از پس زده شدن متنفرند و میخواهند هنوز
 هم عزیز باشند.....الحق که او نیز برایم کم نگذاشت و مانند مادری که کودکش را نوازش میکند تا

بخواب رود.....مرا میان بازوانش کشید و همانطور که سرم بر روی سینه ستبر و مردانه اش بود بخواب رفتم.

صبح با آوایی که حالا برایم زیباترین صدای دنیا بود چشم باز کردم....آرین بود که با لبخندی در کنارم دراز کشیده بود و با سرانگشتانش موهایم را نوازش میکرد.....موهایش نمدار بود، مشخص بود که زودتر بیدار شده است و حمام کرده. کاور جذب سفید و شلوارک کوتاهی برتن کرده بود که تمام عضلات دست و پایش را به نمایش گذاشته بود.....تا حالا در روز روشن این صحنه را ندیده بودم.....لامصب عجب عضله های چشمگیری داشت.....هنوز خستگی در بند بند تنم مانده بود و نیاز به خواب را احساس میکردم....از خستگی زیاد چشمانم را ریز کرده بودم که خواب از سرم نپرد.سلام کش داری کردم و دوباره چشمانم را بستم و پتو را بر رویم کشیدم و خودم را در حصار ان مخفی کردم.....

از گرمی بوسه ای که بر روی پیشانیم نشست دلم ضعف رفت و به قول معروف قند در دلم آب شد.....هوشیارتر شده بودم و لحظات شب قبل را بیاد آوردم....از بیدار شدن و چشم در چشم شدن با آرین خجالت میکشیدم.....ضعف داشتم و دوست داشتم چیزی به معده ی خالیم برسانم....دستی به زیر پتو بردم و از احساس تن برهنه ام ضربان قلبم بالا رفت.....مطمئنا " آرین از حالم باخبر بود که اینچنین با بدجنسی کنارم جاخوش کرده بوددر توهمات خودم بودم و چشمانم را کاملا" باز کردم و نگاهی به آرین انداختم.....بوسه ی دیگری بر روی موهایم نشاند و با لبخندی مهربان وبه آرامی گفت: شور زندگی نمیخواد از خواب پاشه.....من بخاطرش تا حالا چیزی نخوردم تا اولین صبحانمونو باهم بخوریم.

سرم را بر روی سینه اش گذاشتم که ناگهان آرین پتو را کمی کنار کشید و به زیر پتو آمد و دستش را دورم حلقه کرد.....دیگر تحمل کوبش های قلبم را به دیواره ی سینه ام نداشتم.....از برخورد بازوهای برهنه اش با تنم دگرگون شدم.....دستش را بر روی تنم کشید.....سرش را به گودی گردنم فرو برد و بعد از بوسه ای گفت: سؤال من جواب نداشت خانم خوشکله؟!.....

نفس عمیقی کشیدم تا آشوب درونم کمتر شود و با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم گفتم: چرا...الان پامیشم...البته اگه رهام کنی!....

آرین شیطنت بار گفت: و اگه رهات نکنم....!؟

من هم شیطنتم گل کرده بود و با همان لحن گفتم: اونوقت نه از صبحانه خبریه ..نه از ناهار ...تازه ممکنه کارهم دستت بدم.....

آرین که اصلاً "کم نمیآورد با همان حال و اغواگرانه تر از قبل گفت: من که عاشقه اینم تو کار دستم بدی و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشی جایش را عوض کرد و بر رویم سایه افکند و شروع به بوسه های ریز از گردن و گوشم شددوباره بیحال شدم و با بستن چشمانم و صدای نفس های بلندم فهمیدم که کارش را درست انجام دادهبازهم مجنونم کرد و

از مادرم خواسته بودم که چیزی به عنوان اولین صبحانه برایمان نیاورد....میدانست آنچنان اسیر خوابم که اگر ظهر بیدار شوم کار بزرگی کرده ام.....اما نمیدانست که قدرتی بالاتر از خواب نیز وجود دارد و آن چیزی جز عشق و عطش نبود....چیزی که برایم از خواب با ارزشتر بود....اینهمه نزدیکی و پیوستن به آغوشی گرم و مهربان.....

به همراه آرین وارد آشپزخانه شدم و از دیدن میزی که چیده بود دهانم باز ماند.....هر چیزی که فکرش را میکردی بر روی میز بود....صندلی را برایم کنار کشید تا بنشینم....از نشستن بر روی صندلی کمی احساس درد کردم و بدون اراده کمی چهره ام جمع شد که از چشمان تیزبین آرین دور نماند و با حالت مضطربی پرسید: چیزی شده شورانگیز؟!....

خجالت میکشیدم که بگویم از درد مچاله شده ام....لبخندی زدم و گفتم: نه..چیزی نیس.

برایم چای ریخت و شروع به درست کردن لقمه های متفاوتی شد....کمی در جایم جا بجا شدم....واقعا "نشستن برایم سخت بود.....که از حالتیم فهمید که از چیزی رنج میبرم....

همانطور که کنارم نشسته بود دستش را بر روی پشت صندلیم گذاشت و با لحن مهربانی که همیشه بمن آرامش میداد گفت: خانومی....خوبی؟!.....چرا باهام راحت نیستی؟!.....

وقتی سکوت را دید، دستش را به زیر چانه ام برد و سرم را بسمت صورتش برگرداند و با چشمانی که از مهربانی موج میزد گفت: درد داری؟!.....

کمی سرم را پایین آوردم و سرم را تکان دادم که گفت: شرمنده.... صبحانتو بخور تا برات قرص بیارم.... فکر میکردم که خودت بهم بگی..... چرا اینهمه معذبی....؟

سرش را به گوشم نزدیک کرد و با لحن ملایمی ادامه داد: نزار احساس عذاب وجدان بکنم.....

صبحانه مفصلی بزور بخوردم داد و بعد هم قرص مسکنی که از دردم کم کند..... میخواستم میز را جمع کنم که دستم را کشید و به سمت کاناپه ی روبروی تلویزیون برد.... روشنش کرد و کنترل را بدستم داد..... میخواستم بنشینم که دوباره خودش را بمن رساند و گفت: دراز بکش..... برات بهتره..... بزار بدنت به وضعیت جدید عادت کنه و خودشو ترمیم کنه..... از شنیدن جمله اش رو به ذوب شدن بودم..... بازهم سکوت کردم که دوباره بمن نزدیک شد و با شیطنت خاصی گفت: اینجوری سکوت نکن، خیلی خوردنی میشی و اونوقت هیچ قولی بهت نمیدم که بلایی سرت نیارما!.....

لبخندی زدم و خواستم تا جو را عوض کنم و گفتم: بزار پیام نهارو آماده کنم.....

همانطور که از من جدا میشد و بسمت آشپزخانه میرفت گفت: نمیخواد.... نهار مهمون منی میگم از بیرون بیارن..... فعلا" استراحت کن!

از تأثیر قرصی که خورده بودم بخواب رفتم. بازهم با نوازشهای آرین چشمانم را گشودم و او را در سمت دیگر کاناپه یافتم. با لبخند مهربانی مرا مینگریست که کمی جابجا شدم و پشتم را به کاناپه دادم.... پاسخ لبخندش را دادم و گفتم: خیلی خوابیدم؟

آرین همانطور که خودش را بمن نزدیک میکرد گفت: نه...همش سه ساعت!

با تعجب گفتم: سه ساعت!..... چی بخوردم داده بودی که اینجوری بیهوش شدم!؟

حالادیگر کنارم نشسته بود و با چشمانی که سرشار از عشق بود در چشمانم زل زد و گفت: نیاز به استراحت داشتی.... امیدوارم بهتر شده باشی.... حالا پاشو که منم حسابی گشمنه.... الان غذا میرسه....

نگاهی به ساعت دیواری انداختم.... سه بعد از ظهر بود.... بسمت اتاقم رفتم و نگاهی در آینه بخود انداختم..... قبل از هر چیز سری به کمد لباسهایم زدم..... بازهم شبنم گل کاشته بود..... چه

لباسهایی برایم چیده بود.....شلواری که اندازه اش تا بالای مچ پایم بود را انتخاب کردم
.....محیط خانه هوای بهاری و دلچسبی داشت و برخلاف هوای بیرون که سرمای زمستان بیداد
میکرد، احساس دلچسبی بمن منتقل میکرد....تاپ یقه شلی هم انتخاب کردمهنوز کمی از
آرین خجالت میکشیدم،گرچه دیگر حجابی بین ما نبود....آرایش مختصری هم انجام دادم
موهایم را بر روی شانه هایم رها کردم....و در آخر کمی هم از عطر همیشگیم زدم و از اتاق خارج
شدم.....

بسمت آشپزخانه رفتم و آرین را مشغول چیدن میز دیدم....از صدای پایم برگشت و نگاهی حاکی
از رضایت بمن کرد....بر روی صندلی نشستم ...آرین غذاها را از ظرفشان جدا کرده بود و درون
بشقاب ریخته بودو دوباره گرم کرده بود.

بازهم در کنارم نشست .نگاه قدرشناسانه ای به او انداختم و گفتم: ممنون....

بوسه ای کوتاه بر روی صورتم نشاند و گفت: قابلی نداره خانوم خردمندا!....

از شنیدن نام خانوادگی او در انتهای اسمم لبخندی زدم و مشغول خوردن غذا شدم.

پس از خوردن غذا میز را به کمک هم جمع کردیم .ظرفها را شستم و آرین هم چای دم کرد
.....مشغول جابجا کردن ظرفها بودم که آرین گفت: شورانگیز.....میخواستم بدونم ...برنامه ات
برای درس و کار از این بعد چیه؟....بازم میای شرکت؟...یا فقط دوست داری خانوم خونه باشی؟
خندیدم و گفتم: نظر تو چیه؟.....نکنه دوس نداری من کار کنم!؟

کنارم ایستاد و به سینک تکیه داد و گفت: نه...اصلا" منظورم این نبود.....فقط میخواستم بدونم
احساس زنم بعد از ازدواج نسبت به کار بیرون از خونه چیه!.....

لحن بیانش عادی بود و منهم گفتم: راستش اگه خدشه ای به زندگیم وارد نکنه ...دوست دارم که
بیرون از خونه هم کار کنم و روی پنجه ی پایم بالا رفتم و بوسه ی کوتاهی بر روی صورتش
نشاندم و موزیانه گفتم:مخصوصا" اگه رئیسیم...شوهرم هم باشه.....چون میدونم که تو اون شرکت
چندنفر براش دندون تیز کردن...منم باید از ناموسم دفاع کنم دیگه!

از شنیدن حرفهایم برای چند لحظه سکوت کرد و ناگهان قهقهه ای مردانه سرداد و گفت: اونوقت ناموست منم؟!.....

با اخمی مصنوعی گفتم: مگه زن و مرد داره.....!؟

آرین مانند پدری مرا در آغوش کشید و سرم را بوسید و گفت: میدونی....عاشق این حسادتای زنونتم....وقتی با غضب به اونایی که میخواستن خودشونو بهم نزدیک کنن، نگاه میکردی...

میدونستم که حاضری خرخرشونو بجوی.....خوشحالم.... از اینکه سن و سال زیادی نداری و تجربه ی عاشقی هم که نداشتی، اما عین کارکشته ها داری از زندگیت حفاظت میکنی...

مرا از خود جدا کرد و دستش را قاب صورتم کرد و با لحنی که صداقت از ان موج میزد گفت: ولی تو ی چیز یو فراموش کردی....این چشماجز تو کسیو نمیبینه...تو اولین و آخرین نفری هستی که تونست منو جذب خودش کنه...پس هیچ زمان به این فکر نکن که کسی بتونه آشیانه ی عشقمونو بهم بزنه.....و با دست ضربه ای بسرم زد و با لبخند گفت: دوست دارم تو این جز عشق من به چیزی نباشه....نمیخوام به چیزای بی مورد فکر کنی....میخوام جبران کنم....تموم اون سالهایی که به بطالت سپری کردم و از زندگی غافل بودم...اونم بصورت فشرده و ام پی فایو .

از ذهنیتش نسبت به زندگی لبخندی زدم و گفتم: تموم سعیمو میکنم که از زندگیت نهایت لذتو ببری....

حرفم به پایان نرسیده بود که دستش را بر روی لبم گذاشت و گفت: این زندگی مال هر دومونو...نه فقط مال من.....پس هر غنیمتی از این زندگی سهم هر دومونه...هیچ وقت دیگه چیز یو بدون وجود خودت برام نخواه....تو باعث این لحظات زیبایی ،پس هیچ زمان دیگه خودتو کنار نکش...

از اینهمه نکته سنجیش دلم لبالب شادی شد.....از اینکه مردم اینگونه مرا در جای جای زندگیش میدید....در دلم خدا را سپاس گفتم که انتخاب اشتباهی نکرده ام

همانطور که مشغول ریختن چایها درون لیوانهای ستی که عکس دو قلب در کنار هم بر پشت آنها بود شدم ،گفت: راستی...خاله شهلا زنگ زده بود....مامان منم زنگ زده بود و هر دو میخواستن حالتو پیرسن...منم گفتم خوابی و خیال جفتشونو راحت کردم که از لحاظ جسمی سالمی...

باز هم این آرین میخواست مرا ذوب کند... دست بر دار نبود.... فکر کنم تا آخر عمر میخواست
ماجرای شب اول زندگیمان را بمن یاداور شود....

گفتم: باشه... الان به هردوشون زنگ میزنم.... اما چی بگم.... خجالتم میاد!

آرین همانطور که با سینی چای از آشپزخانه بیرون میرفت گفت: چرا خجالت.... این وضعیت برای
هر دختری بوجود میاد.... ماشالله تو که تحصیلکرده ای... چرا اینجوری با موضوع برخورد میکنی
..... باید خیلی راحت جوابشونو بدی.... مگه مثل قدیم اومدن دم اتاقت ایستادن و ازت مدرک
میخوان که خجالت میکشی.... بیخیال بابا... بیا چایمونو بخوریم.... تازه اگه انقدر برات سخته
الان خودم به هر دوشون زنگ میزنم و هر سؤالی راجع به دیشب پرسیدن جواب میدم
خوبه؟!.....

بسرعت از آشپزخانه بیرون دویدم و خودم را به آرین رساندم و گفتم: نه تو رو خدا!... میخوای
بیشتر از این شرمندم کنی.... خب چرا نمیفهمی برام سخته.... منکه مثل تو نیستم.... تو هم
پزشکی و هم مرد..... اما من چی....

آرین همانطور که دستم را میکشید که در کنارش قرار بگیرم با لبخندی گفت: باشه بابا.... من غلط
کردم.... هر جور دوس داری عمل کن.... و مرا در آغوش کشید و سرم را بوسید و گفت: قربون
خانوم خجالتیم بشم!

قرار ماه عسل را برای عید گذاشته بودیم و زمانیکه نه درگیر درس و دانشگاه باشم و نه آرین در
گیر کار و شرکت.... از فردای آنروز طبق روال گذشته هم به دانشگاه میرفتم و هم به شرکت
..... با این تفاوت که در پایان وقت اداری به همراه آرین از شرکت خارج میشدم و در دلم شاد بودم
که پس از اینهمه سختی بالاخره زندگی منم رنگ آسایش و شادی گرفته بود.... اینکه منم
میتوانم از بودن در کنار کسی که دوستم داشت و دوستش داشتم لذت ببرم....

چه شیرین است نوشیدن از جام عشق و مست شدن.... مستی که جامش را خداوند از ازل و بنام
آدم و حوا پُر کرده بود..... چه زیباست مستی و بیخبری در کنار معشوق..... چه حال غیر قابل
توصیفیست جذب شدن بدون اراده.... مانند آهنی که در کنار آهنربا قرار میگیرد و بدون اینکه از
خود اراده ای داشته باشد بسمتش کشیده میشود.... منم از این قاعده مستثنی نبودم و بدون

خواسته خود تحت تأثیر میدان مغناطیسی این عشق پاک بودم و شدتش روز به روز بیشتر میشد و مرا گرفتار تر از روز قبل میکرد.....

حالا طوری شده بودم که اگر ساعتی او را نمیدیدم سراسیمه به سمت اتاقش میرفتم و با دیدنش نفسی آسوده میکشیدم و با بوسه ای مهمانش میشدم..... تا اینکه آرام بگیرم و آرامم کند، تا این زمان طی شود و با هم به کلبه ی عشقمان برگردیم و از بودن در کنارهم به آرامش درونی برسیم.

با خستگی از شرکت خارج شدیم و بسمت پارکینگ رفتیم..... زمستان بود و هوا زود تاریک میشد..... آراین درب ماشین را برایم باز کرد و قبل از او بر روی صندلی جای گرفتم..... درسهای فشرده ترم آخر از یک سو و جمع آوری پروژه ایی که استاد محول کرده بود از طرف دیگر باعث خستگی روح و جسمم شده بود..... به محض نشستن سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم. از احساس بوسه ای نرم بر روی صورتم چشمانم را با زکردم و بدون تکان دادن سرم نگاهی به آراین انداختم و لبخند کم رنگی به رویش زدم.... اما او انگار شوخیش گرفته بود و خستگی هیچ زمان در وجودش رخنه نمیکرد..... وقتی بی حالیم را دید با شیطنت خاصی گفت: این قیافه رو به خودت گرفتی که امشب بهمون شام ندی ناقلًا؟!..... اما باور کن اگه بهم شام ندی تضمین نمیکنم که خودتو بجای شام نخورما!.....

سرم را تکانی دادم و بسمتش برگشتم و با دلخوری تصنعی گفتم: اذیت نکن آراین... بخدا خستم..... فقط دوست دارم بخوابم.... شاید آرام بگیرم..... ی مدتی ذهنم درگیره.... نمیدونم چمه؟!...

همان موقع صدای ملودی موبایلش بلند شد و همانطور که دستش را بر روی صورتم میکشید نگاهی به صفحه انداخت و جواب داد:

سلام خاله جون..... ممنون..... اونم خوبه..... هی هستیم تازه از شرکت بیرون اومدیم..... نه.. هنوز تو پارکینگیم..... بزارین بینم ملکه ی ما نظرش چیه...

و نگاهی بمن کرد و دستش را بر روی میکروفونش گذاشت و گفت: خاله شهلا... میگه شام بریم اونجا..... میای خانومی؟!.....

کمی فکر کردم و گفتم: خیلی خستم آراین...میخوام برم خونه ی خودمون..... حوصله ندارم....

آراین: اجباری نیس عزیزم...گفتم شاید روحیه ات عوض بشه.....

پشیمان شدم و نگاه مهربانی به آراین انداختم و گفتم: باشه...حالا که تو هم میخوای میریم.

آراین دوباره به صحبتش با مادرم ادامه داد و گفت که برای شام به آنجا میرویم.

از خیابان شرکت رد شدیم...بدجور احساس ضعف میکردم.....نگاهی به خیابان انداختم و رو به آراین گفتم: آراین...میشه سوپرمارکت نگه داری و ی چیزی برام بگیری.....ته دلم بدجوری ضعف میره.....نمیتونم تا شام صبر کنم.

آراین بدون مکث کنار اولین سوپرمارکتی که بر سر راهمان بود نگه داشت و قبل از خارج شدن گفت: چی میخوری خانومی....

گفتم: نمیدوم...هر چی شد.....فقط خوردنش سریع و راحت باشه.

آراین خندید و گفت: منکه دم دستت بودم...چرا غذا.....باورکن خوردن من راحت تره ها!

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: برو بچه...برو شیطنت نکن....حیف که بی حالم...والا جواب دندون شکنی بهت میدادم

به خیابان چشم دوخته بودم و منتظر برگشت آراین.....ماشینهایی که از خیابان رد میشدند.....بی توجه به مردم نگاه میکردم.....ناگهان پرایدی جلوی ماشین آراین پارک کرد و پیرمردی از آن خارج شد و به سمت سوپرمارکت به راه افتاد.....چقدر آشنا بود.....انگار یک بار دیگر هم او را دیده بودم.....کمی فکر کردم.....درست بود...شب عروسیمان.....درست کنار ماشین ما و پشت چراغ قرمز.....اما.....اما آشنا تر از این حرفها بود.....کجا...کجا او را دیده بودم.....چرا بیاد نمی اوردم.....یعنی به این زودی دچار آلزایمر شده بودم و خودم نمیدانستم.....

دستم را بر روی شقیقه هایم گذاشتم و محکم فشار دادم.....سردرد بدی سراغم آمده بود و امانم را بریده بود.....

با ورود آرین به ماشین سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم.... با تعجب نگاهی به قیافه مچاله ام انداخت و با استرس گفت: چیشده شورانگیز.... چرا اینجوری شدی..... حالت بده....؟

گفتم: بریم.... فقط بریم و بزار استراحت بکنم.... ی چیزیم بده بخورم تا آرومم کنه..... درد سرم داره میکشتم..... نمیدونم چرا ی دفعه اینجوری شدم.....

آرین بسرعت راند و در کنار داروخانه ای ایستاد و برایم دارویی گرفت و بازگشت..... به همراه بطری آب معدنی قرص را به دستم داد و گفت: بخور خانومی.... نگرانم کردی..... باید بریم و خودتو به پزشک نشون بدی..... چرا مدتی که بی جهت سردرد میشی..... باید علتی داشته باشه.....

قرص را خوردم و با ناله ای گفتم: نمیدونم چمه... گاهی اوقات ی چیزایی به چشمم آشنا میاد و هر چی فکر میکنم نمیتونم بیادش بیارم.... بیشتر عصبی میشم و بعدش هم این سردرد لعنتی.... آرین سکوت کرد و گفت: میخوای نریم خونتون... بریم خونه ی خودمونو استراحت کنی؟!..... با همان ناله گفتم: نه... نمیخوام اونها هم نگران بشن..... شام میخوریم و برمیگردیم....

آرین دیگر چیزی نگفت و بسمت خانه پدریم براه افتاد. به محض ورود پدر و مادرم مرا در آغوش کشیدند... در اخر هم شبنم مرا مهمان آغوش خواهرانه اش کرد.... پدرم دستی بر روی شانه ی آرین نهاد و گفت: چطوری عمو جون..... زندگی به کامه؟ و با دست اشاره ای بمن کرد و با لبخند گفت: از دست این وروجک لجباز چی میکشی؟.....

آرین لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه..... ایشون سرور ماس!

مادرم نگاهی به پدر انداخت و با لحنی پرسشگر و دلخور گفت: علی... این حرفا چیه..... مگه بچم چشه؟!.....

سپس بسمت آرین رفت و گفت: پسرم..... خسته نباشی..... برید تو اتاق شورانگیز لباساتونو عوض کنین و بیاین برای شام.... شماکه نمایین..... باید حتما " دعوتتون کنیم؟!..... بخدا دلم براتون تنگ شده بود مادرا!

به همراه آرین از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم.....نگاهی به اتاق انداختم ...هنوز دست نخورده بود.....بسمت تختم رفتم و بر روی آن نشستم.....نگاهی به آرین انداختم که محو من بود و من انگار در این دنیا نبودمپالتویم و مقنعه ام را در آوردم.....برخاستم و کت و پالتوی آرین را هم از دستش گرفتم و داخل کمد لباس آویزان کردم.....

انگار با خوردن قرص آرامتر شده بودمدستی به لباسم کشیدم.....تاپی یقه باز زیر پالتو پوشیده بودم.....به سمت کمد لباسم رفتم و به دنبال چیزی که بر روی تاپم بپوشم.....هیچ زمان چیزی به این راحتی در خانه پوشیده بودم و فقط زمانیکه با آرین تنها بودم از آنها استفاده میکردم....البته انتخاب این لباس هم با آرین بود و خودش خریده بود.....شومیزی پیدا کردم و خواستم بجای تاپ از آن استفاده کنم....اصلا" حواسم به آرین نبود.....روبروی آینه ایستاده بودم و ناگهان چهره ی آرین را در آینه دیدم.....هنوز از اینکه در حضورش لباسهایم را تعویض کنم معذب بودم.....با شرمندگی برگشتم و با خجالت گفتم: میشه بری بیرون.....میخوام لباسمو عوض کنم...

بسمتم آمد و بدون اینکه چیزی بگوید دستش را بسمت کمرم برد و تاپم را بالا کشید و از تنم خارج کرد.....در همان حال زمزمه اش را در گوشم شنیدم که گفت: فکر نمی کردم هنوز برات غریبه باشم.....تو این یک ماه شبای قشنگ زیاد یو در کنار هم و تو آغوش هم بودیم.....تو فکر میکنی هنوز چیزی برای خجالت وجود داشته باشه....؟

شومیزم را از دستم کشید و مانند مادری که لباس فرزندش را بر تنش میکند مشغول شد و همچنان گفت: تو اینجور فکر نمیکنی؟!.....

دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد و گفت: من و تو ...تو این دنیا...از هر محرمی، محرمتریم...پس سعی کن قبل از هر چیزی کمی فکر کنی و خودتو اینطور معذب نکنی.....

چیزی نگفتم و فقط در چشمانش نگاهی کردم و بدون وقفه ای خودم را از گردنش آویزان کردم و او هم مرا از زمین بلند کرد و در آغوش کشید و بوسه ای بر موهایم نشان داد و گفت: فکر نمیکنم لیاقت کسی که اینهمه از ته دل عشقشو بهت ابراز میکنه این رفتار باشه که خودتو ازش دور کنی و مثل ی غریبه باهش رفتار کنی خانوم خوشکله!

مرا از خود جدا کرد و مانند پدری دستم را در دست گرفت و گفت: بریم پایین؟!.....بخدا خیلی گشمنه!....

طوری حرف زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و من هم دیگر به روی خود نیاوردم و فشاری به دستش آوردم وبا لبخندی از اتاق خارج شدیم....

آرام بودم و این آرامش را مدیون حضور آراین میدانستم.....شام در محفلی شاد و صمیمانه خورده شد.....هنوز از میز جدا نشده بودم که آراین گفت: ی مقدار استراحت کن...بعدش بیدارت میکنم که بریم....

مادرم: کجا پسر م.....شبو همینجا بمونین....

آراین: راستش ..شورانگیزی مقدار سرش درد میکرد و قبل از اومدن بهش قرص سردرد دادم و باید استراحت کنه تا بهتر بشه...

مادرم: خب عزیزم.....شورانگیز بره و استراحت کنه...اصلا" تو هم برو...برید و شبم همینجا بمونین..... تو هم برو تنهات نزار!...ولی قبل از رفتن میخواستم ی خبری بهتون بدم....و اینکه میخواستم ی سؤالی هم ازت بپرسم پسر م.

من و آراین با تعجب نگاهی به پدر و مادر انداختیم که ادامه داد: راستش.....امروز مادر این دوستت ...آرش خان زنگ زد و از من برای خواستگاری از شبم وقت گرفتن.....میخواستیم بدونیم از نظر تو چطور پسریه.....بهر حال حرف ی عمر زندگیه و نمیخوام ندونسته عملیو مرتکب بشیمکی بهتر از تو که از همه بیشتر میشناسیش.....

آراین نگاهی بمن انداخت و گفت: راستش اگه نظر منو بخواین پسر خوب و موجه ای هستشکارشم که معلومه....نظامیه و شما میتونین از محل کارش پرس و جو کنین.....اما اگه از من

میپرسین....برام مثل برادره و ضمانتشو میکنم....از هر نظر اصلحه...

مادرم:خدا رو شکر ...دلهم آروم شد...

پدرم: خب آراین جا....بهر حال تو دیگه مثل پسر مایی و حرفت برامون سنده.....میخوام ی روزی بیای و باهم بریم محل کارش....منکه پسر ندارم...برای شبم خواهی کن و خیالمو راحت کن.

آرین: این حرفا چیه عمو جون!...اگه لایق باشم...بروی چشم...تو همین چند روز میریم و از نزدیک با محل کارش آشنا میشین و خیالتون هم راحت میشه...آدرسه خونشونم دارم و میتونیم اونجا هم بریم و از اهل محل در موردش پرسین....

پدرم آهی کشید و همونطور که طرحهای نامفهومی بر روی میز غذاخوری میکشید گفت: دلم از بابت شورانگیز راحتی...دلم میخواد شبنم هم مثل خواهرش خوشبخت بشه...دلم میخواد خیالم از شبنم هم راحت بشه و به دست اهلش بسپریم...مگه ی پدر و مادر چی بغیر از خوشبختی و آرامش بچه هاشون میخوان!

آرین: شما لطف دارین عمو جون...هر زمان که اراده کردین در خدمتم....

نگاهی بمن کرد و گفت: خانم...شما ی مقدار استراحت کن تا بهتر بشی...منم با عمو جون در مورد آرش حرف میزنم...

از جایم بلند شدم و لبخندی به شبنم زدم و به آرامی گفتم: امیدوارم خوشبخت بشی.....من عشقو تو چشاش دیدم....پسر خوبییه....

و به سمت اتاقم براه افتادم.....چراغ خواب را روشن کردم...همیشه از تاریکی مطلق میترسیدم البته فقط زمانیکه تنها بودم و از زمانیکه شبها در کنار آرین بودم، این وضع برایم راحتتر شده بود و ترس را فراموش کرده بودم و کمتر به یادش می افتادم.

به راحتی بر روی تخت دراز کشیدم و براحتی خوابم برد....

با دیدن چیزی که در خواب دیدم لرزه ای بر بدنم افتاد..تمام تنم خیس عرق شده بود.....یعنی امکان داشت و این احوالات من.....نه...امکان نداشت که همه بمن دروغ گفته باشند.....یعنی حتی

آرین...او که به گفته ی خودش از همه کس به من نزدیکتر بود.....چرا...چه چیزی باعث میشد که اینچنین پنهان کاری کنند...اما...اما اگر همه ی اینها توهمات من باشد چه...در موردم چه فکری میکنند...شاید فکر کنند دیوانه شده ام و توهم زده ام.....خدایا کمکم کن.....یعنی تمام اینهایی که در خواب دیده بودم توهم نبود و در واقعیت برایم اتفاق افتاده بود....

با لرزشی شدید از جایم بلند شدم... به سختی خودم را به درب اتاق رساندم... باید آبی به سرو صورتم میزدم و از انحال خود را خارج میکردم... گلویم خشک شده بود و سردردم شدیدتر از قبل... تصور اینکه اینهمه بلا بر سرم آمده باشد و خانواده ام از من مخفی کرده باشند...

یعنی پای آرین هم وسط بود... ولی چگونه؟... چگونه آن همه مصیبت از ذهنم پاک شده بود... مگر میشد... مگر فیلم تخیلی بود که بخواهند ذهنم را پاک کنند و همگی در این مأموریت بیشرمانه دست به دست هم داده باشند... چرا... چرا ...

به آهستگی از اتاق خارج شدم و میخواستم خودم را به طبقه پایین برسانم که از صدای پدرم و آرین و گریه های مادرم بر جا ماندم و گوش سپردم...

آرین: اخه عمو جون... همیشه... میترسم اگه بفهمه حالش بدتر بشه... از طرفیم الان مدتی که ی چیزایی میگه... میگه ی چیزایو میبینه و درکشون نمیکنه... ی چیزایی یادش میاد که براش نامفهومه....

پدرم: میگه چیکار کنیم پسرم... تو پزشکی... میگه چی... میترسم دخترم داغون بشه... اتفاق کمی نبود... به گفته پزشکش و... حتی خودت... مگه نگفتین از شوکی که بهش وارد شده بود دوست نداشت که از اون بیهوشی خارج بشه... مگه نمیگی میخواست اینجوری خودشو راحت کنه... اگه یادش بیاد و بفهمه که باربدی وجود داشت و از اول برای سر در آوردن از کار شما بهش نزدیک شده... اینکه نامزدش بود و در گرونگانگیریش نقش داشته... اینکه با چه وضعی آرش پیداش کرده و چی کشیده... مگه کمه؟!... شورانگیز روح لطیفی داره... میترسم... میترسم از شنیدن این خیانت کم بیاره... لجبازه... دخترمه... میشناسمش... میترسم ی بلایی سر خودش بیاره....

تو پزشکی... نمیتونی ی جوری آرومش کنی...؟!... ابا همون روشی که تو بیمارستان این اتفاقات بدو از ذهنش پاک کردی... همونی که به روحش رخنه کرده و اون اتفاقاتو ازش دور کردی تا دوباره به این دنیا برگرده....

آرین... پسر من ما تا زنده ایم مدیونتیم که دخترمونو بهمون برگردوندی..... ی بار دیگه دخترمو از تو میخوام... نزار داغون بشه... تو از هر دکتری بهتر با روحیاتش آشنا یی داره..... میخوای پیش کدوم دکتر ببری... شاید اون احساس مسئولیتی که تو داری ..دکتر دیگه ای نداشته باشه..... من از چشمات میخونم که دوشش داری... پس کمکش کن...

آرین: عمو جون... میتروسم... بهش قول دادم... قول دادم تا خودش نخواد... از این روش استفاده ای نکنم..... نمیخوام ازم دلخور بشه... شورانگیز برام خیلی ارزش داره..... نمیتونم دلخوریشو ببینم..... اون بمن اعتماد کرده..... من نباید به اعتمادش خیانت کنم.....

پدرم: پسر من... احساساتی عمل نکن... سلامتیش مهمه ..یا دلخوریشو..... ی باره دیگه اینکارو انجام بده و آرامشو بهش برگردون.....

آرین: باید قبلش ی جوری آمادش کنم.... هم مشکلش حل بشه و هم اینکه فکر نکنه که به اعتمادش خیانت کردم....

مادرم که سعی در کنترل گریه اش داشت ،گفت: آرین جان... پسر من... من شورانگیزو از تو میخوام..... نزار بچم داغون بشه.....

آرین نفسش را با صدایی بلند بیرون داد و گفت: حتما " خاله جون... بزارین برم و ببینم بیداره یا هنوز خوابه..... خدا کنه سردردش آروم گرفته باشه.....

به سمت راه پله آمد... صدای پایش را شنیدم... از روی زمین بلند شدم و خودم را به او رساندم... از دیدنم خشک شده بود و حرکتی نمیکرد.....

سعی کرد خودش را عادی نشان بدهد و با لبخندی گفت: بیدار شدی خانومی..... بعد با شیطنت ادامه داد: شب بمونیم اینجا... یا.. بریم خونه ی خودمون؟!..... و بوسه ای بر گونه ام زد.

کمی از او فاصله گرفتم و نگاهی به چهره اش انداختم و بدون گفتن کلمه ای سیلی محکمی بر صورتش نشاندم... نفس عمیقی کشیدم و با فریاد گفتم: چرا... چرا... باهام اینکارو کردی..... دلت برام سوخته بود... به چه حقی باهام اینکارو کردی....

کنترلم را از دست دادم و صدایم بالاتر رفت..... از فریادهایم پدر و مادر و شبنم هم به راه پله رسیدند و مرا در آن وضعیت پریشان دیدند...

پدرم: چیشده بابایی..... چرا فریاد میکشی؟!.....

گفتم: شما چرا بابا؟!..... چرا ازم مخفی کردین..... چرا..... یعنی من حق نداشتم بدونم چه بلایی سرم اومده..... یعنی من نباید میدونستم اون نامرد ازم سواستفاده کرده و به ریشم خندیده چرا ...مادر من ... تو چرا..... شبنم خانم..... تو که خواهر خوبم بودی..... تو. چرا چیزی بهم نگفتی..... مدتی

بود که ی چیزایی تو خواب میدیدم..... ی ماشینوی مدتی میدیدم که مطمئن بودم قبلا" دیدمش.... ولی فکر کردم خیالاتی شدم..... ظاهرا" جادوگرتون کارش زیاد درست نبوده و نتونسته کارشو درست انجام بده و با دست به آرین اشاره کردم....

همانطور فریاد میکشیدم که از چیزی صورتم داغ شد..... پدرم بود که سیلی محکمی به گوشم نشاند و گفت: خفه شو شورانگیز..... تو میفهمی چی داری میگی..... میدونی چه بلایی سرت اومده بود..... اونم بخاطر اینکه به اون نامرد اعتماد کردی..... با اینکه میدونستی من ازش خوشم نیامد..... ی چیزی تو وجود خبیثش بود که آزارم میداد... ولی نمیخواستم ناراحت کنم و احساساتتو نسبت بهش نادیده بگیرم..... اما تو... تو میدونی اگه آرین نبود.. الان زنده نبودی.... تو زندگیتو مدیونه آرینی... میدونی چرا..... وقتی آرش پیدات کرد تو بیهوشی مطلق بودی.... به تشخیص پزشکت هیچ مشکلی نداشتی و از شوکی که بهت وارد شده بود دوس نداشتی به این دنیا برگردی..... اما آرین....

آرین کاری کرد که از اون خواب لعنتی بیدار بشی.... حالا جواب محبتش اینه... اینه که بهش بهتان بزنی و بهش بگی دروغگو.... برای اینکه از خواب بیدار بشی باید از دست اون اتفاق و شوکش جدا میشدی... این پیشنهاد پزشکت بود که ی روانشناس به روحت رسوخ کنه و بتونه باهات ارتباط برقرار کنه.... کی بهتر از آرین که هم پزشک بود و هم با روحیات آشنا....

ساکت شده بودم و دستم همچنان بر روی جای سیلی روی صورتم بود..... پدرم بمن نزدیک شد و دستم را گرفت و مرا در آغوش گرفت و گفت: تو عزیز دلمی... ولی من مردتر از آرین تا حالا ندیدم..... نمیتونستم بمونم و ببینم که داری ناروا بهش توهین میکنی..... حالا هم که همه چیزو فهمیدی..... همه چیز از اولش نقشه بود... باربد و خواستگاریشو و نامزدیش... تو، ی شب تا صبح دستشون

اسیر بودی وقتی هم که آرش پیدات کرد بیهوش بودی.....نمیدونم علتش چی بود...شاید از روی ترس و یا تاریکی.....علتش مهم نیس...مهم اینه که الان خوبی و در کنار مایی.

مرا از خود جدا کرد و گفت: هیچ زمان ندونسته قضاوت نکن.....

نگاهی به مادرم و شبنم که با چشمانی گریان بمن نگاه میکردند انداختم و سرم را دوباره پایین انداختم.....

هر سه از ما دور شدند و آرین بمن نزدیک شد و گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟....

سرم را بلند کردم و با صدایی که کمی از حد بلندتر بود گفتم: چرا...میخوام بگم.....چرا بعد از هوش اومدن من فوراً" ازم خواستگاری کردی.....میخواستی بگی خیلی جوانمردی....میخواستی مردونگیتو کامل کنی.....یا از عذاب وجدان اینکارو کردی.....از اینکه پسم زده بودی و منو هول داده بودی سمت اون بارید احمق.....هان...بگو...بگو...کدوم یکی...

در یک چشم برهم زدن مرا بخود چسباند و محکم بخود فشرد و گفت: آروم باش خانومی....آروم باش.....هیچ چیز جز عشق نمیتونست منو بسمت تو بکشونه...مطمئن باش.....تو ملکه رویاهای من بودی و تا الان بارها اینو ازم شنیدی که چرا تا قبل از اون روز ازت دوری میکردم...پس چرا ناروا بهم تهمت میزنی....جواب عشق پاک من اینه...!؟

میخواستم او را از خود جدا کنم ولی هر چه دست و پا زدم به جایی نرسیدم و گفتم: ولم کن..... آرین: نمیکنم...

گفتم: بهت میگم ولم کن....

آرین خنده ی ریزی کرد و گفت: نمیکنم...میخواهی چیکار کنی.....و با یک حرکت مرا از زمین بلند کرد و در آغوش کشید و بسمت اتاقم برد و بر روی تخت گذاشت و خودش هم در کنارم دراز کشید....سرم را بر روی سینه اش فشرد و گفت: آروم خانومم.....تو عشق منی....چرا فکر میکنی بعلت خاصی باهات ازدواج کردم.....تنها دلیل عشق بود و بس.....امیدوارم باور کنی... حالا که موضوعه باربد و میدونی بزار بهت بگم.....فکر میکردم که عاشقشی و فکر منو از سرت بیرون

کردی....وقتی فهمیدم چه بلایی سرت آورده، خودمو ملامت کردم که بخاطر ترس از، پس زده شدن تو رو از خودم دور کردم....باور کن چیزی غیر از این نبود!....

آرامتر شده بودم، اما حس لجبازی و اذیت کردن آرین در بند بند وجودم ریشه دوانده بود و در آن لحظه حسی جز آزارش نداشتم.....گفتم: پاشو بریم!...

از جایم بلند شدم و او نیز از من تبعیت کرد و با تعجب گفت: کجا؟

گفتم: خونه...میخوام برم خونه ی خودم.

آرین لبخندی زد و گفت: باشه خانومی...چرا میزنی...الان میریم.

بسرعت لباسم را بر تن کردم و او هم لباسش را پوشید از اتاق خارج شدیم...پدرو مادرم با دیدن ما با اضطراب پرسیدند که کجا میرویم و چرا لباس پوشیده ایم و آرین هم به آهستگی به آنها فهماند که بخانه میرویم و آنها هم اعتراضی نکردند و تا درب ورودی ما را بدرقه کردند.

نقشه ی بدی برای آرین کشیده بودم....از او که ادعای عاشقی میکرد.....نمیدانم چرا میخواستم هم خودم و هم او را زجر دهم.....ته دلم میدانستم که حرفی جز حقیقت نگفته،اما احساس لجبازی به من اجازه پذیرفتن نمیداد و میخواستم تا طوری روی اعصابش باشم.

به خانه رسیده بودیم.....بسرعت به سمت اتاقم رفتم و لباسم را تعویض کردم و با بالش و پتویی به پذیرایی برگشتم و برروی کاناپه ی روبروی تلویزیون دراز کشیدم...

صدای آرین را شنیدم بالای سرم ایستاده بود و با تحکم گفت: اینکارا یعنی چی؟.....چرا اینجا خوابیدی؟!.....

با همان لحن عصبی گفتم: دوس دارم...نمیخوام پیشت بخوابم!

ناگهان خودم را میان زمین و آسمان یافتم....در آغوش آرین بودم و بسمت اتاق خواب میرفت...منهم میان آغوشش دست و پا میزدم و لی زورم به او نمیچربید.....وارد اتاق شد و درب را بشدت با پایش بست و مرا به آرامی بروی تخت گذاشت و خودش هم در کنارم دراز کشید و چشم به سقف دوخت و با تحکم خاصی گفت: اگه حوصلمو نداری موردی نداره...ولی بهت اجازه نمیدم

که بری و بیرون از این اتاق بخوابی..... کاری نکردم که مستحق این رفتار باشم اما با اینحال بازم بهت حق میدم، اما بهت اجازه نمیدم که شبو بدون من سر کنی... چون اون روزی که بهم بله دادی، بهم قول دادیم که هیچ زمان همدیگرو تنها نزاریم... الانم از اون وقتاس..... پس شما همینجا میخوابی... امیدوارم شیرفهم شده باشی....

درسته خیلی دوست دارم..... اما تحمل این لوس بازیاتو ندارم..... مگه بچه ای که این اداهارو از خودت در میاری..... تموم سعی هممون این بود که تو اون بحرانو سپری کنی... ایکاش فیلمتو میگرفتیم تا حال و روز خودتو ببینی... هیچ کس ظلمی بهت نکرده..... منم از روز اول عاشقت بودم... نه اینکه بعد از اون ماجرا وجدان درد بگیرم و بخوام پیام خواستگاریت... میخوای باور کن و میخوای نکن... بخودت مربوطه..... اما من خیالم از خودم راحتته.....

و کمی از روی تخت بلند شد و پتو را بر روی هردویمان کشید و پشتش را بمن کرد و دیگر چیزی نگفت.... و مرا با ان همه اتفاق که در یک لحظه فهمیده بودم تنها گذاشت... شاید هم حقم بود.. منم زیاده روی کرده بودم..... اما از پدرم انتظار نداشتم که به خاطر آراین سیلی در گوشم بنوازد...

از آراین... آیرینی که تا حالا از گل نازکتر بمن نگفته بود حالا با من تندی میکرد و با تحکم با من صحبت میکرد..... چشمم را به سقف دوختم... اما نگاهم به سقف نبود..... نگاهم حول جریاناتی که برای چند لحظه رخ داده بود میگشت..... چه راحت زندگی شیرینم اشکم را درآورده بود..... چه حوادثی برایم اتفاق افتاده بود و خودم از آن بی اطلاع بودم..... همه میدانستند که چه بر سرم آمده و تنها کسی که نمیدانست.. من بودم.... منی که نقش اول ان سناریوی وحشتناک را بازی کرده بودم و بیخبر از همه جا به زندگی عادی خود بازگشته بودم..... میان احساس عشق و ترحم آراین گیر افتاده بودم و نمی دانستم که کدامیک را بپذیرم... اینکه از ته دلش مرا میخواست و یا اینکه از روی عذاب وجدان به سراغم آمده... شاید هم برای اینکه جوانمردیش را بیشتر نشان دهد... درست بود... او همیشه نقش ناجیم را بازی کرده بود و مرا از برزخ نجات داده بود.....

چرا همه جا او حضور داشت..... بازهم نجاتگرم شده بود..... شاید از اینکه بخاطر او و شرکتش به این گرداب افتاده بودم عذاب وجدان داشت و میخواست با اینکار به آرامش برسد....

مغزم کار نمی‌کرد... فوران اطلاعات و وقایعی که تا کنون از آنها بی اطلاع بودم و حالا با یک خواب و کمی استراق سمع همه چیز برملا شده بود..... شاید امشب زمان خوبی برای تجزیه و تحلیل نبود و نباید آن رفتار را از خود نشان میدادم.... میدانستم کارم اشتباه بود که تمام عشق و علاقه آرین را نادیده گرفتم و با او تندی کردم... اما من هم آدم بودم و از اینکه فهمیده بودم چنین مسئله ای را از من پنهان کرده بودند عذاب میکشیدم.....

شاید فردا بهتر میتوانستم افکارم را جمع کنم و بهتر به مفهوم کار پدر و مادرم و آرین پی ببرم.....

از کنار چشم نگاهی به آرین انداختم.... خواب بود، یا او هم چون من در فکر بود و خواب به چشمانش نمی آمد..... میدانستم که دوستم دارد، اما چرا به جای روراست بودن راه پنهان کاری را در پیش گرفت..... نمیدانم... شاید کار همه ی آنها درست بود و من در اشتباه بودم.....

خدا را شکر که فردا کلاس نداشتمو به راحتی میتوانستم استراحت کنم..... از جایم برخاستم و بسمت آشپزخانه رفتم..... از جعبه داروها قرص آرامبخشی جدا کردم... به خواب نیاز داشتم..... اما میترسیدم که بخوابم و دوباره آن صحنه ها بسراغم بیایند..... اما چه میشد کرد باید میپذیرفتم که تمام آنها واقعیت دارد و من آن لحظات را تجربه کرده ام.....

جوانی بود و غرور و اشتباه... اشتباهی که با دستان خودم انجام دادم و خودم و اطرافیانم را به دردسر انداختم..... انتخاب بارید از همان اول اشتباه بود..... من برای اینکه احساسات آرین را قلقلک دهم دست بکار اشتباهی زدم..... و توانش را هم بیشتر از بقیه پرداخت کردم..... اشتباهی که میتوانست به قیمت از دست دادن جانم تمام شود..... شاید هم بدتر..... زنده ماندن و بی

عفتی... معلوم نبود که چه بلایی میتوانست بر سرم بیاورد..... از فکراینکه شاید اتفاق بدتری برایم می افتاد مو بر اندامم راست میشد..... این بلایی بود که خودم بر سرم آورده بودم.... منی که برای داشتن آرین حاضر بودم دست به هر کاری بزنم و حالا.... برای اینکه برای چندمین بار جانم را از بلا رهانیده بود و من بدون فکر و بدون در نظر گرفتن حتی یکی از کارهایش، ناروا بارش کرده بودم و با ناجوانمردی او را از خود دلگیر کردم..... او بی که حتی جواب سیلیم را نداد و سکوت اختیار کرد

و گذاشت تا دق دلیم را خالی نمایم و سبک شوم.... باز هم به نفع من کوتاه آمده بود و میخواست
مانند همیشه آرامم کند.....

از دست خودم و کارهای خودم عصبانی بودم.... دوست داشتم از دلش در بیاورم و با زبان عشق
همچون خودش از او دلجویی کنم.... اما نمیدانستم چرا پایم پیش نمیرفت و نیت لجبازی کرده
بودم.....

قرص را خوردم و میخواستم تا از آشپزخانه خارج شوم که آراین را در ورودی آشپزخانه دیدم
.... انقدر در افکار خودم بودم که وجودش را احساس نکرده بودم.... به کانتر تکیه داده بود و مرا
نگاه میکرد.... فقط نگاه.... چیزی از نگاهش نمیفهمیدم.... نه خشم... نه آرامش... نه دلگیری..... و نه
حتی.... عشق.....

باز هم آن قسمت یکدنده بودم خودنمایی میکرد.... نگاهم را از او گرفتم منم بی تفاوت به
اونگاه کردم.... مانند خودش.... اما دیگر عصبانی نبودم.... فقط کمی دلگیر بودم.... نیاز به زمان
داشتم تا بتوانم تمام اینها را هضم کنم.... به آرامش نیاز داشتم.... بدون توجه به حضورش از
کنارش رد شدم که گفت: بی خواب شدی؟!.....

لحنش بدون احساس بود... اما دیگر او را بهتر از خودش میشناختم..... میدانستم که قلبش برایم
میتپد و از این بابت دلم آرام بود..... دوستم داشت و امشب برای هزارمین بار اعتراف کرده بود
.... آراین مغرور اقرار به عشق کرده بود به او حق میدادم که از دستم دلگیر باشد... در حضور
خانواده ام به او بی احترامی کرده بودم..... اما او چه صبورانه سکوت کرده بود و رفلکسی نشان
نداده بود..... فکر نمیکنم هیچ مردی تحمل کند که زنش در حضور دیگران به او بی احترامی کند و
او فقط نظاره گر باشد... مطمئناً "اگر هر کسی غیر از آراین بود جوابم را با سیلی میداد.....

جوابش را ندادم که دوباره گفت: بهتری؟!.....

با خشمی ظاهری گفتم: مگه تو دکتري؟!.....

آراین با پوزخندی گفت: آره.... یادت رفته.....

گفتم: خب باش..... من به احوالپرسی تو نیازی ندارم..... و راه اتاق خواب را در پیش گرفتم و او را با افکار مغشوشش رها ساختم..... پریشانی‌اش را احساس میکردم..... مردم بود و حالتهایش را میدانستم.... اما با بی رحمی تمام گذاشتم تادر عذاب وجدانش بماند و دم نزدم تا کمی از غصه اش کم کنم.....

بر روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم تا خواب را بزور هم که شده مهمان چشمانم کنم..... از موج ضعیفی که بر روی تخت افتاده بود وجودش را حس کردم..... منی که در این مدت شبی نبود که در آغوشش شب را به صبح نرسانم، امشب باید پا بر روی احساس درونیم میگذاشتم و غرورم را حفظ میکردم و بدون او خود را به آرامش برسانم، گرچه دیگر آرامشی وجود نداشت..... بوی تنش را با تمام وجود به مشام کشیدم و خواستم از میانبر به مقصدم برسم و فقط با بوی تنش به خواب روم.

نمیدیدمش و با عطر دلنوازش به خواب رفتم..... هنوز میان خواب و بیداری بودم... انگار در برزخ دست و پا میزدم و میخواستم راهی برای رهایی بیابم.... از فرط ترس و تنهایی جیغ میکشیدم و کمک میخواستم، اما کسی صدایم را نمیشنید... دستم را به هر سو دراز میکردم، اما دریغ از دستی که یاریم کند..... ناله و فغانم بلند شده بود و در آن برزخ خواب و بیدار ناگهان از شنیدن نام چشم گشودم.....

از دیدن چشمان اشکبار آراین متعجب به خودم و اطرافم نگاه کردم..... نفس راحتی کشیدم..... در اتاق خودم بودم و در آغوش امن آراین..... در دل خدا را شکر کردم که فقط یک خواب بود.....

اشکهایش بر روی صورتم می افتاد..... هوشیار شده بودم و میخواستم از آغوشش بیرون بیایم که با لحنی که دلم را میسوزاند و خبر از آشفتگی درونش میداد گفت: یعنی انقدر بدم که حاضر نیستی تو این شرایطم در کنارت بمونم..... و بدون اجازه مرا بیشتر از پیش بخود فشرد و دوباره بر روی تخت گذاشت..... خودش را با من یکی کرد و فاصله ها را از بین برد و سر در میان موهایم برد و نجواگونه گفت: بخواب خانومی..... چه بخوای.. چه نخوای... باید همینجا بخوابی..... نمیتونم بیتابیتو ببینم..... امشب منم داغونم..... آگه ازم دلخوری باش..... آگه دیگه نمیخوای باهام همکلام بشی... باشه... اما نزار از آغوش هم محروم بشیم..... نزار بیشتر از این زجر بکشم..... سکوت کن... اما بزار وجودمون برای هم مایه ی آرامش بشه..... شب بديه... نمیدونم چرا صبح نمیشه....

و سکوت کرد و مرا با حرفهایش به اقیانوس افکار فراوان کشاند..... از اجبارش استقبال کردم و بدون حرف سرم را بر روی قفسه ی سینه اش چسباندم... دستانم را در مقابل سینه ام مشت کردم... بین آغوش مردانه اش بودم و بدون اصرار برای جدایی، در جایم قرار گرفتم..... مشت هایم بر روی سینه اش بود و او این را خوب درک کرده بود که دچار حمله ی خفیف عصبی و به دنبال آن اسپاسم عضلات شده ام.....

بدون کوچکترین شتابی دست مردانه اش را بر روی مشتم گذاشت و نرم نرمک آنها را گشود و بر روی قفسه ی سینه اش چسباند..... انگار رها شدم..... تمام وجودم رها شد..... مانند مادری که کودکش را به سینه اش میفشرد مرا در بغل گرفته بود و میفشرد دیگر آرام آرام بودم و با هرم نفسهای داغش بر روی صورتم و احساس امنیتی که بمن منتقل میکرد بخواب رفتم.....

با صدای تلفن از خواب بیدار شدم..... نگاه گیجی به ساعت انداختم.... دوازده ظهر بود..... احساس کرختی میکردم و تحمل وضعم برایم سخت بود غلٹی زدم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم و بدون توجه به شماره اش و با لحنی که خبر از خواب آلودگی میداد جواب دادم: بله؟!...

مادرم بود: سلام دخترم..... بهتری؟

هنوز از دستشان ناراحت بودم، اما آرام تر از دیشب.... خیلی عادی گفتم: ممنون.....

مادرم: خواب بودی مادر جون؟...

گفتم: آره.....

مادرم: بهتری مادر؟!..... نمیخوام اذیتت کنم، اما حالا که خونه ای ی مقدار به حرفهای پدرت فکر کن..... اوضاع پیچیده ای بود و ما مجبور بودیم که واقعیتو ازت پنهون کنیم..... گفتن و شوک دوباره تو .. و یا خدای ناکرده از دست دادنت... و صدای گریه اش بلند شد..... بخدا توان نداشتیم که از بین رفتنتو ببینیم..... شاید الان نفهمی.... اما روزی که خودت مادر بشی میفهمی که من امروز تو دلم چی میگذشت و تو احساس نکردی.....

گفتم: گریه نکن مامان.....

مادرم: بخدا دیشب تا صبح من و پدرت چشم رو هم نداشتیم..... ما زندگیتو مدیون آریبیم..... تو هیچی نمیدونی..... تو نمیدونی اون برات چیکار کرد..... از بس بلند فطرت و مرده..... میدونی با رئیس باربد چیکار کرد..... تموم اونایی که تو دزدیدنت دست داشتن الان گوشه ی زندونن..... اون به کمک آرش نجات داد..... هر زمان آروم گرفتی ازش بخواه تا واقعیتو برات بگه..... هیچکس غیر از خودش نمیتونه کاری برات بکنه... سعی کن درکش کنی مادر..... اون دوست داره.....

اون شبی که تو با مرگ دست و پنجه نرم میکردی تا صبح بالای سرت بود و از همه ی انرژی استفاده کرد که تو رو برگردونه..... دکترا که میگفت معجزه کرده..... ی مقدار کلاهتو قاضی کن و بابت رفتار دیشب ازش عذرخواهی کن..... تو دختر منی، اما بهت میگم که تو لیاقت آرینو نداری... هنوز مرد بد ندیدی که قدر عافیت بدونی..... اون باربد لعنتی باهات چیکار کرد... اونم مرد بود، اما چه مردی..... از مردی فقط اسمشو یدک میکشید..... چشمتو باز کن.... تو دیگه دختر کوچولوی خونه بابات نیستی... الان زن ی خونه ای و باید عاقلانه تر رفتار کنی... زندگی بچه بازی نیست..... قدر زندگیتو بدون و براش ارزش قائل باش.....

شب جمعه همین هفته خواستگاری خواهرته..... امروز مادر آرش زنگ زد و وقت گرفت..... دوس دارم مثل ی خانم کامل حاضر بشی و زندگیو به کام خودتو اون بچه زهر نکنی.....

وقتی سکوتک را دید گفتم: کاری نداری؟.....

گفتم: نه.....

مادرم: باشه... استراحت کن..... فکر کردم سرکار رفتی... زنگ زدم به شوهرتو گفتم که خونه ای..... مراقب خودت باش مادر..... خداحافظ.

گفتم: خداحافظ...

با قطع تماس چشمانم را بستم و به گفته های مادرم فکر کردم..... چه چیزهایی بود که من هنوز نمیدانستم... هر روز چیزی جدیدتر..... دیگر چه چیز مانده بود که من از آن بی خبر بودم.....

به سختی از جایم برخاستم سرم سنگین بود... هنوز اثر قرص خواب از سرم نرفته بود..... خودم را به حمام رساندم.... بهترین گزینه در حال حاضر دوش آب گرم بود..... شاید این بیحالی از سرم میپرید.....

خودم را به گرمای دلچسب آب سپردم..... پس از مدتی احساس بهتری داشتم..... از حمام خارج شدم و یک دست لباس راحت پوشیدم.... موهایم را هم با حوله ی سر پیچیدم تا آب آن گرفته شود... حوصله ی کاری اضافه بر سازمان نداشتم..... به سمت آشپزخانه رفتم... معده ام میسوخت..... سریعترین غذا آماده کردن نیمرو بود..... قبل از آن هم کتری را از آب پر کردم..... حوصله ی دم کردن چای تازه نداشتم..... به محض شنیدن صدای سوت کتری زیرش را خاموش کردم و با یک عدد چای کیسه ای خودم را راحت کردم..... نیمرو را هم آماده کردم و مشغول خوردن شدم

در تعجب بودم..... مثل اینکه آراین هم از دستم دلگیر بود که تماسی نگرفته بود ، تا از احوالم جويا شود.... شاید هم از مادر خواسته بود که تماس بگیرد و نمیخواست خودش پیشقدم شود..... با از بین رفتن ضعف دلم بر روی کاناپه ولو شدم و خودم را با تلویزیون و بالا و پایین کردن کانالها سرگرم کردم..... باز هم خوابم برد... اینبار با دیدن ساعت تکانی بخود دادم..... درست بود که از دستش دلخور بودم ، اما دلیل نمیشد که وظایفم را نادیده بگیرم..... این دیگر آخر بچه بازی بود ... از جایم برخاستم و بسمت آشپزخانه رفتم..... باید شام را آماده میکردم..... اما خیال اینکه به دست وپایش بیفتم و عذر خواهی کنم هرگز!

او باید از من عذر خواهی میکرد..... اشتباه از پنهان کاری او بود..... چه خوب و چه بد ... چه درست و چه غلط... من پیشقدم نمیشدم.....

غذای مورد علاقه اش ... لازانیا... کار زیادی نمیبرد..... بسرعت آماده کردم و درون ماکروویو گذاشتم دستی به آشپزخانه کشیدم و آنرا مرتب کردم..... از آنجا خارج شدم و نگاه دوباره ای به

ساعت انداختم..... شاید دو ساعتی وقت داشتم..... همه چیز مثل قبل... جز عشق عیانم نسبت به او.

خودم را نمیتوانستم گول بزنم..... آراین تمام زندگیم بود..... کسی که برای رسیدن به او به این درد مبتلا شده بودم.... کسی که برای تحریکش به باربد جواب مثبت داده بودم.....

بسمت اتاق خوابمان رفتم.... کلاه حمام را باز کردم و موهایم را با موس فر ،حالت دار کردم جلوی موهایم را هم با ویو صافتر از قبل و بصورت کج دوطرف صورتم رها کردم..... تاپ و دامن مارک آدیداسم را برتن کردم..... لباسی که مورد علاقه آراین بود..... آرایشی مختصر و در نهایت رژلبی به رنگ قرمز آتشین.... آنهم رنگ مورد علاقه ی آراین ...البته فقط در محدوده ی خانه و نه بیرون از آن.....

از اتاق خارج شدم..... غذا که آماده بود و خودم هم آماده بودم تا عذرخواهی آراین را بشنوم..... آلبوم عکسهای عروسیمان را برداشتم و بسمت گوشه پذیرایی و شومینه رفتم..... روانداز سبکی هم برداشتم.... تکیه ام را به مبل کنار شومینه دادم و چشم به آتش دوختم..... آلبوم را بر روی پایم گذاشتم و به لحظات شیرین آن شب فکر کردم..... از یادآوریش هم لبخند بر لبانم آمد مگر میشد فراموش کرد..... عشقی که با سختی بدست بیاید مگر فراموش میشود و باکوچکترین چیزی کمرنگ میشود.

کوسن روی مبل را از رویش برداشتم و کنار شومینه گذاشتم ...سرم را بر رویش گذاشتم و روانداز را هم به رویم کشیدم و به شعله های آتش خیره شدم..... باز هم خواب و بیخبری. گرمای دلچسبی بود و مرا به دور دست ها برد..... لحظات شیرین باهم بودن..... و در همان رویا بخواب رفتم.....

نمیدانم چقدر در خواب بودم، اما صدای کشیده شدن روفرشیه‌های آربن خبر از ورودش به خانه میداد.....نمیدانستم تازه آمده، یا اینکه مدتیست و من تازه باخبر شده ام.....پس چرا صدایم نکرد.....یعنی ممکن بود که او هم به انتظار عذرخواهی من باشد.....

تکانی نخوردم و خودم را بخواب زدم....صدای پایش را شنیدم که درست در کنارم توقف کرده بود.....سنگینی نگاهش را حس میکردم.....پس از چند لحظه احساس کردم که در کنارم و بر روی زمین دراز کشیدم.....از تماس تنش با خودم دگرگون شدم و لرزش عجیبی به تنم افتاد که مطمئناً از چشمان تیزبین او دور نماند و مطمئن شد که بیدارم.....اما باز هم به روی خود نیاوردم.....

روانداز را کمی بالا کشید و خودش را بمن چسباند و از پشت بغلم کرد.....دیگر تحمل اینهمه فشار را بر روی قلبم نداشتم.....انگار اولین بار بود که در کنارش دراز کشیده ام.....دامنم کوتاه بود و حالا کاملاً بالا کشیده شده بود و بی پروا پاهای عریانم را به نمایش میگذاشت.....قلبم راه هوایم را بسته بود و قادر به تنفس نبودم.....درگیر و دار همین هیجان بودم که دستش را به آرامی بر روی پاهایم کشید و به نرمی راه را بسمت بالا ادامه داد.....دیگر تحمل نداشتم.....میخواستم زبان باز کنم.....خوب راهی را در پیش گرفته بود.....باید مقاومت میکردم و او را از پا می انداختم حس مردانه اش را میشناختم.....منهم چون او بودم و این نیاز را احساس میکردم، اما امان از غرور

و جوانی.....

استادانه نوازشم میکرد.....اگر به خواب اصحاب کهف هم رفته بودم از این نوازشها بیدار میشدم.....نوازشهایی دیوانه وار که به آرامی و همراه با آرامش بمن تحمیل میکرد.....دست بردار نبود لامصب.....میخواستم مرا با این احساس نیاز بخود بازگرداند.....میدانست اسیر چه چیزی هستم و دست بر نقطه ی ضعفم گذاشته بود.....زلیخا فقط با چشم یوسف را دیده بود و واداده بود، وای به حال منی که با بندبند وجودم حس میکردم.....دستان نوازشگرش از زیر تاپم بالا رفت و اینبار به نرمی بر روی شکمم سُر خورد.....همزمان لبهایش را هم بر روی گوشم کشید...انگار مسیر بین

گردن و گوشم را طواف میکرد.....دیگر واداده بودم و ضربه ی نهایی را هم بمن وارد کرد و دستش را از شکم بسمت بالا کشید و بالا و بالاتر از لباس زیرم رد شد و.....

حالا دیگر جای لبهایش بر روی پوستم میسوخت.....میتوانستم لبخند شیطنت بارش را حتی از پشت سرم احساس کنم.....بیحالتتر از آن بودم که بخواهم مقاومت کنم.....

بوسه های آرام و ریز ریزش مرا به مسلخ هوشش برد و با ناله ای گفتم: اومدی؟.....

حالا دیگر لبخند را به وضوح در کلامش احساس کردم....با لحنی که انگار به دنبال زیباترین کلمات دنیا بود گفت: آره خانومی.....دیدم خوابی،نخواستم با سرو صدا بیدارت کنم.....خواب پیش شومینه....واقعا " لذت بخشه....خواستم تو این تجربه باهات شریک شم.....اما دوست نداشتم با صدا بیدارت کنم.....میخواستم سور و سات شاعرانتو تکمیل کنم....مطمئنا" ی خانوم خوشکل که به خودش هم اینهمه رسیده باشه ،به انتظار بیدار شدن با ی صدای خسته نیس درسته؟!....

چیزی نگفتم که گفت: نکنه باید به کارم ادامه بدم تا یک کلمه دیگه از اون لبای اناریت در بیاد؟! و به آرامی مرا بسمت خود برگرداند...یک دستش را زیر گوشش گذاشته بود و مانند تکیه گاهی به ان تکیه زده بود.....انگشت شصتتش را به دور لبهایم کشید و مستقیم به چشمانم خیره شد شیطنت در بند بند وجودش شعله میکشید.....لباسش را عوض کرده بود و با تاپ و شلوارک در کنارم بود.....حتی چراغها را هم روشن نکرده بود در کورسویی که از هالوژنهای آشپزخانه بیرون می آمد چشمم در چشم هم شدید.....به آرامی سرش را پایین کشید و بوسه ای نرم بر روی لبانم نشانده.....در دل شاد بودم که او شروع کننده بود و ابراز عجز کرده...گرچه اگر تا ثانیه ای دیگر خود را کنترل میکرد واداده بودم و بوسه ای داغ بر لبانش مینشاندم و بقیه اش را هم خدا باید بخیر میکرد..... ابتدا نمیخواستم جوابی به بوسه اش بدهم،اما ترسیدم.....ترسیدم که از این سردی من کنار بکشد و مرا با این حال دگرگون به حال خود واگذارد..... به آرامی جواب بوسه اش را دادم که نگاهی خندان به چشمانم انداخت و داغتر از قبل به جان لبهایم افتاد.....شاید منتظر همین واقعه بود....بسرعت از جایش برخاست و برویم سایه انداخت و با یک حرکت تاپم را از تنم بیرون کشید....دستش را از دو طرف به پشتم برد و با حرکتی دیوانه وار لباس زیرم را هم

بدر آورد... حالا دوباره تمثیل قابل پرستش شده بودم..... بوسه های نرمش را از زیر گلویم شروع کرد و مسیرش را بسمت پایین کشاند.....

بازهم از سکوت به رضایتم پی برد و هر چیز که بینمان فاصله می انداخت از من جدا کرد..... بسراغ دامن و لباس زیرم رفت..... حالا از چشمانش مثل شعله های شومینه آتش میبارید..... روانداز را با حرکتی زیرمان پهن کرد و مرا مانند شیئی باارزش بر روی آن نهاد..... اما دریغ از یک کلمه حرف و ابراز علاقه ای..... اما در انحال دیگر نمیتوانستم به این چیزها فکر کنم و خودم را به دستان پرستشگرش سپردم..... از این اجبار و زور احساس شیرینی داشتم..... بازهم فوران غریزه و بیخبری و یکی شدن جسم و شاید هم..... روح.

خودم را در آغوش پنهان کردم و به خواب رفتم. از احساس خفگی و دست و پا زدن چشمانم را گشودم و آراین را هراسان در کنارم یافتم. بغض گلویم را گرفته بود و نمیتوانستم حرف بزنم. آراین بسرعت از جایش بلند شد و با لیوان آبی برگشت. با نوشیدن آب کمی آرام گرفتم و از ترس بازگشت آن وضعیت برجایم نشستم و روانداز را دورم پیچیدم. نگاهی به چهره ی مضطرب آراین انداختم و ناگهان آن بغض لعنتی شکست....

آراین بی هیچ پرسشی مرا در آغوش کشید و سرم را بر روی سینه اش گذاشت. این وضعیت را دوست نداشتم... میخواستم رها شوم و مثل یک انسان عادی با خواب به آرامش برسم، اما من با هر بار خواب دچار شوک عصبی میشدم، باید میپذیرفتم که در بحران بدی گیر افتاده ام و نیاز به پزشک دارم تا درمانی برایم بیابد و چه کسی بهتر از شوهرم... مردی که از خصوصی ترین حالات من مطلع بود و من در کنارش به آرامش میرسیدم.... باید به حرفهای مادرم گوش میدادم..... باید خودم را به دستان درمانگرش میسپردم تا از این عذاب رهایی یابم.

گریه ام که بند آمد سرم را از روی سینه اش بلند کردم و در چشمانش خیره شدم که با لبخندی گفت: بهتری خانومی؟!... البته اگه بازم بهم نمیگی که دکترم یانه!

با لحن بیجانی گفتم: آره.

لبخند دیگری نثارم کرد و در یک حرکت مرا از جا کند و در آغوش کشید. با تعجب نگاهی به او انداختم و گفتم: کجا؟!.....

آرین بوسه ای بر روی پیشانی‌م نشانده و گفت: میخوام تجربه ی امشبو کامل کنم.....میخوام بدونم تو وان آب چه مزه ای میدی؟

لبانم را برچیدم و گفتم: واگه من نیام؟!....

آرین مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت: مطمئنی میتونی در برابر چشمام مقاومت کنی؟

گفتم: تو قول دادی تا بدون خواست من از قدرتت استفاده نکنی!

آرین شیطنت بار گفت: قول دادم و سر قولم هم هستم، اما فکر کن...من چه جووری در برابر هلویی مثل تو مقاومت کنم ودم نزنم..اونم با این ناز و ادایی که تو داری.....باید از ی راه دیگه وارد بشم تا بتونم ازت کام بگیرم.

از شنیدن کلمه ی هلو دوباره ذهنم مشغول شد.....مطمئنم این جمله را در جایی شنیده بودم، اما بازهم بیاد نیاوردم. سرم را به سینه اش چسباندم و به آرامی گفتم: منکه همه جووره رامتم....دیگه چرا بازور؟!...

آرین شیطنت بار گفت: آخه با زور مزه اش بیشتره....میدونی که!

وان را پر از آب کرد و مرا به آرامی درون آن گذاشت....ابتدا خودش نشست و سپس مرا بسمت خود کشید و از پشت در آغوشش قرار داد.....سرم را بر روی شانۀ اش گذاشته بودم و به چشمانش خیره بودم.....عضلاتم را در آب گرم ماشاژ داد و آرامش یافتم.و شروع به صحبت کرد.

میدونی شورانگیز من هیچوقت خلاف میل تو کاری نکرده و نمیکنم.....ما باید راجع به اون وضعیت باهم صحبت کنیم..باید تمام ابهامات مغزت از بین بره و برات شفاف بشه...میدونی، اگه بمن اعتماد نداشتی، به پدر و مادرت که اعتماد داشتی....پزشکت مستقیما " اعلام کرده بود که اگه ظرف بیست و چهار ساعت از اون خواب لعنتی بیدار نشی، دیگه بر نمیگردی...شایدم تو کمای مطلق میرفتی و

امیدوار بودم که بفهمی منم عاشقانه دوست دارم...اما تو بهم برچسب بدی زدی...درسته از بابت اون اتفاق خودمو مقصر میدونستم، اما این دلیل نمیشد که بخوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم و خودم در گیر زندگی مشترک بکنم.

هیچ آدمی چنین کاری نمیکنه... منم ی آدمم مثل بقیه... با این تفاوت که روی یکی از نعمتهایی که خدا داده بیشتر کار کردم و میتونم ازش استفاده بکنم... هزار بار بهت گفتم، بازم میگم... تو برام با بقیه فرق داشتی و همین موضوع من و بسمتت کشوند... همین!

اما اونشب.. شبی که دزدیده شدی... من رفتم تو اتاق و یکی از شالها تو برداشتم و با استفاده از یکی از روشهایی که استادم بمن آموخته بود با تو ارتباط برقرار کردم... دیدمت که دست و پاتو بسته بودن به صندلی و تو هم بیحال بودی... از اون اتاق خارج شدم و باربد و بین گروگانگیرا دیدم، تازه فهمیدم قضیه از چه قراره... اون عوضی به دستور رئیسش میخواست ی محموله عتیقه از کشور خارج کنه و با دزدیدن تو میخواست تا ذهنمونو منحرف کنه که من نظارتی به کارهای شرکت و بارگیری نداشته باشم و با خیال راحت به مقصودش برسه... و اگه هم فهمیدم با وجود تو نتونم اقدامی بکنم... تنها راهیم که میشد از کسی کمک گرفت آرش بود... رفیقی که مثل من از این موهبت خدادادی بهره مند بود و حرفامو باور داشت...

من اونشب تا صبح رو به دیوانگی بودم... بعدش هم که آرش از من خواست تا به شرکت باربد برم و از رئیسش حرف بکشم... وقتیکه اونو دستگیر کردن و از آرش حالتو پرسیدم متذکر شد که خوبی، اما توی بیمارستانی... دلم گواهی بدی میداد و وقتی که رسیدم و متخصص مغز و اعصاب گفت که از لحاظ جسمی کاملاً "سالمی و نیاز به ی روان درمانگر داری... تمام عزمو جزم کردم تا تو رو به زندگی برگردوندم... تشخیصش این بود که چیزی آزارت داده و به این علت که تو دنیای اطرافت امیدی برای ادامه زندگی نداری میخوای که خودتو عذاب بدی و دستی دستی خودتو از بین ببری....

من اولین بار وقتی که با روح ارتباط برقرار کردم عشقمو بهت ابراز کردم... تو هم تو همون خواب دستمو گرفتی و عشقمو پذیرفتی... درسته من عذاب وجدان داشتم، اما این باعث نمیشد که ازت بخوام باقی عمر تو کنارم بمونی... من از عشقت نسبت به خودم مطمئن بودم و بد از اون اتفاق فهمیدم که که منم دیوانه وار اسیرتم... تو منو از حصارم بیرون کشیدی... من از یکی شدن

میترسیدم.. اما آرمان بهم فهموند که ناعادلانه نباید قضاوت میکردم.. باید قبل از هر چیز باهات صحبت میکردم و از این قدرتم برات میگفتم... تو آزاد بودی که منو بپذیری و یا اینکه رهام کنی...

اما من... من احمق... پیش خودم فکر کردم که تو ممکنه ازم بترسی و ازم دور بشی... بخاطر همین سکوت کردم... اما همیشه و همه جا چشمام به دنبالت بود... حتی گاهی احساس میکردم که به کمک نیاز داری و سعی میکردم که خودمو بهت برسونم... مثل اون روزی که میخواستی به دانشگاه بری و دیر کرده بودی و ناراحت بودی... و یا اون شبی که اون سه تا پسر مزاحمت شده بودن... وقتی هم که به اون باربد عوضی جواب مثبت دادی.. میخواستم زمین و زمانو بهم بریزم... اما، از جهتی هم خوشحال بودم که تو بهش علاقه پیدا کردی و فکر منو از ذهنت دور میکنی... از طرفی هم اون حس مالکیتی که بهت داشتم اجازه نمیداد که اونو بتونم تو حریمت تحمل کنم... جایگاهی که میتونست مال من باشه و من بی عرضه دودستی به ی آدم عوضی تقدیمش کردم....

تو نمیدونی من شب نامزدیت چی کشیدم... وقتی تو حیاط داشتین باهم صحبت میکردین و اون میخواست بدون رضایت تو ببوسدت... داشتم دیوونه میشدم... تمام مدت پشت پنجره بودم و نگاتون میکردم... آماده بودم که کار خطای دیگه ای ازش سر بزنه تا فکشو به زمین بخوابونم... هر روزی که می اومد دنبالتو با هم میرفتین... بدترین روزای عمرم بود... اون اتفاق باعث شد که چشمم به حقیقت باز بشه و راه درست و ببینم... آرش از من قوی تر بود و براحتی این موضوعو با شبنم مطرح کرد، اما من انقدر لغتش دادم تا اون اتفاق افتاد....

ولی چیزی که باعث تعجبم شده اینه که چرا دوباره خاطرات برگشته... البته بعضی از افراد نسبت به هیپنوتیزم و روح درمانی مقاومت نشون میدن و این نشون میده که تو هم جزو اون اقلیت هستی و من نتونستم بطور کامل روی تو نفوذ پیدا کنم.

از شنیدن چیزهایی که تا حالا نشنیده بودم منقلب شدم... از اینکه اینچنین احساساتش را بیان میکرد غرق لذت شدم و خودم را بیشتر در بغلش فرو بردم.

از کارم چند لحظه ای سکوت کرد و با لحنی موزیانه گفت: مثل اینکه خیلی از شنیدن اعترافام کیفور شدی.... آگه میدونستم که رفلکست اینجوریه زودتر از اینا اقدام میکردم.... و دستانش را دور سینه ام حلقه کرد و دوباره به دنیایی که در واقعیت تصور نمیشد کشاند... آشفته تر از من بود و انگار نه انگار ساعتی پیش در آغوش هم غنوده بودیم و از هم کام دل میگرفتیم..... از آرین بعید بود....

پس از چند لحظه از معاشقه دست کشیدیم و دستم را دستش گرفت و با صدایی که از غمی عظیم پر بود گفت: چه تصمیمی گرفتی عشقم؟!... میدونی آگه بیشتر از این ادامه پیدا کنه و نتونی تو خواب آروم بگیری و هر بار دچار شوک عصبی بشی، خطرناکه و ممکنه از لحاظ روحی دچار اختلال بشی.... آگه دوست داری به کمک هم و آگه منو قبول نداری میتونم تو رو پیش حاذق ترین پزشکا ببرم تا ریشه ی این اضطراب و پریشو نیتو پیدا کنن و رفعش کنن.

بوسه ای به بازوی برهنه و چشم نوازش زدم وهمزمان دستم را نوازشگونه بر آنها کشیدم و با لحن بامزه ای گفتم: مگه میشه وقتی تو باشی، من خودمو به دست کسی دیگه بسپرم..... تازه اینجوری شاید با هر دفعه کنار هم بودن و خلوت و سکوت، بیشتر از پیدا کردن ریشه ی این اضطرابا گیرم بیاد و بتونم اغفالت کنم..... خدا رو چه دیدی، شاید کلید روح خسته ی من دست تو باشه.

و با جدیت گفتم: آرین... دیگه تحملش برام سخت شده... ولی ازت ی خواهشی دارم... میخوام موقع درمانت و رسوخ به روحم از لحظه لحظه فیلم بگیری..... من باید بدونم چه اتفاقی برام افتاده.... میخوام بعد از بیدار شدن با گوشام بشنوم....

آرین: ولی خانومی... ممکنه اذیت بشی... تازه من میخوام خاطرات بد رو از ذهنت بطور کامل پاک کنم... نگران نباش خاطراتتو ازت نمیگیرم..... گرچه داشتن اونا هم فایده ای نداره!

گفتم: از کی شروع میکنی؟

آرین: از همین امشب... البته به شرطی که قبلش ی چیزی برای خوردن داشته باشی.... بخدا دیگه دارم ضعف میکنم.... گرچه اینجاهم چیزای خوردنی زیاد پیدا میشه و نگاهی سرشار از شیطنت به بدن برهنه ام انداخت و گفت: نظرت چیه؟

گفتم: قابل توجه شما آقا.... من برات شام پخته بودم و منتظر بودم تا بیای، البته باید اعتراف کنم که ازت دلخور بودم و انتظار داشتم که از دلم دربیاری.

آرین: یعنی میخوای بگی هنوز از دلت در نیاوردم! فکر کردم دیگه از دستم ناراحت نیستی و اینجوری تو بغلم لم دادی....

گفتم: بودم.. ولی... الان دیگه نیستم.... یعنی بعد از شنیدن حرفات..

آرین لبخند موزیانه ای زد و گفت: فقط حرفام.....!

منظورش را فهمیدم و گفتم: خب...! اما ساژ با آب گرم هم روش!...

آرین با لحنی به ظاهر طلبکارانه گفت: پس کلا "ماجرای کنار شومینه رو به حساب نیاوردی و من ی چیزیم بدهکار شدم دیگه!

خودم را به نادانی زدم و گفتم: منظورت چیه؟!... ماجرای شومینه دیگه چه صیغه ایه؟!...

آرین: خب! مثل اینکه کلا "ری استارت کردی مغزتو... اشکال نداره... ما که خرابتیم..... اینم روش..... حالا ی بار دیگه صحنه هاشو برات اجرا میکنم، شاید یادت بیاد.

از با او بودن شاد بودم و این دلخوری بیست و چهار ساعته بدجور عذابم داده بود..... باز هم من بودم و آرین و شراره های عشق آمیخته به هوس..... هوسی که از درون هر دویمان شعله میکرد و زبانه میکشید.....

از حمام خارج شدیم و لباس پوشیدیم. بسرعت غذا را گرم کردم و میز زیبایی برای عشقم چیدم..... آرین نمازش را خواند و بمن پیوست.... شام مورد علاقه اش بود و با اشتهای زیادی خورد و از اینکه او را آرام و خوشحال میدیدم شاد بودم.....

پس از خوردن شام و استراحت یک ساعته ی آراین در سکوت مطلق، بسمت تختم رفتم و دراز کشیدم... اولین جلسه روان درمانی... گرچه با بودن آراین در کنارم باید آرام میبودم، اما یک چیزی ته دلم آزار میداد و آنکه بعد از این جلسات چه اتفاقی می افتد....

قرار شده بود هر جلسه یک ساعته باشد.... مشخص نبود چقدر طول میکشد تا من ذهنم آرام گیرد... اما آراین از این جلسات خشنود بود.

پس از بیداری از خواب مصنوعی احساس سبکی خاصی میکردم..... چشم باز کردم و با لبخند آراین روبرو شدم..... او نیز خسته شده بود و این کلافگی را درون چشمانش حس کردم.... حالا نوبت من بود که وظیفه ام را انجام دهم و با در آغوش کشیدنش، آرامش را به او هدیه کردم و بدون گفتن کلامی در کنار هم بخواب رفتیم....

پنج شنبه شب از راه رسید و مجلس خواستگاری شبنم هم به خوبی و خوشی برگزار شد و قرار شد که در هفته ی دوم عید جشنی بگیرند و بخانه خود بروند.... پدر و مادرم اصلاً دوست نداشتند که به این سرعت شبنم از آنها جدا شود، و نگران درس و دانشگاهش بودند، اما تب آرش آنقدر تند بود که اگر میشد قبل از عید جشن عروسیشان را بپا میکرد و عروسی را بخانه میبرد.

مانده بودم که آراین و آرش که در کوتاه ترین زمان بدون گذراندن دوره نامزدی به سراغ جشن عروسی رفتند، چگونه اینهمه سال صبر کرده بودند و به قول معروف یالغوز مانده بودند.

قرار ازدواج پونه و آرمان هم در هفته ی آخر اسفند ماه بود.... انگار که تمام عذب اوقلی های خانواده باهم میخواستند این طلسم را بشکنند و این طور هم شد و در چند ماه همه باهم به خانه بخت رفتیم....

وارد اسفند ماه شده بودیم و بازهم کارو حسابرسی های پایان سال..... من به کمک آراین از آنهمه استرس نجات پیدا کردم و او توانست مرا از آن کابوسهای وحشتناک برهاند ...

دیگر آرام بودم... میدانستم که چه بلایی به سرم آمده بود و دیگر در ذهنم چیز مجهولی نمانده بود... قرار بود که هفته ی اول عید به ماه عسلی که آرین قولش را داده بود برویم... واقعا" که برای هر دویمان نیاز بود....

هفته ی آخر اسفند بود و همه در تکاپو برای سرو سامان دادن به کارهای پونه و ارمان خوشحال بودم... از زندگیم راضی بودم... خواهرم به خانه بخت میرفت و بهترین دوستم که مثل خواهرم بود همسر برادر شوهرم شده بود... همه چیز بر وفق مراد بود فقط منتظر تمام شدن پروژه ام بودم که بارش از روی شانه ام برداشته شود... پونه که کلا" مسئولیتش را به شانه ی شوهرش انداخته بود و اصلا" در جریان مراحل جمع اوری مطالبش نبود... اما من، با اینکه آرین رشته و تخصصش ربطی به کارش نداشت تمام تلاشش را بکار برد تا مطالب کامل و جامعی برایم فراهم کند..... مثل همیشه... نگذاشت آب در دلم تکان بخورد....

مثل یک زن خوب هر روز از خواب بیدار میشدم و برایش صبحانه آماده میکردم و روزمان را با شادی شروع میکردیم و با هم به شرکت میرفتیم.....

چند روزی بود که احساس سنگینی میکردم و بیدار شدن برایم سخت بود... فکر کردم که شاید از فشردگی کارهای شبنم و پونه است و بخودم قبولاندم که با استراحت آخر هفته توان از دست رفته ام را باز می یابم... آرین هم متوجه این کسلی و بیحالیم شده بود، اما جوابی بجز خستگی ناشی از کار زیاد به او ندادم.

از من خواست که کار شرکت را تا بعد از عید کنسل کنم و فقط به استراحت و کارهای جشن شبنم و پونه رسیدگی کنم، اما احساس عجیبی بود، نپذیرفتم و حس کردم که اگر مشغول باشم برایم بهتر است.

این مدت کارهای آرین هم زیاد شده بود... آرمان برای انجام کارهای جشنش کمتر به شرکت می آمد و مسئولیتهايش بر گردن آرین بود و این خستگی را در وجود او هم مشاهده میکردم.

جشن باشکوه آرمان و پونه هم برگزار شد و آنها را تا خانه شان بدرقه کردیم.....دیگر قادر به ایستادن بر روی پاهایم نبودم و به محض رسیدن و تعویض لباس و پاک کردن آرایشم بر روی تخت ولو شدم.خدا را شکر فردا جمعه بود و میتوانستم به راحتی استراحت کنم.و از این فکر بر لبم خنده ای نشست و بخواب رفتم.

سه روز دیگر سال نو میشد و قرار بود که فردای سال تحویل به مسافرتی که از قبل قولش را بمن داده بود برویم.از آراین خواسته بودم که برای ماه عسل به شمال برویم....دوست داشتم وارد طبیعت شوم و جان دوباره ای از دل طبیعت بگیرم....اما او دوست داشت که یک سفر برون مرزی داشته باشیم.....بهر حال توانستم او را راضی نمایم و قرار بر این شد که به ویلای آنها برویم..... خوشحال بودم.....واقعا" به این آرامش نیاز داشتیم.....از طرفی اولین مسافرت دونفره مان بعد از ازدواج بود ...هنوز عشقمان تازه بود و از تنها بودن با مردم در دلم ولوله بر پا میشد.....انگار از وجود هم سیر نمیشدیم و این برایم دنیایی ارزش داشت.

پس از تحویل سال نو و عرض ادب خدمت پدر و مادرهایمان مهیای سفر شدیم. بازهم صبح شده بود و دلم آشوب بود...مدتی بود که استرس عجیبی داشتم،انگار خبر ناگواری در راه بود.عادت به دادن صدقه در اول هر صبح داشتم....آنروز هم مثل همیشه صدقه ای کنار گذاشتم.همه چیز برایم سفر دونفره مان مهیا بود.چمدانهایمان را از قبل بسته بودم و در گوشه ی خانه به انتظار گذاشته بودم.

برای اینکه به ترافیک برنخوریم قرار شده بود که صبح زودتر از خانه بیرون بزنیم و به دل جاده برویم...صبحانه خوردیم و براه افتادیم.هنوز جاده شلوغ نشده بود و معلوم بود که زمان خوبی را انتخاب کرده بودیم.یکساعتی بود که وارد جاده ی پر پیچ و خم شده بودیم.با اینکه رانندگی آراین خیلی با دقت و محتاطانه بود اما بازهم احساس سرگیجه و تهوع بمن دست داد.همیشه زمانیکه دچار استرس میشدم ،در انتهایش باید تاوان سختی پس میدادم و انهم چیزی جز تهوع و سرگیجه نبود...نمیدانم شاید هم بعلت پیچ های زیاد جاده بود....سعی کردم ذهنم را منحرف کنم و صدای ضبط ماشین را زیاد کردم و خودم هم با خواننده همناو شدم.

فکر میکنم که آراین از رنگ و رویم فهمیده بود که حال خوشی ندارم و سرعتش را کم کرد. اما چیزی بمن نگفت که باعث تشویشم شود...

پیچ‌ها را یکی پس از دیگری میپیمود و منم در آن سرمای اول فروردین شیشه‌ی ماشین را پایین آورده بودم تا کمی آرام گیرم و دچار نگرانی آراین نشوم.

چشمانم را بستم و خواستم تا کمی بخوابم و از شر این حالتها خلاص شوم که با صدای فریاد یا علی گفتن آراین چشمانم را باز کردم... بسمت او برگشتم که سعی در کنترل ماشین داشت... کامیونی سعی در منحرف کردن اتومبیل ما داشت و آراین هم در پی خلاصی از آن وضعیت... معلوم نبود از خستگی و خواب آلودگیست که اینچنین میراند و یا اینکه مست است و یا... از عمد میخواهد ما را به کشتن دهد.

سمت راستمان کوه و سمت چپمان دره و راننده در صدد این بود که ما را منحرف کرده و بسمت دره بکشاند... سکوت کرده بودم و در دل میگریستم و ذکر خدا را بر زبان میراندم، حتی با سرعت زیاد آراین هم نتوانستیم از دستش خلاصی یابیم و در یک چشم بر هم زدن کوه را روبروی چشمانم دیدم و دیگر هیچ.....

آراین

از صدای آژیر ماشینی برای یک لحظه چشمانم را گشودم و خواستم حرکتی کنم و دست شورانگیز را بگیرم که از حال رفتم... از صدای جدا کردن در ماشین از بدنه که کیپ شده بود و قادر به باز شدن نبود چشمانم را گشودم و صورت مردی را در کنار شیشه‌ی خرد شده دیدم لبخندی بمن زد و گفت: سعی کنین بیدار بمونین... الان در تون میاریم....

هوشیارتر از لحظه‌ی پیش بودم و تازه بیاد آوردم که شورانگیز در کنارم بود... ناله‌ای کردم و به سختی سرم را چرخاندم و به عشقم که در خون غلت میزد نگریستم و با گریه گفتم: اول زخم.. زخم نجات بدین..... تو رو خدا...

هر چه صدایش کردم جوابم را نداد... ایربگ ماشین عمل کرده بود، اما چرا اینهمه خون به سر و

صورتش پاشیده بود. همان لحظه درب سمت مرا از بدنه جدا کردند و سعی کردند که با کمترین ضربه مرا از ماشین بیرون بکشند. پاهایم را حس نمی‌کردم و با اولین تکان درد شدیدی بمن منتقل شد و مطمئن شدم که پایم شکسته است..... با احتیاط مرا بیرون کشیدند و بر روی برانکادر گذاشتند.....

با گریه و ناله از آنها خواستم تا شورانگیز را زودتر از ماشین خارج کنند و آنها بدون در نظر گرفتن ناله هایم بکارشان ادامه دادند و مشغول شدند. تیم امداد مشغول چکاپ وضعیت عمومی من بودند و ظاهراً "بجز شکستگی و کوفتگی اتفاق دیگری برایم رخ نداده بود.

نیم ساعتی طول کشید تا شورانگیز را هم بیرون بیاورند... با مسکنی که بمن تزریق کرده بودند توانی برای فریاد نداشتم و فقط اشک میریختم. از صدای صحبت‌هایشان فهمیدم که هنوز زنده است و نبض دارد اما به کندی.

کمی دلم آرام گرفت و بلافاصله ما را بوسیله اورژانس به منطقه شهری بازگرداندند... ما ابتدای راه بودیم و تا نزدیکترین شهرهای شمالی حداقل سه ساعتی راه بود... آنهم با آن جاده پرپیچ و خم. ما را به بیمارستان منتقل کردند و پس از ورود به بیمارستان دیگر هیچ چیز نفهمیدم.....

نمیدانم که چقدر گذشته بود که بهوش آمدم... آرمان و پدرم و عمو علی در کنار تختم بودند... نگاهی بیجان به آنها انداختم و با آخرین قوتی که در جانم بود گفتم: شورانگیز؟! پدرم بمن نزدیک شد و با چشمان اشکبار بمن گفت: خوبه پسر... نگران نباش.....

چشمان همگی سرخ بود و این نوید بدی بمن میداد. عمو علی دستم را گرفت و با غمی که در صدایش بود گفت: میتونی بگی چه اتفاقی افتاد عمو جون...؟

نگاه شرمنده ای به او انداختم و منقطع گفتم: دا...ش... تیم... می... ر... ف... تیم... که... ی... دفعه... ی... کا... میون... ا... پ... پشت... ب... ما زد...

آرمان: داداش.. میخوای بگی.... عمدی بود؟!

بدون اینکه سرم را به جانبش برگردانم گفتم: آره... مط... مئنم....

تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم: ب...به...آ...آرش...بگو.....بی...بیاد...

آرمان: باشه...تو آروم باش...الان خبرش میکنم.

صدای صحبتش با آرش را میشنیدم و صدای پچ پچ عمو علی و پدرم را...انگار چیزی را از من مخفی میکردند.

گفتم: با...با...شور..انگیز..!

پدرم: قوی باش پسرم.....اون حالش خوبه.... عملش کردن فقط دستش شکسته...هنوز به هوش نیومده.. و خوشبختانه با باز شدن ایر بک به شکمش ضربه ای نرسیده...بچشم سالمه.....نگفتی بودی پسرم...داشتین نوه مو پنهون میکردین؟!.....

از شنیدن این حرف اشک در چشمم جمع شد...پس اینهمه بیتابی و احساس کسلی و خستگی از بارداریش بود و من به اصطلاح پزشک نفهمیده بودم.....با شنیدن این حرف مطمئن شدم که شورانگیز زنده است و خیالم از این بابت راحت شد.

حالا فقط به انتظار آرش بودم تا بیاید و راز این جریان را برایم برملا کند.....پایم را گچ گرفته بودند و خدارا شکر مشکل دیگری جز چند خراش سطحی نداشتم.

باید زودتر از این تخت رهایی می یافتم و در کنار عشقم میماندم.....پس از ساعتی، هوشیاری کاملم را بدست آورده بودم و میتوانستم به راحتی صحبت نمایم.

با ورود آرش و گفتن شرح ماوقع، آرش نیز مثل من مطمئن شد که این تصادف عمدی بوده است و قصدی جز کشتن ما نداشتند.

آنشب تا صبح آرمان در کنارم ماند و هر چه خواش و تمنا کردم نگذاشتند تا به دیدار شورانگیز بروم.صبح با خیل عظیم جمعیت روبرو شدم.مادرهایمان به همراه شبنم و پونه و آتنا...بیچاره آرش و شبنم که در شرف مراسم جشن بودند و همه چیز میخواست به کامشان زهر شود....

با کمک آرمان لباسهایم را تعویض کردم و به کمک صندلی چرخدار راه اتاق شورانگیز را در پیش گرفتم.....

بسمت اتاق شورانگیز به راه افتادیم. آرمان ساکت بود و انگار میخواست چیزی بگوید، دیگر تحمل مصیبت دیگری را نداشتیم. با لحنی التماس گونه گفتم: آرمان... اتفاقی افتاده که بمن نمیگی؟ بدجور تو فکری!... انگار چیز یو ازم مخفی میکنی!

آرمان بعد از کمی سکوت گفت: راستش... شورانگیز... هنوز بهوش نیومده... دکتر میگه از ضربه ای که سرش با شیشه ماشین داشته... بعد از عمل هنوز بهوش نیومده.. البته هنوز تو کما نرفته و از نظر پزشکی فقط بیهوشه....

درد عظیمی به قلبم چنگ زد و احساس کردم که راه تنفسم مسدود شده است و دستم را بر روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم که از دید آرمان دور نماند و گفتم: آریین... دکترش خوشبینه... نگران نباش... ایشالله بهوش میاد... فقط دعا کن.....

قادر به بیان احساسم نبودم و سکوت کردم و به اتاقش رسیدیم... از دیدن چشمان اشکبار خاله شهلا، انگار که دنیا در برابرم تیره و تار شد... خودم را مسئول این مصیبت میدانستم و قادر نبودم در چشمانشان نگاه کنم. به کمک آرمان وارد اتاقش شدم... بسمت تختش رفتم و از آرمان خواستم تا تنه‌ایم بگذارد و او با چهره ای درهم تر از بقیه از اتاق خارج شد.

نگاهی به او انداختم... عشقم به خواب عمیقی رفته بود... انگار صدها سال است که به خواب رفته. دست آزادش را در دست گرفتم. از سردی دستش ترسیدم... مثل انسانی مرده یخ یخ بود، بدون فکر دستش را انقدر میان دستانم نگه داشتم تا گرم شود. بوسه ای بر آن زدم و با چشمان اشکبار گفتم: شورانگیز... خانومی... نمیخواهی بیدار شی... آرینت اومده ها!....

تو که هیچوقت تنهام نمیذاشتی... چرا انقدر میخوابی... بیدارشو عزیزم... خستم... بهت احتیاج دارم پاشو آروم کن... تو که میدونی من بدون تو هیچم... ما که بیشتر از چند ساعت نمیتونستیم از هم دور بمونیم، الان ی شبانه روزه که تو خوابیدی و منم تو ی اتاق دیگه تنه‌ای تنها... تو که انقدر بی انصاف بودی....

دستم را به روی شکمش کشیدم و گفتم: بین... بچمون تو شکمته... مطمئنم که تو هم نمیدونستی... بیدار شو که باید برای اومدنش آماده بشیم... خوشیهامون داره تکمیل میشه

..... تو هم باید با شکم پر سر جلسه ی امتحانات بری.... ما که منتظر چنین چیزی نبودیم
 خدابهمون هدیه داده... پس پاشو و خرابش نکن..... بخدا اگه بیدار نشی دیگه دوست ندارم و باهات
 قهر میکنم.....

اشک میرختم و ادامه دادم: تو که معتادتر از من بودی، چجوری بدون من داری سر میکنی..... مگه
 تو نبودى که عاشقم شدی، پس چرا داری تنهام میزاری... منکه همه جوره باهات راه می اومدم
 ، چرا میخوای تنبیهم کنی..... مگه جز عشق ازم چیز دیگه ای دیدی که داری مجازاتم میکنی

بلند شو و بزار بریم سرخونه زندگی خودمون..... تو که میدونی من بجز کنار تو جایی آرام
 نمیگیرم، پس چرا میخوای عذابم بدی... تازه خودتم که بدتری... چجوری انقدر راحت تونستی
 بخوابی... مگه هر شب لج نمیگرفتی که حتما " باید سرت رو دست من باشه تا خوابت ببره... مگه
 نمیگفتی که باید دستمو دورت حلقه کنم تا احساس آرامش کنی و راحت بخوابی... یعنی میخوای
 بگی همه ی اون حرفا الکی بود و میخواستی به خودت معتادم کنی و بعدش عذابم بدی..... دیگه
 چجوری باید عشق و علاقمو بهت ثابت میکردم که نکردم.....

آنقدر اشک ریختم که سرم درد گرفته بود. دستش همچنان میان دستهایم بود. سرم را بر روی
 تخت گذاشتم و بخواب رفتم....

از لمس دستی بر روی شانه ام سرم را بلند کردم و آرش را با قیافه ای درهم در برابرم دیدم. نگاه
 پرسشگری به او انداختم که گفت: آرین..... شماره ای که از پلاک ماشین داده بودی پیدا کردیم
 دل در دلم نبود تا بقیه ی حرفهایش را بشنوم و با عجز گفتم: کی بود آرش... اون عوضی که این
 بلا رو سر زندگیم آورد کی بود؟....

آرش: آرام باش..... راننده رو دستگیر کردیم.... اون اصلا " تو رو نمیشناخت... البته سکوت کرده
 بود و اعتراف نمیکرد اما از اون روش همیشگی استفاده کردم و بدون اینکه خودش بخواد همه
 چیو اعتراف کرد..... اگه بهت بگم باور نمیکنی..... کسی که دستور این سوء قصد و داده بود پسر
 شریفی بود، رئیس باربد.. همونی که تو ازش اعتراف گرفتی و اون به بیست سال زندان محکوم

شد... پسرش هم خواست از این طریق انتقام پدرشو ازت بگیره..... حالا هم داریم دربه در دنبالش میگردیم.... انگار فهمیده و آب شده رفته زمین..... ولی مطمئن باش که هر سوراخی مخفی شده باشه پیداش میکنیم... نمیزارم غثر در بره.

گفتم: آرش تو رو به جون عشقت اون لعنتیو پیداش کن..... زنم... عشقم داره جلوی چشم پرپر میزنه و اون داره از این بدبختی ما میخنده..... تو رو خدا اون آشغالو پیداش کن..... اونا مطمئنا" مواظبمون بودن و از سفرمون هم مطلع.... بیچاره شورانگیز یکی دوبار بهم گفت که همون پرایدی که دزدیده بودش رو دیده، اما فکر کردم از اون اتفاق توهم زده و تخیلی شده... اونا میدونستن که ما تو جاده ایم....

آرش: آروم باش آرین.... تو ی بار دیگه اینکارو کردی... پس اینبار هم میتونی... قدرت خدادادیت اگه بدرد عشقت نخوره، دیگه چه زمانی میخوای ازش استفاده کنی.... سعی کن باهش ارتباط برقرار کنی.... مطمئن باش خدا هم کمکت میکنه.... نیاز نیس بوق کرنا بگیري و جار بزنی که میخوای چیکار کنی..... بی سر و صدا و بدون اجازه ی پزشکش... چون همکارای خودتو که بهتر میشناسی..... به قدرت روح و انرژی و متافیزیک اعتقاد چندانی ندارن و ممکنه بهت اجازه ی چنین کاری ندن.....

گفتم: آرش.... من توانی ندارم.... با این روحیه ی خراب چجوری میتونم... من باید خودم روبراه باشم..... قلبم مچاله شده... چجوری میتونم این کارو انجام بدم....

آرش: تو که اینقدر ضعیف نبودی..... اون دفعه که هنوز بینتون صنمی نبود تونستی... الان که باید جون دونفرو نجات بدی آیه ی یأس میخونی... الان جون بچتم تو خطره.... اگه خدای ناکرده شورانگیز بیدار نشه، اونا مجبورن برای زنده موندن زنتم که شده سقطش کنن..... تو که بهتر میدونی.... پس یا علی بگو و از خدای خودت مدد بخواه.

آرش: آرین.... تو انسان معتقدی هستی.... از آقا امام رضا بخواه که زن و بچتو صحیح و سالم بهت برگردونه و تو هم بعداز دنیا اومدن اون کوچولو بری به پابوشش.... باور کن کاری که از دست آدما بر نییاد از دست اونا راحت برمیاد.... ی چیزی بهت میگم که دلتو قوی کنه.... میگن اگه آقا امام رضا رو به پسرش جواد الائمه قسم بدی محال ممکنه که دست رد به سینت بزنه....

از شنیدن حرفهای آرش به هق هق افتادم و گفتم: برام دعا کن آرش... خیلی تنها شدم.... اینهمه آدم دورمه... ولی من تنهام.... من فقط شورانگیز خودمو میخوام..... خیلی ضعیف شدم...

آرش بوسه ای بر روی موهایم نشاند و گفت: سعی کن یکم استراحت کنی تا انرژی کافی داشته باشی.... قبلشم یادت نره چی گفتم..... آقا امام هشتمو فراموش نکن.....

آرش از اتاق خارج شد و مرا با کوهی از افکار درهم و برهم تنها گذاشت. پس از ساعتی آرمان داخل شد و گفت: آراین..... بیا بریم خونه استراحت کن..... تو که کاری از دستت بر نمیاد جز اینکه خودتو عذاب بدی..... بیا باهم میریم و خودم نوکرتم... برت میگردونم....

گفتم: نمیتونم آرمان..... میخوام همین جا بمونم.... تو برو استراحت کن.... همه رو ببر... از دیروز همتون کلافه شدین.....

آرمان میان حرفم پرید و گفت: چرا لج میکنی برادر من.... اون بیچاره که بیهوشه..... فکر میکنی اون دلش میخواد تو عذاب بکشی.....

گفتم: میدونم برام نگرانی... اما من دلم تو خونه آروم نمیگیره... بزار منم راحت باشم... اون تا بهوش نیاد من جایی نمیرم..... من باعث این بلا شدم..... کینه ی اون لعنتی نسبت بمن این بلا رو، رو سر زخم آورد.....

آرمان: تو که هر چی من میگم ی حرفی میاری... لجبازی دیگه... هر جور راحتی.... من ی ساعتی میرم خونه و برمیگردم... برات از خونه غذا میارم.....

گفتم: مرسی آرمان..... شرمنده که ماه غسل شما هم بهم خورد...

آرمان: این حرفا چیه بلغور میکنی..... چرا بحثو عوض میکنی..... من میرم و زود برمیگردم.

آرمان خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد..... صدای اذان ظهر به گوش میرسید..... اشک در چشمانم حلقه زده بود.... به هر زحمتی بود خودم را به کنار پنجره رساندم... نگاهی به گنبد

مسجدی که درست روبروی پنجره بود انداختم..... نیاز به آرامشی روحانی داشتم... آرامشی از جنس پاک آسمانی..... آرامشی بی قید و بند که فقط در آغوش خداوند یافت میشد..... آرامشی

بدون شرط و شروط... بی منت....! یکاش جسم سالمی داشتم و خودم را به جایی میرساندم که آن آرامش را از مکانی مطهر بگیرم.....

بدون اینکه بدانم اشکم بر روی صورتم روان شد.... به پهنای صورت اشک میریختم و به آسمان چشم دوخته بودم..... انگار با نگاه به آسمان از راز دلم با خدا سخن میگفتم.... مانند کودکان او را در آسمان جستجو میکردم.....

اذان ظهر را گفتند و من باسختی زیاد از سرویس بهداشتی اتاق استفاده کردم و وضو ساختم.... رو به قبله شدم و با چشمان اشکبارم برای نماز قامت بستم.....

دستم را به روی سینه گذاشتم و از راه دور سلامی به سوی حرم امام رضا دادم.... باز هم اشک ریختم.... جملات آرش را بیاد آوردم و دستان خالیم را به سویس دراز کردم و عاجزانه آقا را به جوادش قسم دادم.... قسمش دادم.. به آبرویی که نزد خداوند دارد وساطت من حقیر را بکند و دستم را پر برگرداند..... قسمش دادم تا کمکم کند تا اینبار هم بتوانم از قدرتی که خداوند در اختیارم گذاشته به نحو احسن استفاده نمایم.....

کمی دلم آرام گرفته بود و احساس سبکی میکردم.... بسوی تخت شورانگیز برگشتم.... دستانش همچنان سرد بود.... نگاهی به مانیتور بالای سرش انداختم.... بدون کوچکترین رفلکسی به راحتی خوابیده بود و هیچ نمیدانست که در اطرافش چه میگذرد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و با ذکر بسم اللهی خودم را با روحش پیوند زدم.

برای اینکار انرژی زیادی صرف کرده بودم و قبل از اینکه از حال بروم بازگشتم و از فرط بیحسی سر بر روی تخت شورانگیز گذاشتم و بخواب رفتم.....

از صدای باز و بسته شدن در سرم را بلند کردم و به پشت سر نگاه کردم..... مردی وارد شد و با نگاهی به ورودی راهرو در را پشت سرش بست.... کمی تعجب کردم و گفتم: با کی کار دارین آقا؟!... این اتاق خصوصیه!...

لبخند مشمئز کننده ای بر لب نشاند و بما نزدیک شد و گفت: درست اومدم دکتر جون....

من همچنان با تعجب به او نگاه میکردم و گفتم: با کی کار دارین آقا؟ اینجا اتاق زن منه... میبینی که مریض دیگه ای تو این اتاق نیس!

بازهم بمن نزدیک شد و با لحنی چندش آور که دندانهای نافرماش را نمایش میداد، دستش را به پشت کمرش برد... از چیزی که در دستش بود زبانم بند آمده بود... اسلحه ای کمری که در برابر چشمانم لوله ی صداخفه کنش را بر رویش نصب کرد و گفت: اتفاقاً " درست درست اومدم و با یک حرکت خود را بمن رساند و اسلحه را بر روی شقیقه ام گذاشت و با بغض گفت: دوست داری اول تو رو خلاص کنم یا اون خانوم خوشکله رو؟... ها... حرف بزنی... لال شده بودم و گفتم: لعنتی.. چی میخوای از جون ما؟!... اصلاً" تو کی هستی.....

خنده ای شیطانی کرد و گفت: آها... حالا شد... من ملکه ی عذابتم... اومدم کار ناتوم اون راننده ی احمقو تموم کنم... ولی نه... تو رو زنده میزارم که ی عمر زجر بکشی و خواست تا اسلحه را بسمت شورانگیز بگیرد که من ناگهان با فریادی از جایم بلند شدم و با همان پای شکسته با او گلاویز شدم درد پایم برایم مهم نبود و فقط میخواستم تا جان عشقم را نجات دهم... در ان میان ناگهان درب اتاق با صدای مهیبی باز شد و به دیوار خورد و صدای آرش را شنیدم که گفت: اسلحه تو بنداز... والا میزنم!

اما آن مرد اصلاً" توجهی نکرد و منم همچنان با او گلاویز بودم و ناگهان صدای تیری به گوش رسید و دیگر چیزی نفهمیدم.....

از همهمه ای که دوروبرم بود چشمانم را گشودم... بر روی تخت بیمارستان بودم و همه ی خانواده دورم بودند... قبل از همه پدرم خودش را بمن نزدیک کرد و سرم را بوسید و با چشمانی اشکبار گفت: خوبی پسرم..... جون به لبمون کردی بابا!

با چشم دور تا دور را کاویدم... آرش را لبخند به لب بالای سرم دیدم که ضربه ای به بازویم زد و گفت: ایول... با اون پای چلاغت مبارزه ی تن به تنم میکنی... اگه جذب پلیس میشدی، تو کارت موفق بودی.

از تعجب همانطور در سکوت نگاهش میکردم که گفت: چیه... چرا هاج و واج نگام میکنی؟

گفتم: تو از کجا فهمیدی که اومده سر وقتمون؟!

آرش: اونى که بهت حمله کرده بود پسر شریفی بود و اومده بود تا کاره نیمه تمومشو ..تموم کنه، من مطمئن بودم که دوباره کسیو میفرسته سر وقتتون...برای همین بقیه رو فرستادم خونه تا اون بتونه به راحتی وارد اتاق بشه و ...

با عصبانیت فریاد زدم : روانی....اگه ی لحظه دیر تر می اومدی..میدونی چه اتفاقی می افتاد؟!اون لعنتی اسلحشو سمت شورانگیز گرفته بود!

خواستم بازویم را تکان دهم که درد بدی به جانم افتاد که آرمان گفت: دستتو تکون نده.... وقتی با اون عوضی گلاویز شده بودی گلوله ای از اسلحه شلیک میشه و به بازوت خراش وارد میکنهخدا رحم کرد که به قفسه ی سینت نخورده.....

با نگرانی پرسیدم: شورانگیز...شورانگیز خوبه؟.....

چه بلایی سر ه پسر شریفی اومد؟

آرمان: شورانگیز خوبه.....اون عوضیم به ضرب گلوله ی آرش خان به هلاکت رسید و در حال حاضر تو سردخونه اس.

نفس راحتی کشیدم وچشمانم را بستم و به آرامی گفتم: این کابوس کی میخواد تموم بشه؟ دو روز دیگر گذشت و شورانگیز همچنان در بیهوشی بسر میبرد.....بهر حال پول یک جاهایی بدرد میخورد و اینبار هم حلال مشکل من شد....از پدرم خواستم تا کاری کند که به اتاق شورانگیز منتقل شوم ،گرچه دیگر خطری تهدیدش نمیکرد ،اما میخواستم تا جلوی چشمانم باشد.

سومین روز بود و شورانگیز من همچنان در خواب بسر میبرد و من با چشمان اشکبارم به او خیره شده بودم.....بازهم نگاهم رابسوی گنبد مسجدی که در آنسوی دیوارهای بیمارستان خودنمایی میکرد کشاندم.....در دل با خدایم صحبت میکردم.....که آرش وارد شد و بسمتم آمد.

خیلی از لحاظ روحی ضعیف شده بودم و بهانه گیری میکردم.... آرش برایم غذا آورده بود و میخواست تا ساعتی در کنارم بماند.... دستش را پس زدم و گفتم که غذا نمیخورم....

نگاهی به چشمان اشکبارم انداخت و گفت: تو کلت به خدا باشه.... چرا کم آوردی؟

نگاه پر از خشمم را بسویش نشانه رفتم و گفتم: مگه تو نمیگفتی که آقا روبه جون جوادش قسم بدی دست رد به سینت نمیزنه.... پس چیشد.... چرا تجویزت جواب نداد.... بگو دیگه.... نکنه اونورم باندبازیه و باید پارتی داشته باشی.... چرا آرش.... چرا....؟ آرش خدام فراموشم کرده.... چرا میخواد من زجر کشیدنه عشقمو ببینمو نتونم کاری کنم؟.... پس کو اون نذر و نیازی که میگفتی جواب میده؟.... بمن که رسید دل آسمون تپید؟....

آرش با صدای محکمی گفت: چرا کفر میگی برادر من؟!.... دیوونه شدی.... غمت سنگینه درست ..اما نباید کائناتو زیر سؤال ببری... هر چیزی برای خودش وقت و ساعت داره.... خداوند هم هرگز هیچ بنده ای رو فراموش نمیکنه... این ماییم که اونو فراموش میکنیم....

سرم را به سوی آسمان بلند کردم و با عجز گفتم: خدایا.... من بندگی نکردم، اما تو خدایی کن.... گر ما مقصریم تو دریای رحمتی.... برای هزارمین بار بزار معجز تو ببینیم.... دارم دیوونه میشم خدا!!!!!!

آرش دستش را بر روی شانه ام گذاشت و گفت: خدا بزرگتر از این حرفاس.... ایمانتو از دست نده.... همه چیزو بسپر به خودش.... هیچ برگی بی اذن خداوند از درخت نمی افته... چه برسه اتفاقات بزرگتر.... پس از ش بخواه.... مطمئن باش اجابت میکنه.

گفتم: آرش... من صبر ایوب ندارم.... من انسانم و ضعیف....

آرش: میدونم داداش... همه ی ما همینیم.... شاید اگه این اتفاق برای منم می افتاد طاقت نداشتم.... اما میشه کاری کرد....؟ اگه میشه بگو که انجام بدیم.... جز صبر و توکل به خودش کاری از دست کسی بر نیادا!

باید میپذیرفتم که اگر امری، خواست و اراده خداوند نباشد، حتی با قویترین نیروها هم به انجام نمیرسد..... من یکبار او را از مرگ نجات داده بودم و فکر میکردم که اینبار هم میتوانم از قدرتم استفاده نمایم و او را با فرمانی غیر ارادی از خواب بیدار نمایم..... غافل از اینکه منشأ این نیرو نیز خداوند بود و اگر نمیخواست این قدرت هم اثری نداشت و بلا استفاده بود.....

این ماجرا باعث شد که با زاویه ی دیگری به دوروبرم و خداوند بنگرم..... تازه فهمیدم که هیچ چیز از خالقم نمیدانم و آنچنان در غرور و تکبر انسانیم غرق شده ام و نمیدانم که اگر بی دغدغه زندگی میکنم و به هر چه که میخواهم میرسم علتش چیزی نیست... جز رحمت الهی.

از سردرد زیاد چشمانم را بستم و سعی کردم تا کمی بخوابم..... نمیدانم خواب بودم و یا در بیداری و خیالات خودم..... آقایی بمن نزدیک شد و بسمت تخته آمد..... لبخندی بر لب داشت..... سراپا سفیدپوش بود..... فکر کردم پزشک جدیدی است و برای ویزیت شورانگیز آمده است..... نگاهی بمن انداخت و بسمت تخت شورانگیز رفت. اسکن مغزی که بر روی کمد کنار تخت بود برداشت و نگاهی به آن کرد و با لبخند رو بمن کرد و گفت: خیلی عجولی جوون..... چقدر قیل و قال میکنی زمین و زمونو داری بهم میبافی..... صبر داشته باش..... و دوباره نگاهش را بر روی اسکن ثابت کرد.....

لبخند به لب بمن نزدیک شد و گفت: سعی کن تو زندگیت هرگز لب به کفر باز نکنی.... هر کاری زمانی داره.... شلوغ کاریت ..اون بالا در دسر ساز شده.... پسرم اومده و میگه بابا... مگه دوسم نداری..... گفتم: پسرم.. چرا این حرفو میزنی..... برگشت و بمن گفت: یکی اون پایین هی قسمت میده به جون من و تو جوابشو نمیدی.... برو بین چیکارت داره..... حالام اومدم اینو بهت بگم نگاه کن... و با دست به نقطه ای بر روی اسکن مغز شورانگیز اشاره کرد..... میبینی..... اینجا ی لخته خون ایجاد شده و نمیزاره تا اون از خواب بیدار بشه..... باید دوباره عمل بشه و اون قسمت برداشته بشه..... روز اول پزشکا ندیده بودنش..... اما تو بهشون بگو که دوباره ازش ام آر آی بگیرن..... دنبال معجزه میگشتی... اینم معجزه..... ولی قول و قرار تو فراموش نکن..... هنوز در تفکر حرفش بودم و چشمم بر نقطه ای که گفته بود متمرکز بود، میخواستم تا نام و

نشانش را بپرسم که در یک چشم بر هم زدن از دیدم ناپدید شد.....

از وحشت خوابی که دیده بودم ناله ای زدم و از خواب بیدار شدم..... آرش در کنارم به خواب رفته بود و با فریاد من مضطرب چشم به دهانم دوخته بود که وقتی سکوت را دید گفت: چیشده آرین چرا فریاد میکشی؟....

دستش را گرفتم و گفتم: هیچی نپرس... فقط کاری که ازت میخوام انجام بده!

آرش: جون به لبم کردی.... چیشده.... خواب بد دیدی؟

گفتم: برو... برو به پزشک شورانگیز بگو بیاد...

آرش: میرم... ولی بگو چیشده.... برم چی بگم؟

گفتم: برو بهش بگو بیاد اینجا... فقط همین!

آرش رفت و با پزشک جراح شورانگیز بازگشت.... دکتر محسنی با تبسمی بستمم آمد و گفت:

چیه دکتر جان! بازم که گرد و خاک راه انداختی.... چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟!

بدون اینکه به لبخندش جوابی بدهم گفتم: میخوام ی ام آر آی جدید از مغز شورانگیز بگیرید.

دکتر محسنی متعجب نگاهم کرد و گفت: برای چی؟... مگه تو این مدت اتفاق جدیدی افتاده؟....

گفتم: آقای دکتر.... منکه چیز زیادی از شما نمیخوام.... به دلایل شخصی میخوام که عکس

جدیدی از مغزش بگیرین....

دکتر محسنی چند لحظه ای سکوت کرد و گفت: گرچه میدونم فایده ای نداره، اما برای اینکه

خیالتونو راحت کنم که ما کوتاهی نکردیم باشه... الان میگم بیان و برای ام آر آی ببرنش.

محسنی: امر دیگه ای باشه جناب خردمند.

گفتم: عرضی نیس.... بزرگواری میکنین.

پزشک رفت و پس از چند لحظه دو پرستار آمدند و شورانگیز را از اتاق خارج کردند.....

آرش هاج و واج بمن نگاه میکرد و منتظر بود تا علت این کارهایم را بداند، اما من در دلم غوغایی برپا بود.....چه خوابی بود که دیده بودم..... آن آقای سفید پوش....که بود.....پزشک بود؟!....

پس از یکساعت شورانگیز را به اتاق برگرداندند و جراحش هم با قیافه ای آشفته وارد اتاق شد. نگاهی بمن انداخت و گفت: عجیبه.....و دوباره نگاهی به عکس قبلی....

آرش که تا حالا زبان به کام گرفته بود با حالتی عصبی و پرسشگر گفت: دکتر چی عجیبه.....؟! دکتر محسنی: باور کردنی نیست.....با دست به نقطه ای اشاره کرد و گفت: تو عکسای اولیه این لخته خون وجود نداشت...اما تو عکس جدید به وضوح دیده میشه...ممکنه علت بهوش نیومدن بیمار همین لخته ی به ظاهر کوچک باشه!

و نگاهش را بر روی من قفل کرد و گفت: برگه رضایتو میارم تا امضاش کنی و به پرستاری که همراهش به اتاق آمده بود گفت: بگو اتاق عملو آماده کنن!

و خودش هم از اتاق خارج شد.

آرش که دیگر لال شده بود گفت: خواب نما شدی پسر؟!....

با طوفانی که در درونم بپا بود نمیتوانستم رفلکسی نشان دهم و گفتم: نمیدونم.

شورانگیز را بردند و مرا با کوهی از دلشوره تنها گذاشتند.....انگار زمانی که از اتاق خارجش میکردند قلب مرا هم با او میکنند.....جای خالی قلبم را درون سینه ام حس میکردم.

از آرش خواسته بودم که به کسی چیزی نگوید و او نیز همان کرد که من میخواستم.....شاید امیدی واهی بود، اما برای من بازهم سوسو میزد.....

لحظات نفس گیری بود.....عملش چهار ساعت طول کشید.....وقتیکه او را به اتاق بازگرداندند پزشکش نیز به همراه او آمد و خندان گفت: عمل با موفقیت انجام شد.....عمل سختی بود، اما توانستیم آن لخته ی کوچک را از مغز جدا کنیم.....حالا دیگر همه چیز به قوای بدنی بیمار بستگی دارد که با چه سرعتی خودش را احیا کند و صد البته به خواست خداوند.

دکتر محسنی از اتاق خارج شد و آرش گفت: حتما " خیری تو اینکار بود... مطمئن باش... نتیجشو میبینی!

آنشب تا صبح هزار بار مردم و زنده شدم....

شب سختی بود و تا صبح برایم به اندازه هزار سال گذشت. انگار ساعتها هم با من سر جنگ داشتند و میخواستند تا از بیتابیم لذت ببرند. از آرش خواسته بودم که به خانه برود... نیاز به کمک خاصی نداشتم و میتوانستم به تنهایی از تخت پایین بروم و به کمک چوب زیر بغل کمی حرکت داشته باشم.

با صدای اذان صبح ناخودآگاه بیدار شدم... انگار اصلا " نخواییده بودم و در برزخ دست و پا میزدم. دلم شکسته بود و به انتظار رحمتی از جانب پروردگار بودم. از تخت پایین آمدم و به کمک چوب زیر بغلم بسمت دستشویی رفتم. وضو گرفتم و بر روی مبلی که در گوشه ی اتاق بود نشستم و شروع به ادای فریضه کردم. خسته بودم، اما خواب به چشمانم نمی آمد... دوباره برخاستم و بر روی صندلی کنار تخت شورانگیز جای گرفتم. در این چند روز اشک مهمان همیشگیم بود و بدون کسب اجازه به سراغم می آمد... در کورسوی اتاق نگاهی به چهره ی معصوم عشقم انداختم.... چقدر آرام و سبک خوابیده بود... چه راحت زیر تمام قول و قرارهای عاشقیمن زده بود و حالا چهار روز را بی من سر کرده بود... باز هم دستش را گرفتم... سرم را کنار بالشش گذاشتم و شروع به خواندن دعای آمن یجیب کردم... میخواندم و اشک میریختم... میخواندم خدا را به پنج تن قسم میدادم... در این چهار روز تمام کائنات را به زمین کشانده بودم... دیگر نمیدانستم که به چه کسی متوسل شوم.

سرم بر بالین عشقم بود و او مرا به حساب نمی آورد. یاد زمانی افتاده بودم که هر شب قبل از اینکه بخوابم سر بر روی بالشم بگذارم، شورانگیز فوراً " فاصله ی بین دو بالش را از بین میبرد و با لبخندی مرا بسمت خود میکشید و بعد از بوسه ای داغ و نفسگیر که تمام غرایز مردانه ام را به جوش و خروش وا میداشت، سرش را بر روی بازویم میگذاشت و میگفت: میشه من همیشه اینجا بخوابم... وقتی تو هستی سرم روی بالش قرار نمیگیره... و من هم بی پروا تر از او میگفتم: چرا همیشه... ولی اول باید خرجشو بدی! و او هم میخندید و میگفت: من هنوز حقوق نگرفتم...

میدونی رئیس مرد خسیسیه.... حالا نمیشه بزاری به حساب؟!..... و من آشفته از این همه لودگی در گوشش میگفتم: نگران نباش عشقم... الان همه ی بدهیتو یک جا پرداخت میکنم..... اما نمیدونم چرا فردا شب، بازم حسابم با تو یکی تسویه نشده و هنوز بدهکارتم!... و او نیز با عشوہ ای زنانه که من عاشقش بودم میگفت: اگه ناراحتی نمیخواه!

وقتی دستان نوازشگرش را که بر روی شانه ام میکشید، میخواستم از شدت هیجان فریاد بکشم و خودم را تخلیه کنم... اما هر بار نفسگیر تر از قبل لبانش را مهر لبانم میکرد و نمیگذاشت تا این لذت از وجودم تخلیه شود..... برایم زلیخایی بود که میخواست مرا از راه بدر کند و من از این اغفال شدن شاد بودم و هر بار با آغوشی باز به سراغ این دیوانگی محض میرفتم.....

به راستی که عشق زمینی انسان را به خداوند نزدیکتر میکند... در این چهار روز تمام لحظاتم چه در دل و چه بر زبان فقط نام او را به زبان می آورند..... شورانگیز هم زندگی را بمن برگرداند و هم

پیوندی جدید بین من و خدایم بوجود آورد..... آنقدر در گیر و دار زندگی و کار و مشغله های روزمره بودیم که نقش خدا در زندگیمان کمرنگ شده بود... درست بود که نمازمان ترک نمیشد اما ستایش او با چند بار خموراست شدن به اتمام نمیرسید... باید او را در جای جای زندگی میگانجاندیم و هر لحظه حضورش را حس میکردیم... اوایی که هر ثانیه مان را برنامه ریزی کرده و بی هدف اتفاقی برایمان رقم نمیزند.

آنقدر گریستم که پلکهایم سنگین شد و دست در دست شورانگیز بخواب رفتم....

بازهم خواب و رویا... اینبار شورانگیز را بیدار یافتم..... دست نوازشش را بر سرم کشید و صدایم کرد..... ایکاش تمام اینها واقعیت بود و عشقم... همسرم... تنها امید زندگی من... به من باز میگشت... آنقدر صدایش و لمس دستش بر روی سرم ملموس بود که انگار این تجربه در بیداری برایم اتفاق افتاده است..... دوست نداشتم از آن احساس شیرین جداشوم... اگر قرار بود که شورانگیز بیدار نشود من نیز زندگی را نمیخواستم و بهتر که هر دو در خواب باشیم و او را برای خود داشته باشم.... نه بیدار شوم و او را دیگر نبینم.

هر لحظه این حس شدیدتر میشد تا جاییکه نامم رابر زبان جاری کرد..... آراین..... چند لحظه سکوت و دوباره... آراین.....

با خود میجنگیدم که بیدار نشوم و در رویا بمانم، اما قدرت این صدا بیشتر بود و نمیگذاشت در رویای شیرینم بمانم..... بدون خواست قلبی چشمم را گشودم و سنگینی چیزی را بر روی سرم احساس کردم.... کمی سرم را چرخاندم و نگاهم به دو مردمک سیاه افتاد که بیحرکت بمن خیره شده بودند..... مگر میشد..... دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم و دوباره نگاه کردم..... این واقعیت داشت؟!..... یعنی ممکن بود؟!..... وقتی لبانش به لبخندی باز شد و با همان شیطننت خاصی که عادتش بود و حالا کمی بیجانتر از قبل به نظر میرسید گفت: آراین..... خوبی؟!!

لال شده بودم..... در جایم نشستم و به چشمانش خیره شدم. دست آزادش را کمی بلند کرد و بر روی صورتم کشید و گفت: چیشده؟!.....

دیگر مطمئن بودم که خواب نیستم و خداوند شورانگیزم را بمن باز گردانده است. اشک میریختم اما اینبار از سر شوق... از اینکه خداوند زندگیه دوباره به او بخشید... او بیدار شده بود و برویم لبخند میزد. دستش را در دست گرفتم و مثل زمانهایی که بیهوش بود بوسه ای بر آن زدم و گفتم: هیچ چی نگو عشقم!... مهم اینه که تو بیداری... مهم اینه که بمن برگشتی... مهم اینه که خدا صدامو شنید.....

نگاهی به مانیتور بالای سرش انداختم..... همه چیز جز ضربان قلبش نرمال بود و مطمئنا " این تپش قلب برای نزدیکی بیش از حدش با من بود و همیشه اینرا حس میکردم.

بوسه ای کوتاه بر پیشانیش زدم و با صدایی که از فرط بیتابی از ته چاه در می امد گفتم: سعی کن آروم باشی..... زیاد بخودت فشار نیار و ی چیز دیگه که فکر کنم تو هم ازش بیخبر بودی... منتظر، چشم به دهانم دوخته بود. دستم را بر روی شکمش کشیدم که مثل همیشه کمی لرزید و سرم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم: میخواستم بگم... زیاد بخودت فشار نیار... نمیخوام از همین الان بچم هم مثل مامانش شیطون بشه!

و به چشمانش خیره شدم..... نگاه متعجبش را بمن انداخت و گفت: منظورت چی بود؟!.....

شکمش را نوازشی کردم و با لبخند گفتم: هیچی..... فقط شیطنات کار دستمون داد..... بچمون دوست نداشت زیاد اون تو منتظر بمونه.....

شورانگیز: چرا درست حرف نمیزنی... من گیجم... هنوز سرم سنگینه..... منظورت از بچمون چیه..... ما که بچه نداشتیم!

با لبخندی که از سر شادی مضاعف بود گفتم: نداشتیم.. اما حالا داریم..... میدونی، این دو سه هفته ای که همش احساس خستگی میکردی و دوس داشتی تو رختخواب باشی..... همش دلیلش همین کوچولویی که الان اون تو داره به حرفای ما گوش میده.....

شورانگیز لبخند بر لبش خشک شد و گفت: اما... ما که پیشگیری میکردیم... چطور امکان داره؟! انگار از شنیدن این خبر ناراحت شده بود... نمیدانستم علتش چیست و به آرامی پرسیدم: تو خوشحال نشدی؟!.....

شورانگیز: من هنوز درسم تموم نشده..... با این بچه چجوری برم سر کلاس؟!

گفتم: اگه دغدغه ات فقط همینه ..اون با من.. شما فقط میری امتحان میدی ...نیاز به سر کلاس نشستن هم نیست...بازم مشکلیه؟!.....

متوجه ناراحتیش بودم.....دستی به شکمش کشید و گفت: این هدیه ی خداونده..... پس برای منم عزیزه.....

از استنباطش خوشحال شدم و گفتم: دوست دارم زودتر از روی این تخت بیای پایین و بریم سر خونه و زندگیمون...دل تو دلم نیس که بریم و اتاقشو درست کنیم.....بچه ای که مادرش تو باشی بخدا دیدنیه!

شورانگیز: آرین... ما تصاف کردیم!..... یادمه..... چجوری نجات پیدا کردیم.....؟

گفتم: در حال حاضر به این چیزا فکر نکن... فقط به این فکر کن که زودتر خوب بشی و از اینجا خلاص شیم.

شورانگیز: کسی میدونه ما اینجایم...اصلا" چند روزه که ما اینجایم؟!

خواستم کمی ذهنش را از تصادف و اتفاقی که افتاده دور کنم. گفتم: آرومتر... یکی یکی... فقط اینو میدونم که ملت معمولاً "دوتایی میرن ماه عسل و سه تایی برمیگردن... اما ما داشتیم سه تایی

میرفتیم و خودمون خبر نداشتیم... معلوم نبود چند تایی برگردیم.

شورانگیز لبخندی زد و گفت: یعنی دیگه نمیریم ماه عسل؟!

بوسه ای بر صورتش زدم و گفتم: چرا نمیریم... اما مثل اینکه قسمت نبود تنهایی بریم... باید ی زنگوله ی پای تابوتم باهامون ببریم....

شورانگیز لبخندی زد و گفت: میدونی... وقتیکه خوابیده بودم، ی خواب عجیبی دیدم... نمیدونستم واقعا " تو خوابم یا تو بیداری... دیدم ی آقای سفید پوش اومد... صورتش از نور زیاد برق میزد و نمیتونستم به راحتی چهرشو ببینم... برام جالب بود... آخه الان مده که مردم تو خیابون قلاده میندازن گردن سگاشونو میان بیرون، اما اون آقا... ی آهووی زیبا کنارش بود و اصلاً " قلاده ای هم

به گردنش نبود... هر طرفی میرفت اونم دنبالش بود... برگشت بهم گفتم: زیاد خوابیدی... پاشو که خیلی کار داری... پسرت منتظرته... باید بیدار باشی تا اونم زنده بمونه... اما تو خواب میدونستم که بچه ندارم، اومدم بهش بگم که من هنوز مادر نشدم که دیدم نیست....

از شنیدن حرفهای شورانگیز اشک از چشمانم سرازیر شد و مثل ابر بهار گریستم... با تعجب به من و حرکاتم نگاه میکرد. سرم را بسوی آسمان بلند کردم و با ناله گفتم: خدا غلط کردم... غلط کردم که به تو و قدرتت شک کردم... غلط کردم که فکر کردم فراموشم کردی... ببخش... به بزرگواریت ببخش....

همانطور که اشک میریختم، ناگهان در باز شد و آرمان با چشمان از حدقه در آمده وارد شد و وقتی شورانگیز را بهوش دید بسرعت بسمتم آمد و مرا در آغوش کشید و بدون حرف در آغوش یکدیگر گریستیم.

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که بقیه هم وارد شدند... هر کدام به نوعی اظهار خوشحالی کردند... بیچاره پدر و مادر شورانگیز که سر از پا نمیشناختند و اما من..... همچنان در فکر خوابی بودم که شورانگیز برایم بازگو کرده بود..... یعنی آقا امام رضا بخاطر وجود این بچه عمر دوباره ای به مادرش داده بود.... و یا قسمهایی که من بجان جوادش داده بودم..... خودم هم نمیدانستم.... با ورود پزشک و چکاپ کلی شورانگیز و اطمینان از سلامت حرکتی او پس از دو روز از بیمارستان ترخیص شد.....

با وضعیت پای شکسته ی من و دست و سر شکسته ی شورانگیز نمیتوانستیم به خانه ی خودمان برویم... هر کدام میخواستند ما را به خانه ی خود ببرند که تصمیم بر آن شد تا بعد از جشن آرش و شبنم ما در منزل پدریم بمانیم و بعد از آن هم چند روزی مهمان عمو علی و خاله شهلا باشیم..... مادرم اتاق سابقم را برایمان مهیا کرده بود.... تخت دونفره ام همچنان برقرار بود..... همیشه آرزو داشتم شبی را با شورانگیز در اتاق خودم به صبح برسانم، اما او همیشه از شرم و حیا حرف میزد و میگفت که صبح نمیتواند در چشمان پدر و مادرم نگاه کند.... اما اینبار به اجبار باید در انجا می ماندیم و این اجبار مرا به آرزویم رساند.....

آه که چقدر آرزوی در آغوش کشیدنش را داشتم... اما او فقط شبها این اجازه را بمن میداد و میگفت که نمیخواهد ناگهان کسی وارد شود... برای من که مهم نبود..... مادرم بود که مرتب به ما سر میزد..... یکبار که ناخودآگاه وارد اتاق شده بود ما را در وضعیت بدی دید... انچنان شورانگیز را تنگ در آغوش کشیده بودم که متوجه حضور مادرم نشدم.... دیگر او نیز از بیتابی من مطلع بود و سر بسرم میگذاشت و میگفت: مادر جون... یکم بیشتر مراقب زنت باش..... بار شیشه داره... اینجوری که تو میچلونیش... بچت بعد از بدنیا اومدن نیاز به اتو کشی داره..... از خجالت اتفاقی که افتاده بود، شورانگیز تا شب بامن صحبت نکرد..... ولی بهر حال از ترفندهای همیشگی استفاده کردم و ناله ای از سر درد کشیدم که بسرعت بسمتم آمد و درصدد دلجویی برآمد... اگر میدانست که برایش فیلم بازی کرده ام که سرم را از بدنم جدا میکرد.

روز عروسی آرش و شبنم هم فرا رسید.....رنگ چشمان آرش را میشناختم...بیتابیش بیش از حد شده بود.....بیاد بی قراریهای خودم افتادم....چه حس شیرینیست که هر کس به عشقش برسد و بدون هیچ مانعی او را در بر بگیرد.....

شورانگیز

امتحانات پایان ترم فرارسیده بود.....حالا من نزدیک به پنج ماه بود که باردار بودم....در طول مدت امتحانات، آرین همچنان به انتظارم میماند تا باز گردم و مرا به خانه برساند.....اهل لوس بازی و اینکه بخواهم از بارداریم سوءاستفاده کنم نبودم.....دوست نداشتم مزاحم مادرهایم شوم گرچه خودشان همه جوهره مرا مورد لطف قرار میدادند....از همه بیشتر عمو محمودروزی یکبار مستقیماً " برایم زنگ میزد و احوالم را میپرسید...حق داشتند...اولین نوه ی پسریشان بود..... خوشحال بودم که ویار خاصی نداشتم.....مثل بعضیها که حتی از دیدن و حس کردن شوهرشان هم تهوع میگرفتند.....آرین نفسم بود و دوست نداشتم تا لحظه ای از او دور بمانم.

با اینکه از جنسیت فرزندانم باخبر بودیم اما بازهم برای اطلاع از سلامتش چند باری به سونوگرافی رفتیم و از سلامتش مطمئن شدیم....اتاق زیبایی برای ورودش آماده کردیم....برخلاف جثه ی کوچکم خیلی سنگین شده بودم.....حتی برای حرکت باید از کسی کمک میگرفتم.....ماه آخر هر روز آهو جون و مادرم به کمکم می آمدند و تا آمدن آرین مرا تنها نمیگذاشتند.....هنوز دو هفته به وقتیکه پزشک برایم تعیین کرده بود فرصت بود که احساس کردم که وقت آمدن مهمان کوچکمان است ،میدانستم که کسی که او را از ان حادثه سلامت نگه داشت مطمئناً " از این به بعد هم محافظش است.....بدون کوچکترین استرسی به آرین زنگ زدم و گفتم که وقتش رسیده است.

به کمک آهو جون به بیمارستان رفتماز قبل با پزشک هماهنگ کرده بودم که برای زایمان آرین هم در اتاق حضور داشته باشد.....پزشک هم استقبال کرد و دقیقاً " چند لحظه بعد از آماده کردنم برای وضع حمل آرین هم با لباس مخصوص وارد شد و با لبخندی مرا به آرامش دعوت

کرد. با آرامشی که از آرین گرفتم و جملات محبت آمیزش بدون تحمل درد زیاد پسرم بدنیا آمد... البته بیشترش را مدیون نرمشها و پیاده روی هایی بود که آرین مرا وادار به انجام میکرد...

زایمانی طبیعی و بدون درد... زمانیکه گریه اش به گوشم رسید... آرین او را از دست پزشک گرفت و در آغوشم نهاد... چند لحظه ای از سر شوق هر دو گریستیم و پرستار او را از ما گرفت و از اتاق خارج کرد و از خستگی بخواب رفتیم.

زمانیکه چشمانم را گشودم در اتاق بیمارستان بودم و همه ی خانواده دورم برم... اما چشمم به دنبال آشنای قلبم میگشت... هر چه سر چرخاندم آرین را ندیدم و به آرامی از مادر خبرش را گرفتم که با لبخندی گفت: الان میاد مادر جون!

آنقدر بلا بر سرمان آمده بود که هر زمان چشم باز میکردم و آرین را نمیدیدم به تب و تاب می افتادم... همه ای بپا بود و هر کدام در احوال خود... ولی من بی دل چشمم به چهار چوب در بود تا علت تپش قلبم از راه برسد... بیتابی طولی نکشید و آرین با عروسک کوچکی وارد شد... چقدر پدر شدن به او می آمد... از دیدن مردم در آن حال لبخندی زدم و دستانم را برای در اغوش کشیدن فرزندم دراز کردم... از دیدن چشمانش که حالا باز بود زبانم بند آمده بود... چشمانش جذبه ی چشمان آرین را داشت و چهره اش بمن رفته بود... لبهایش هم مثل آرین بود... کودکم را در اغوش گرفته بودم و احساس شیرینی را تجربه میکردم که برایم تازگی داشت... عمو محمود کودک را از دستم گرفت و با خوشرویی گفت: دخترم اسم نوه مو چی میخواین بزارین؟!

نگاهی به آرین انداختم و بجای من جواب داد: بابا... میخوایم اسمشو... امیر رضا بزاریم...

هیچکس حکمت این نام را نمیدانست، جز من و آرین که به شخصه زندگی دوباره ام را مدیون آقا امام رضا بودم....

امیررضا بین خانواده دست به دست میشد که بازوی آرین را بسمت خودم کشیدم که با خنده گفت: ...زشته خانم... بزار بریم خونه بعد...

با تعجب گفتم: چی میگگی دیوونه؟

آرین: مگه نمیخواستی بخاطر این بچه ی نانا زی که بهت دادم ی بوس کوچولو مهمونم کنی؟!....

بدون اینکه جلب توجه کنم ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: خیلی پررویی.....چقدر فکرت مریضه!

آرین: چیکار کنم دیگه....از وقتی این وروجک پاش به زندگیمون باز شده کلا "شیطنتو تعطیل کردی...گفتم شاید تو هم خسته شدی و میخوای از همینجا شروع کنی!

گفتم: حتما"!.....فرمایش دیگه ای ندارین!....

آرین: حالا بزار جای بخیه هات خوب بشه.....بقیه ی اوامر باشه برای اونوقت!...حالا نگفتی...چی میخواستی سرورم؟!....

گفتم: بخدا تو انقدر لودگی کردی یادم رفت.....برو بین کی میتونیم بریم خونه.....از محیط بیمارستان بیزارم.

آرین: نگران نباش...پرسیدم....تا یکی دوساعته دیگه مرخصی.....

به اصرار مادرم یک هفته ای به منزل آنها رفتیم تا کمی قلق نگهداری امیررضا را بیاموزم.حالا دیگه میتوانستم تمام کارهای اولیه ی او را به تنهایی انجام دهم. فقط برای حمام کردن او از مادر یا آرین کمک میگرفتم که همیشه آرین پیشقدم میشد و با بچه ی دوروزه در حمام بازی براه می انداخت....هر روز که از سر کار برمیگشت بیشتر وقتش را با او میگذراند ومرا مجبور به استراحت میکرد. دقیقا" دو ماه بعد از بدنیا آمدن پسرمان آرین نذرش را ادا کرد و ما را به زیارت آقا امام رضا برد...البته هم ادای نذر و هم سفرماه عسلی که از دستمان در رفته بود.....

بر روی مبلی نشسته بودم و به انتظار بازگشت آرین بودم.....حالا دیگه به صورت نیمه وقت به شرکت میرفتم.....غذایم را آماده کرده بودمدیگر امیررضا را هم به تنهایی حمام میکردم . خودم هم به سرعت دوشی گرفتم و نزد فرزندم برگشتم.

جدیدا" یاد گرفته بود که با حرکت دستم بر روی صورتش می خندید.....هر چه بیشتر میگذشت چشمانش بیشتر به آرین شباهت پیدا میکرد...بعد از زایمان تمام سعیم را کرده بودم که با ورزش

به هیکل قبل از بارداریم بازگردم... خدا را شکر میتوانستم باز هم از لباسهای گذشته ام استفاده کنم.... شلوارک لی کوتاهی پوشیدم و تاپی پشت گردنی که پشتش تا کمر باز بود و سلیقه ی آرین بود.... موهایم را بسرعت با موس فر ، حالت دار کردم و بر روی شانه ام ریختم و برخلاف همیشه آرایشی غلیظ انجام دادم....

از وقتی که مادر شده بودم روحیاتم هم کمی تغییر کرده بود و خواسته های دلم هم همینطور.... دیگر از آن حجب و حیای دخترانه ام خبری نبود و علاقه ام به آرین رنگ دیگری گرفته بود.... انگار با آمدن امیررضا احساسم به آرین شدیدتر از قبل بود، شاید چون احساس میکردم که او دیگر معشوقم نیست و پدر فرزندم است.... ولی بیشتر از گذشته غرایز زنانه ام وبالم میشدند و گاهی اوقات از خودم و نگاه های شرشر بار آرین شرمند میشدم برعکس خیلی از زنها که بعد از زایمان از هر احساسی جز مادری تخلیه میشوند، من در کنار حس مادرانه ... حس زنانه ام هم شعله ور تر از قبل شده بود....

امیررضا را در آغوش گرفته بودم و با او بازی میکردم و او هم از خنده ریسه میرفت.... خنده های او بمن آرامش میداد و یاد اور میشد که باید هر روز سپاسگزار خدایی باشم که به ما کمک کرد تا همه ی مشکلات را پشت سر بگذاریم...

با صدای باز شدن در امیر رضا را بر روی زمین گذاشتم که مثل همیشه خودش را به آرین برساند و خودم هم زودتر از او خودم را به آرین رساندم و با لبخند سلامی دادم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای بر لبانش زدم و برق رضایت را در چشمانش دیدم....

امیررضا که تازه به ما رسیده بود با دست و پا به ما میفهماند که میخواهد در آغوشش بگیریم. آرین هم کیفش را به دستم داد و با هزار ناز او را در آغوش کشید و مشغول نوازشش شد.... نگاهی به چهره ی شادش انداختم و گفتم: میرم شامو آماده کنم.... لباستو عوض کن و بیا....

بعد از شام، آرین مسئولیت شستن ظرفها را به عهده گرفت و من هم بعد از شیر دادن به امیررضا او را بر روی تختش خواباندم و با خیال راحت به کنار آرین بازگشتم.... طبق معمول مشغول بالا و پایین کردن کانالها بود و پاهایش را بر روی میز روبروی تلویزیون گذاشته بود....

با دو فنجان قهوه به سمتش رفتم و در کنارش نشستم...نگاهی به قهوه انداخت و دستش را دور شانه ام گذاشت و مرا بسمت خود کشید و گفت: خوابید؟!....

با سر حرفش را تأیید کردم و گفتم: میدونی...هر چی بزرگتر میشه..چشاش بیشتر شبیه تو میشه.....ممکنه اونم مثل تو بتونه مخه دختر مردمو بزنه...؟!.

آرین هاج و واج نگاهم میکرد و تازه منظور حرفم رافهمیده بود و گفت: مگه دختره مردم از این که مخشو زدم ناراحته.....؟

گفتم: چی بگم والله.....

همانطور که نشسته بود برگشت و پایش را از پشتم رد کرد و بر روی کاناپه دراز کشید و در یک حرکت مرا بر روی خود خواباند و با بوسه ای گفت: این دختر مردم که اینهمه امشب بخودش رسیده ...حاجت داره دیگه..... نه؟!.

با عشوه ای گفتم: من که از دلش خبر ندارم.....اما بهت توصیه میکنم تا شیطونکش بیدار نشده حاجت رواش کنی.....

آرین با ولع زیاد بوسه ای بر گردنم نشانند و مرا در آغوش کشید و با لحنی که از مستیش بابت حرفهای من خبر میداد مرا بسمت اتاق خواب برد و گفت: میدونی که خودم زودتر از تو بهت دخیل بسته بودم، پس بهتره اول منو حاجت روا کنی.....

وزندگی شادشان همراه با پستی و بلندیهایی که ممکن است برای همه ی ما اتفاق بیفتد ادامه یافت.....

زندگی و خوشبختی برآورده شدن حاجتهای کوچکیست که نیار به پول فراوان ندارد...نیاز به دل بزرگ دارد و محبت بی قید و شرط.....اینکه اگر دست یا علی میدهی تا آخر پای حرفت بمانی و سختیها نتواند تو را از پای در آورد.زندگی زیبا را خودمان با دستهای خودمان میسازیم.....ممکن است بگوئید اگر پول نباشد هیچ چیز نیست اما باور کنید با تدبیر و صداقت و عشق میتوان به اوج رسید..... جایی که خدا و اعتقادات باشد همه چیز است....تنها کسی که هر زمان به او رو بیاوریم با

آغوش باز پذیرایمان است... با او به همه چیز میشود رسید و بی او اگر هم بررسی کاخ سست و بی بنیادی بیش نیست.....

زندگی سرشار از عشق برایتان آرزومندم... در کنار کسی که قلبتان برای او میتپد.....

از اینکه با من و فراز و نشیب زندگی آراین و شورانگیز همراه بودید سپاسگزارم

زندگیتان در پناه حق

چهارشنبه ۹۲/۸/۲۹

۱:۵۴ بامداد

دلارام